



www.goopi.ir

دوست خانواده

فیودور داستایفسکی



ترجمه مهرداد مهرین

فیودور داستایفسکی

♦

دوست خانواده

♦

ترجمه‌ی مهر داد مهرین

ویراستار: مانی کاشانی

تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه:	Dostoevskii, Fedor
عنوان و پدیدآور:	دوست خانواده / فیودور داستایفسکی؛
مشخصات نشر:	ترجمه مهرداد مهرین؛
مشخصات ظاهری:	تهران: جامی، ۱۳۸۸.
شابک:	ص. ۳۳۶
وضعیت فهرست‌نویسی:	۹۷۸-۹۶۴-۲۵۷۵-۱۹-۰
موضوع:	فیفا
شناسه افزوده:	داستان‌های روسی - قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده:	مهرین، مهرداد؛ مترجم
رده‌بندی کنگره:	کاشانی، مانی، ۱۳۵۰، ویراستار
رده‌بندی دیویی:	PG۳۳۶/د۹ ۱۳۸۵
شماره کتابخانه ملی:	۸۹۱/۷۳۳
	۸۵۴۷۷۳۹



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲
 تلفن ۰۲۲۳۰۰۶۶۴

دوست خانواده

ترجمه: مهرداد مهرین
 ویراستار: مانی کاشانی
 چاپ اول: ۱۳۸۸
 شمارگان: ۱۲۰۰ جلد
 چاپ: گلشن
 حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۵۷۵-۱۹-۰
 SINB: 978 - 964 - 2575 - 19 - 0

۶۵۰۰ تومان

فهرست

بخش اول

۱. پیش درآمد ۵
۲. آقای باهجه یف ۳۶
۳. عمومی من ۵۸
۴. صرف جای ۸۰
۵. لیژه ویکین ۹۶
۶. درباره گاو نر سفید و دهقان کومارینسکی ۱۱۶
۷. فومافومیچ ۱۲۷
۸. اظهار عشق ۱۵۰
۹. عالی جناب ۱۵۹
۱۰. میزنجیکف ۱۸۰
۱۱. حد نهایت تشویش ۲۰۱
۱۲. فاجعه ۲۲۰

بخش دوم

۱. تعقیب ۲۳۳
۲. پیشآمدهای تازه ۲۵۳
۳. روز نامگذاری ایلوشنا ۲۶۰
۴. اخراج ۲۷۷
۵. فومافومیچ همه را خوشحال می‌کند ۲۹۰
۶. پایان ۳۱۵



پیش درآمد

وقتی که عموی من سرهنگ یگورایلچ روستانفر، ارتش را ترک کرد و به روستای استپان چیکوو از املاکی که به میراث برده بود، نقل مکان کرد، برای همیشه طوری در آن جا اقامت گزید که گویی در طول عمر خویش یک ارباب واقعی ساکن روستا بوده و هرگز املاک خویش را پیش از آن ترک نکرده است. طبیعت‌هایی وجود دارند که از همه کاملاً خرسندند و به همه چیز عادت می‌کنند. سرهنگ بازنشسته ما نیز چنین بود. به دشوار می‌توان مردی را تصور کرد که به اندازه او آرام و آماده پذیرش هر چیز و هرگونه مسئولیتی باشد. اگر از روی هوس از او به طور جدی درخواست می‌شد که برای مثال کسی را برای چند فرسخ روی دوش خود حمل کند ممکن نبود که او این خواهش را رد کند. او به حدی خوش طینت بود که به مجرد اینکه کسی چیزی از او درخواست می‌کرد ولو آن که این شئی آخرین پیراهنی می‌بود که در اختیار داشت آن را به وی می‌داد. او هیکل یک قهرمان را داشت: بلندبالا بود با گونه‌های گلگون، دندان‌های سفیدی چون عاج داشت و سبیلی دراز و قهوه‌ای رنگ با صدایی پرطنین. او با صدای بلند می‌خندید، تند صحبت می‌کرد و صحبتش توأم با حرکات تشنج‌آمیز بود. در موقع آغاز داستان ما او در حدود ۴۰ سال داشت و عمر

خود را از ۱۶ سالگی در بین سواره‌نظام سبک اسلحه به سر برده بود. در ریعان جوانی و بهار زندگانی ازدواج کرده و همسرش را به شدت دوست می‌داشت. ولی همسر خود را به زودی از دست داد و خاطره ابدی از وی در او باقی ماند.

موقعی که آبادی استپاچینکوو - که دارایی وی را به صد سرف رسانده بود - به ارث برد، کارش را ترک کرد و همان طور که قبلاً گفتم با بچه‌هایش در روستا مقیم شد. بچه‌هایش یکی پسر به نام ایلوشا بود که هشت سال از سنش می‌گذشت و تولد او به بهای جان مادرش تمام شد و دیگر دختری به نام ساشنکا بود که ۱۵ سال داشت و در آموزشگاه شبانه‌روزی مسکو پرورش یافته بود. ولی خانه عموی من به یک کشتی همانند کشتی نوح تبدیل شده بود و داستان خانه عموی من به این صورت به شرح زیر درآمده بود.

در همان موقع که وارد ملک خود شد و از ارتش بازنشسته گردید، مادرش که دو سال قبل با ژنرال کراهوتکین ازدواج کرده بود، بیوه شد، در موقع ازدواج او برای بار دوم (عموی من) فقط یک پرچم‌دار سواره‌نظام بود. با این وجود، او هم به فکر ازدواج افتاده بود. مادر او برای مدت طولانی از برکت دادن به او خودداری کرده، اشک ریخته و خودخواهانه با بی‌احترامی و حق‌ناشناسی با او رفتار کرده بود.

وی به او ثابت می‌کرد، ارزش املاکش که فقط ۲۵۰ سرف است به زحمت احتیاجات خانواده (یعنی احتیاجات مامانش، نوکرهای چاپلوسش، سگانش و گربه‌هایش و غیره) را تأمین می‌کند، و در بین این سرزنش‌ها، اعتراضات و جیغ و دادهای پرخاش‌آمیز، او ناگهان با وجود پسرش مجدداً ازدواج کرد، درحالی‌که سنش از ۴۲ سال هم گذشته بود. حتی در این امر او بهانه‌ای پیدا کرد که تقصیر را بگردن عموی بیچاره‌ام بیندازد و بگوید او فقط به خاطر این ازدواج می‌کند که پسر خودخواه و

ناخلفش در پیری پناهش نداده است و می خواهد به این ترتیب به عمل گستاخانه و نابخشودنی پسرش، به ایجاد خانه و کاشانه‌ای برای خود دست یازد.

راستش نتوانستم بفهمم که چه چیز باعث شد مرد به ظاهر معقولی مانند ژنرال کروهو تکین مرحوم به فکر ازدواج با بیوه‌زنی ۴۲ ساله بیفتند. باید چنین پنداشت که او فکر می‌کرده که این زن پولدار است. سایرین تصور می‌کردند احتیاج به پرستار دارد، زیرا در دوران پیری چندین بیماری به او حمله‌ور شده بودند. یک چیز، مسلم است و آن اینکه ژنرال در طول زندگی زناشویی‌شان کمترین احترامی به همسر خود نگذاشت و حتی هر گاه فرصت مناسبی پیدا می‌کرد مسخره‌اش هم می‌کرد! او شخص عجیبی بود، چون تحصیل کرده و بسیار زیرک بود، به همه با چشم حقارت نگاه می‌کرد و از هیچ اصولی پیروی نمی‌کرد و به ریش همه می‌خندید. در دوران پیریش به علت ضعف‌هایی که در اثر داشتن یک زندگی نامرتب و غیر اخلاقی نصیبش شده بود، کینه‌توز، عصبانی و بی‌رحم شده بود. او یک افسر موفق بود. معه‌ذا، در اثر وقوع حادثه‌های نامطلوب مجبور شده بود، از کار خود استعفا دهد و از حقوق بازنشستگی محروم گردد و فقط بتواند خود را از مورد تعقیب قرار گرفتن خلاص کند. این جریان‌ات اوقاتش را تلخ کرده بود، چون از وسایل زندگی محروم گشته و ثروتی غیر از صد سرف مفلوک نداشت، وی از فعالیت دست کشید و در باقی مانده دوازده سال عمرش به خود زحمت آن را نداد که درباره این موضوع تحقیق کند تا بداند که به چه وسیله می‌توان ارتزاق کرد و چه کسی از او حمایت و پشتیبانی خواهد کرد.

در عین حال، او اصرار داشت از تمام وسایل آسایش برخوردار شود. درشکه‌اش را هم چنان نگاه داشته و مخارجش را نکاسته بود. کمی بعد از ازدواج دو پایش از کار افتاد و او مجبور شد ده سال بقیه عمرش در

صندلی ویژه که به وسیله دو تن از نوکران قد بلند به حرکت در می‌آمد بگذراند و نوکران ستمکش مزبور هم چیزی جز فحش و ناسزا از او نمی‌شنیدند. مخارج درشکه، نوکرها و صندلی عجزه را پسر خلف (که آخرین شاهی خود را برای مادرش می‌فرستاد و چندین بار املاک خود را در گرو گذاشته و خود را از داشتن لوازم زندگی محروم داشته و قرض‌هایی گرفته بود که نمی‌توانست در وضعی که داشت در هیچ موقعی مسترد دارد) پرداخت می‌کرد. معهدا، به‌طور دائم او در خانه ژنرال، آپارتمان‌هایی در اختیار خود داشت که در طول حیات عاقل و باطل شوهرش، در اجتماعی مرکب از نوکران چاپلوس، سگ‌ها و وراجان شهر، بر آن فرمانروایی می‌کرد. او در شهر کوچک خود شخصیت مهمی بود. اختلاط کردن و شرکت در جشن‌های مربوط به اسم‌گذاری و عروسی و برخوردار شدن از احترامی که به عنوان همسر ژنرال «به او نشان داده می‌شد نقائص و کمبودهای زندگی خانوادگی او را کاملاً جبران می‌کرد. همه سخن‌چین‌های شهر با گزارش‌های خود به نزدش می‌آمدند. او هم در صدر می‌نشست و از مقام و موقعیت خود حداکثر استفاده را می‌کرد. ژنرال در کارهای او مداخله نمی‌کرد. ولی در ملاء عام زنش را بی‌رحمانه مسخره می‌کرد. مثلاً از خود سؤال می‌کرد، چرا با یک چنین «دختر شلخته‌ای» ازدواج کرده‌ام و هیچ کس هم جرأت نمی‌کرد با او مخالفت کند. به تدریج تمام آشنایانش او را ترک کردند، درحالی‌که او احتیاج به معاشرت داشت. او از حرف زدن و بحث کردن خوشش می‌آمد و همیشه خوش داشت شنونده‌ای در کنارش بنشیند. او از آزاداندیشان و ملحدان مکتب قدیم بود و لذا علاقه داشت دربارهٔ موضوعات بزرگ داد سخن بدهد.

ولی شنوندگان شهر «ن» علاقه‌ای به موضوعات بزرگ این مباحثات نداشتند و در نتیجه روز به روز از تعداد شنوندگان کاسته می‌شد. آنها

سعی می‌کردند در خانه بازی ورق ترتیب دهند. ولی اغلب ژنرال بازی را با دعوا پایان می‌داد و این امر چنان همسرش و دوستان همسرش را می‌ترساند که آنها شمع روشن کرده و آن را جلو تصویر حضرت مریم می‌گذاشتند و دعا می‌خواندند و آینده را با لوبیا و ورق پیش‌بینی می‌کردند و به زندانیان نان می‌دادند و باز با ترس و لرز منتظر می‌شدند که بعد از شام ورق بازی آغاز گردد تا باز سر هر اشتباهی که رخ می‌داد داد و فریاد و حتی کتک زدن ژنرال را تحمل کنند. ژنرال وقتی با اوضاعی رو به رو می‌شد که مطابق میلش نبود، رعایت حال هیچ کس را نمی‌کرد و مانند یک زن دهاتی جیغ می‌کشید و یا مانند یک درشکه‌چی ناسزا می‌گفت؛ گاهی دسته ورق بازی را پاره می‌کرد و آنها را بر زمین می‌انداخت و رفقای هم‌بازی خود را بیرون می‌راند و حتی از شدت عصبانیت اشک می‌ریخت. سرانجام چون چشمش کم‌سو می‌شد، مجبور شدند برای او شخصی را به عنوان کتابخوان استخدام کنند تا برایش کتاب و مجله بخواند، از این موقع بود که فوما فومیچ اوبیسکین روی صحنه ظاهر می‌شود.

باید اعتراف کنم که من این شخصیت جدید را با آب و تاب معرفی می‌کنم. شک و تردیدی در این نیست که او یکی از قهرمان‌های اصلی این داستان است. دربارهٔ اینکه چه اندازه توجه خوانندگان را به خود جلب خواهد کرد توضیحی نمی‌دهم؛ خود خواننده بهتر و راحت‌تر به این سؤال جواب خواهد داد.

فوما فومیچ به عنوان رفیق مزدبگیر در خانه ژنرال وارد خدمت شد. اینکه از کجا سر و کلاه پیدا شد موضوعی است که در ظلمات پنهان است. ولی من تحقیقات ویژه‌ای انجام داده‌ام و حقایقی درباره گذشته این مرد جالب توجه کسب کرده‌ام. گفته می‌شود که او در جایی در خدمت دولت بوده و به نحوی از انحاء ناراحتی‌هایی دیده است.

لازم نیست این را اضافه کنم که ناراحتی‌هایی را هم که تحمل کرده در راه و مقصد نیکی بوده است. همچنین گفته می‌شد وی زمانی در مسکو سرگرم تحقیقات ادبی بوده است. هیچ جای تعجب هم نیست. زیرا نادانی کامل و مطلق فومافومیچ نمی‌توانست مانعی در راه فعالیت‌های ادبی او باشد. ولی آنچه به طور قطع معلوم شده، این است که وی در هیچ کار توفیقی حاصل ننموده و سرانجام مجبور شده به عنوان یک «قاری» و یک «شهید» در خانه ژنرال مشغول خدمت شود.

در ازای نانی که در خانه ژنرال می‌خورد، هیچ کار پستی نبود که ناگزیر نباشد تحملش کند. این راست است که در سال‌های بعد، موقعی که پس از درگذشت ژنرال خود را مرد مهمی یافت، او به ما اطمینان داد از اینکه حاضر شده با وی مانند یک دلکک رفتار شود، و این یک فداکاری و ایثار نفس از طرف او در محراب دوستی بود! او اضافه کرد که ژنرال خیرخواه او بوده و مورد سوءتفاهم قرار گرفته و فقط او «یعنی فوما» طبق میل ژنرال نقش حیوانات وحشی مختلف را بازی می‌کرده و در وضعیت‌های خنده‌آوری قرار می‌گرفته است. این طرز رفتار را فقط به خاطر آن تحمل می‌کرده که دوست عزیزش ژنرال را که در درد و عذاب بوده سرگرم کند. ولی اطمینان و توضیحاتی که فومافومیچ در این باره داده، باید با تأمل زیاد پذیرفت. معه‌ذا، همین فومافومیچ حتی در زمانی که نقش یک دلکک را بازی می‌کرد، نقش کاملاً دیگری در آپارتمان‌های خانم ژنرال بازی می‌کرد. و این‌که چگونه می‌توانست این کار را بکند موضوعی است که یک متخصص در این گونه موضوعات به زحمت می‌تواند تصویری درباره‌اش داشته باشد. همسر ژنرال احترام‌اسرارآمیزی به او می‌گذاشت. چرا؟ نمی‌توان دلایلش را بیان کرد. او به تدریج بر نصف تعداد خانم‌هایی که در خانه ژنرال بودند نفوذ عجیبی پیدا کرد و این نفوذ تا اندازه‌ای قابل مقایسه با نفوذی بود که «ایوان یکولوویچ» و پیامبرانی نظیر او داشتند. او

برای این خانم‌ها به صدای بلند کتاب‌های مذهبی می‌خواند و با اشک در چشم، دربارهٔ فضائل مسیح سخنرانی می‌کرد؟ حکایت‌هایی از زندگی و اعمال قهرمانی خویش نقل می‌کرد؛ در آیین عشاء ربانی و حتی نماز بامداد شرکت می‌نمود و گاهی هم آینده را پیشگویی کرده و استعداد مخصوصی در تعبیر خواب داشت.

ژنرال مطالبی راجع به آنچه در اندرون خانه می‌گذشت شنیده بود و لذا بیش از پیش نسبت به نان‌خور خویش با ظلم و ستم رفتار می‌کرد. ولی فداکاری‌های «فوما» بر شخصیت و اعتباری که در نزد مادام و ژنرال و سایر خانم‌های خانوادهٔ ژنرال داشت افزود.

سرانجام همه چیز تغییر کرد، ژنرال درگذشت و مرگ او هم اوریژنال بود. آزاداندیش و ملحد سابق بیش از حد ترسیده و اشک ریخته و پشیمان شده و دستور داده بود تمام علائم مذهبی را نصب کنند و مرد روحانی را احضار نمایند. دعا خوانده شد و مراسم تشریفات و مذهبی دیگری اجرا گردید. بیچاره فریاد می‌زد که نمی‌خواهد بمیرد و حتی درحالی که اشک از چشمانش سرازیر بود از فومافومیچ تقاضا کرد او را به خاطر بدی‌هایی که کرده عفو نماید. این عمل او بعداً سرمایه‌گرانه‌ایی برای فوما فومیچ شد. ولی لحظه‌ای قبل از اینکه روان ژنرال از جسم‌اش جدا شود، اتفاق زیر رخ داد:

دختری که مادام لاژنرال از شوهر سابق‌اش داشت، یعنی عمه من. پراسکویا ایلینچنچا که همیشه در خانه ژنرال به سر می‌برد و یکی از قربانی‌های او بود و در ده سال اخیری که بستری بود برایش صرف‌نظر نکردنی شده بود و با رفتار ملایم و شفقت‌آمیزی که داشت همیشه رضایتش را جلب می‌کرد، به طرف بستر ژنرال رفت و زار زار گریه کرد. ژنرال حتی هنوز قدرت آن را داشت که گیسوانش را بگیرد و آن را سه بار به شدت بکشد و از شدت غضب کف بر لب آورد.

ده دقیقه بعد او مرده بود. آنها کسی را به سراغ سرهنگ فرستاده بودند. اگر چه مادام لاژنرال گفته بود میل ندارد او را ببیند و ترجیح می دهد بمیرد تا اینکه در یک چنین لحظه ای نگاهش را بر او اندازد، تشییع جنازه باشکوهی به خرج پسر ناخلفی که مادر بیوه میل نداشت حتی نگاهی بر او بیفکند به عمل آمد.

در ملک ویران «کنیا زوکا» که به مالکان مختلفی تعلق داشت و ژنرال صد سرف خود را در آن نگاهداری می کرد، آرامگاه باشکوهی از مرمر سفید دیده می شود که رویش کلماتی در مدح صاحب گور حک شده و از هوش، استعداد، نجابت، نشان هایی که گرفته و مقامی که داشته مطالبی ذکر گردیده است.

فومافومیچ در نوشتن این مدح ها نقش مهمی بازی کرد. مادام لاژنرال برای مدتی طولانی سعی کرد مقام خود را حفظ کند و حاضر نشد پسر نافرمانبر و ناخلف خود را عفو کند. با گریه و فریاد درحالی که اطرافش یک عده از نوکران چاپلوس و سگ های پوزه پهن فرا گرفته بودند، اظهار داشت، او ترجیح می دهد با نان خشک بسربرد و آن را با اشک های خویش خیس نماید و عصا به دست گرفته زیر پنجره ها از مردم صدقه بطلبد تا اینکه به تقاضای پسر نافرمانبر خودش تن بدهد و با او در استپانچیکوو به سربرد. خیر، او هرگز پا در خانه پسرش نخواهد گذاشت! قاعدتاً خانم ها کلمه «پا» را در این مورد به طرز مخصوصی بیان می کنند. طرز اظهار این کلمه به وسیله مادام لاژنرال نیز خیلی استادانه و هنرمندانه بود... خلاصه آن که مقدار بلاغتی که وی در این مورد بکار برد باورنکردنی بود. باید متذکر شد که در همان لحظه ای که اعتراضات مصرانه مزبور به عمل می آمد آنها خود را آماده می کردند که به طرف استپانچیکوو حرکت کنند. سرهنگ اسب های خود را به حرکت درآورد و روزی قریب سی میل از استپانچیکوو به سوی شهر طی طریق کرده و دو

هفته پس از تشییع جنازه ژنرال به او اجازه داده شد خدمت والده سوگوارش حضور یابد.

در این میان فومافومیچ نقش یک میانجی را بازی کرد. در طول این دو هفته او پسر نافرمانبر را سرزنش می‌کرد و به خاطر رفتار غیر انسانی‌اش تحقیرش نمود و حتی به گریه‌اش انداخت. از این تاریخ است که تسلط غیر انسانی و غیر قابل درک فومافومیچ بر عمومی بیچاره من آغاز می‌گردد. فوما دریافت با چه نوع آدمی طرف است و احساس کرد روزهایی که نقش یک دلقک را بازی می‌کرد، سپری شده و حالا او می‌تواند حتی در جنگل، خودش را یک شریف‌زاده جا بزند و در این شک و تردیدی نیست که او وقتی را که بیهوده از دست داده بود به خوبی جبران کرد.

فوما گفت: «اگر مادر شما که به اصطلاح، نویسنده عصر شماسست عصایی به دست گرفته و با دست لرزان (که در اثر گرسنگی ضعیف شده) واقعاً شروع به تکدی کند، چه احساسی به شما دست خواهد داد؟ آیا با در نظر گرفتن مقامی که همسر یک ژنرال دارد و فضائل اخلاقی‌اش، این کار شگفت‌انگیز نیست؟

چه احساسی به شما دست خواهد داد چنانچه او ناگهان - البته اشتباهاً - می‌آمد (چنانکه می‌دانید این کار ممکن است اتفاق بیفتد) و در برابر پنجره‌های منزل شما می‌ایستاد و دستش را دراز می‌کرد، درحالی‌که فرزندش در همان لحظه در یک رختخواب پر قو لمیده و... در تجمل به سر می‌برد؟ اوه، وحشتناک است، وحشتناک است! ولی آن چه بیش از همه وحشتناک است - از شما جناب سرهنگ اجازه می‌خواهم که حرف‌هایم را بدون پرده بزنم - این است که مانند یک تیرک بی‌حس و روح درحالی‌که دهانتان و چشمانتان باز و بسته می‌شود جلو من ایستاده‌اید. این مایه بسی شرمساری است. در یک چنین موقعیتی شما می‌بایست موی سر خود را از ریشه برکنید و جوی اشک - خیر! رودخانه، دریاچه، دریا،

اقیانوس اشک - بریزید...»

مختصر آن که حرف‌های فوق در اثر شور و حرارت فوق‌العاده‌ای که در حین صحبت نشان داد غیر قابل فهم گردید. ولی نتیجه تغییرناپذیر فصاحت و بلاغت او همیشه به همین صورت پایان می‌یافت. بالاخره قضیه به این صورت پایان یافت: مادام لاژنرال همراه با پیشخدمتان زن و سگ و همچنین فومفومیچ و مادمازل پره‌پلیتسن که نورچشمی‌اش بود به استپانچیکوو حضور یافت. او اظهار داشت زندگی کردن با پسرش را تجربه خواهد کرد تا وظیفه‌شناسی‌اش را امتحان کند. می‌توانید وضع سرهنگ را در موقعی که وظیفه‌شناسی او تحت آزمایش قرار می‌گرفت تصور نمایید! در آغاز مادام لاژنرال به عنوان زنی که اخیراً داغ‌دیده شده، وظیفه خود می‌دانست دو و یا سه بار در هفته از فکر اینکه شوهرش، ژنرال دیگر باز نخواهد گشت غرق غم و ماتم گردد! و در هر مورد به‌طور مرتب سرهنگ برای دلیلی نامعلوم به او سر می‌زد تا به توبیخ و سرزنشش پردازد. گاهی (مخصوصاً در موقعی که ملاقات‌کنندگان حضور داشتند) مادام لاژنرال به دنبال نوه‌های خود، یعنی ایلیوی‌شای کوچک و «ساشنکای» پانزده ساله می‌فرستاد و آنها را وادار می‌کرد پهلویش بنشینند.

سپس به علت اینکه آنها در دست یک چنین پدری فاسد شده‌اند، نگاه طولانی و غم‌انگیزی بر آنها می‌افکند و آه‌های عمیق و دردناک می‌کشید و سرانجام لااقل یک ساعت در سکوت اسرارآمیزی به گریه می‌پرداخت «... وای بر سرهنگ اگر قادر نمی‌گشت به اهمیت این اشک‌ها پی ببرد! بیچاره سرهنگ! او به ندرت قادر می‌شد پی به اهمیت این سخنان ببرد. و در اثر سادگی و صفای باطنی، در این یک چنین لحظاتی سروکله‌اش پیدا می‌شد و خواه ناخواه مورد سرزنش قرار می‌گرفت.

معهذا، احترام فرزندی او هرگز کاسته نمی‌شد و سرانجام این احترام

به حد نهایت رسید. خلاصه آنکه مادام لاژنرال و فومافومیچ کاملاً آگاه بودند. طوفانی که برای مدت چندین سال در حضور ژنرال «کراهوتکین» تهدیدش می‌کرد از بین رفته و دیگر باز نخواهد گشت. گاهی مادام لاژنرال غش می‌کرد و روی نیمکت مبلی خود می‌افتاد. در این گونه مواقع آشوبی بر پا می‌شد و سرهنگ مورد حمله قرار می‌گرفت و مانند برگ درخت می‌لرزید.

مادام لاژنرال جیغ می‌کشید و می‌گفت: «ای فرزند ستمگر! تو درون مرا ریش ریش کرده‌ای... Mes enraillés, (احشاء و امعای من، احشاء و امعای من).

سرگرد با ترس و لرز اعتراض می‌کرد: «مادر، من چطور درون وجود ترا ریش ریش کرده‌ام؟»

– تو ریش ریشش کرده‌ای!

– او به خود حق می‌دهد! او خشن است. پسر ستمگر! من دارم می‌میرم!...»

البته سرهنگ کاملاً از پای در می‌آمد، ولی به نحوی از انحاء، مادام لاژنرال همیشه از نو جان می‌گرفت. نیم ساعت بعد سرهنگ می‌گفت: خوب عزیزم، می‌بینی او یک خانم بزرگ Qravn Dawe او همسر یک ژنرال است. او مهربان‌ترین پیرزنان است و عادت به همه این... لطف دارد. او به کلی با من تهی مغز فرق دارد!

اکنون او نسبت به من اوقاتش تلخ است. بدون شک تقصیر از خود من است. عزیزم، من هنوز نمی‌دانم چه کرده‌ام، ولی بدون شک تقصیر از خود من است که...»

گاهی اتفاق می‌افتاد که مادموازل پره‌پلیتسن که دوشیزه پیری بود با شالی سبز و بدون ابرو، با چشم‌های غارتگر کوچک و لب‌های باریک مانند یک قیطان و دست‌هایی سپید که گویی در آب خیار شسته شده بود

و با کینه‌ای نسبت به همه عالم، احساس کند که این وظیفه اوست که به سرهنگ گفتگو کند. مثلاً می‌گفت: آقا، تماشش تقصیر از شماست که یک پسر ناخلفی هستید و در خودخواهی غدید، تقصیر شماست که احساسات مادران را جریحه‌دار می‌کنید. او به این طرز سلوک عادت نکرده است. او خانم یک ژنرال است، درحالی که شما فقط یک سرهنگ هستید.»

به یک نفر که به سخنانش گوش می‌کرد سرهنگ چنین گفت: عزیزم، این مادمازل پره‌پلستین است. خانم خوبی است. او به طرفداری از مادرم مانند یک صخره استوار می‌ایستد! آدم نادری است! نباید تصور کنید که مقام پستی دارد. او دختر خود سرگرد است. بله. دختر خود سرگرد است.»

ولی البته این فقط یک مقدمه بود. خانم بزرگ که می‌توانست به یک چنین بازی‌های رنگارنگ دست یازد به نوبه خود مانند یک موش در حضور نان‌خور سابق خود می‌لرزید. فومافومیچ کاملاً محصورش کرده بود. با چشم فوما می‌دید و با گوش فوما می‌شنید. یکی از برادرزاده‌های من که او هم یک «هوزار»^۱ بازنشسته بود، ولی هنوز جوان بود، اگر چه به طرز باورنکردنی سخی و گشاده دست بود، به‌طور صریح و پوست‌کنده به من گفت که پس از چند روز اقامت در خانه عمو عقیده‌را سخ پیدا کرده‌ام که مادام لاژنرال روابط نامشروعی با فومافومیچ دارد. لازم نیست اظهار بدارم که در آن موقع، به دلیل اینکه این عمل خشن و حیوانی بود با خشم این گفته را رد کردم. خیر یک چیز دیگر بود و آن چیز دیگر را من قادر نیستم تشریح کنم، مگر اینکه نخست برای خوانندگان اخلاق فومافومیچ را آن طور که بعداً درکش کردم شرح دهم.

مجسم کنید یک شخص کاملاً بی‌اهمیت، جُبان، مطرود در اجتماع که

به درد هیچ کس و هیچ کار نمی خورد - مردی که کاملاً بی‌فایده و مشمئزکننده و به‌طور باور نکردنی خودبین و کاملاً ببری از هر نوع استعداد است. (استعدادی که ممکن بود به وسیله آن خودبینی بیمارگونه خود را موجه جلوه دهد). باید اضافه کنم فومفومیچ نمونه مجسم خودبینی بی‌پایان بود - از آن نوع خودبینی‌هایی که در افراد پوچ و بی‌اهمیت دیده می‌شود؛ یک نوع خودبینی که در اثر اشتباهات فاحشی که در گذشته مرتکبش گشته جریحه‌دار گشته است: یک نوع خودبینی که سالیان دراز مورد شکنجه قرار گرفته و در هر برخورد با اشخاص دیگر و موفقیت هر کس رشک و کینه بیرون ریخته است. باید اضافه کنم که تمام اینها با زودرنجی ناشایست و سوءظن جنون‌آمیزی چاشنی زده شده بود و نیز ممکن است سؤال شود که علت پیدا شدن این نوع خودبینی چیست؟ چطور می‌شود که علی‌رغم بی‌اهمیت بودن کامل موجودات رقت‌آوری که در اثر موقعیت اجتماعی که دارند مجبورند به مقام خود پی ببرند دچار خودبینی شوند؟

چگونه می‌توان به چنین سؤال‌ی جواب داد؟ چه کسی می‌داند؟ ممکن است استثنائی وجود داشته باشد و قهرمان این کتاب هم جزو یک چنین استثنائی باشد. در این شک و تردیدی نیست که او مستثنی است و راجع به این موضوع بعداً توضیح خواهیم داد.

ولی اجازه بدهید سؤال بکنم: آیا اطمینان دارید افرادی که حاضرند خود را کاملاً مورد تمسخر شما و یا متملق‌گوی شما قرار دهند آن را افتخاری هم برای خود می‌دانند و تهی از خودبینی هستند؟ دربارهٔ افتراء و غیبت و سخن‌چینی و نجوای اسرارآمیز در گوشه و کنار میز چه می‌گویید؟

چه کسی می‌داند؟ ممکن است در برخی از این قهرمان‌ها که سرنوشت ذلیلشان کرده، این احمق‌ها و مسخره‌های شما، خودبینی نه

تنها به وسیله تحقیر و اهانت از بین نرود، بلکه به وسیله همین تحقیر و اهانت شدت بیابد؟ چه کسی می‌داند؟ ممکن است این خودبینی اغراق‌آمیز اساساً فقط یک حس کاذب وقار شخصی باشد که در آغاز در دوران طفولیت در اثر ظلم، فقر و کثافت در شخص پدیدار شده است. ولی این را قبلاً عرض کردم که فومفومیچ مستثنی بود. او زمانی ادیب بود - ادیبی که مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته و شناخته نشده بود. و ادبیات هم می‌تواند افرادی را که کاملاً با فومفومیچ فرق دارند بدبخت کند و این در صورتی است که توفیق حاصل نکرده باشند. من این را به‌طور قطع نمی‌دانم، ولی می‌توانم فرض کنم که فومفومیچ قبل از ورود به جهان ادبیات مردی ناموفق بوده است. ممکن است در سایر مشاغل هم بیشتر ضرر کرده تا منفعت و یا شاید بدتر از این هم بوده. البته راجع به این موضوع من نمی‌توانم حرفی بزنم، ولی در تحقیقاتی که بعداً نمودم دریافتم که فومفومیچ در مسکو رمانی نوشته که خیلی شباهت به رمان‌هایی داشته که سابقاً هر سال ده تا ده تا به چاپ می‌رسید و عنوان‌هایی از قبیل نجات مسکو، رهبران طوفان، پسران عشق و یا روس‌ها در سال ۱۱۰۴ داشت - رمان‌هایی که در دوران خود هدف لطیفه‌گویی بارون برامبئوس قرار گرفته بود. البته این اتفاق در زمان خیلی قدیم رخ داد، ولی گاهی مار خودبینی ادبی نیش عمیق در مان‌ناپذیری «مخصوصاً در افراد بی‌اهمیت و کودن» باقی می‌گذارد. فومفومیچ از زمانی که نخستین قدم خود را در کار ادبی گذاشت با یأس روبه‌رو شد و از آن موقع بود که در لشکر عظیم مایوس شده‌ها قرار گرفت. لشکری که بعداً از درون آن تمام اولیای دیوانه، دراویش و زوار سرگردان به وجود می‌آیند. من فکر می‌کنم لاف‌زنی غول‌آسای او، تشنگی‌اش برای مورد ستایش و احترام قرار گرفتن از همین زمان آغاز می‌شود. حتی در موقعی که وی یک دل‌تک بود، عده‌ای از افراد احمق و کودن را دور خود جمع می‌کرد تا به او تکریم

و تعظیم نمایند.

به نحوی از انحاء در مقام عالی قرار گرفتن، پیشگو بودن، با تکبر راه رفتن، و باد در غب‌غب انداختن - این بود بزرگ‌ترین آرزو و آرمان او. چون دیگران تعریفش نمی‌کردند، او از خود تعریف می‌کرد. در خانه عمویم در استپان‌چیکوو خودم در موقعی که فوما حاکم مطلق خاندان او شده بود از دهنش شنیدم: «من در بین شما مقامی که برایش شایسته هستم، ندارم» گاهی خود با لحن اسرارآمیزی می‌گفت: «من در اینجا مقامی که شایسته‌اش هستم ندارم، به اطراف خود نگاه خواهم کرد و به وضع شما سروسامان خواهم داد و هدایتتان خواهم کرد و بعد خداحافظی کرده به مسکو خواهم رفت تا مجله‌ای را اداره کنم! هر ماه سی هزار نفر دور من گرد خواهند آمد تا به سخنرانی من گوش کنند. سرانجام نامم شهره آفاق خواهد شد و آن وقت وای بر دشمنانم!»

ولی درحالی‌که منتظر مشهور شدن بود، این نابغه اصرار داشت به صورت واقعی به شناسایی‌اش پردازند. دریافت پیش‌پرداخت، همیشه مطلوب است و در این مورد به خصوص بیشتر مطلوب بود. من می‌دانم که او جداً به عمویم اطمینان داد که کار بزرگی در آتیه انجام می‌دهد - کاری که برای انجامش به این دنیا فرا خوانده شده و خود جبرئیل و یا چیزی مانند آن شب‌ها به ملاقاتش می‌آید تا او را به انجام آن برانگیزد. این کار بزرگ عبارت بود از نوشتن یک کتاب بزرگ پراز سخنان حکمت‌آموز که مایه رستگاری آدمیان گردید، تمام دنیا را به جنب و جوش واداشته و روسیه را غرق در بهت و حیرت سازد. و موقعی که تمام روسیه مبهوت ماند، آن وقت او فوراً بدون اینکه اعتنایی به افتخاراتی که به او روی آورده بکند، به صومعه رفته و تارک‌الدنیا شود و یا در دخمه‌ای کثیف شب و روز برای سعادت میهن خود به دعا پردازد.

اکنون مجسم کنید چگونه «فومایی که در طول عمر خود آزار دیده و

شاید هم کتک خورده بود و در جاه طلبی های ادبی خود به جایی نرسیده و برای یک لقمه نان نقش یک دلچک مسخره را بازی می کرد و علی رغم زندگی پست و عاجزانه سابق خود قلباً یک دیکتاتور بوده و در موقع روبه رو شدن با کامیابی لاف زده و گستاخ می شد. هنگام رسیدن به لنگرگاهی بعد از طی آن همه نشیب و فرازها چه می کرد. البته من باید اخلاق عمومیم را به طور کامل تشریح کنم وگرنه کامیابی فومافومیچ غیر قابل درک خواهد بود. ولی فعلاً در این لحظه باید عرض کنم که فوما یک نمونه کامل از موجوداتی بوده که گفته زیر در مورد آنها صدق می کند: «اگر به او اجازه بدهی در کنار میز بنشیند او پایش را روی میز دراز خواهد کرد.» فوما تلافی گذشته اش را سر ما درمی آورد! این امر کاملاً روشن است که روان پستی که از آزار، رهایی یافته، خود ظالم و آزاردهنده می شود. فوما آزار دیده بود و در نتیجه میل داشت دیگران را آزار بدهد؛ او قربانی خصومت های این و آن بود و حالا می خواست هوس های خود را بر دیگران تحمیل کند. او هدف تیر ملامت دیگران بود و اکنون خود در اطرافش افرادی را گرد آورده بود که می توانست آنها را مسخره کرده و مورد ملامت قرار دهد. طرز لاف زدن او خنده دار و طرز خودنمایی او باورنکردنی بود. هیچ چیز به اندازه کافی خوب نبود؛ ظلم و استبدادش حدودی را نمی شناخت و سرانجام تا به حدی می رسید که افراد ساده لوحی که لاف های او را ندیده بودند و فقط داستان هایی را جع به آن شنیده بودند به این موضوع چون یک معجزه می نگریستند و آن را کار شیطان می دانستند. لذا استغفراللهی گفته روی زمین تف می انداختند.

من از عمومیم صحبت می کردم. باز تکرار می کنم: بدون تشریح اخلاق قابل توجه او تسلط گستاخانه فومافومیچ در خانه دیگری قابل درک نیست. آری ممکن نیست درک کرد، چگونه یک نان خور چاپلوس مسخ شده تبدیل به یک مرد بزرگ می شود.

عمومی من علاوه بر اینکه فوق العاده مهربان بود علی رغم ظاهر خشن خود طبع لطیفی داشت و علاوه بر آن جوانمرد و شجاع بود. من بی باکانه از شجاع بودن او صحبت می کنم. حقیقت آن است که هیچ چیز نمی توانست مانع از آن شود که وی تعهدات خود را به انجام نرساند و وظیفه خود را انجام ندهد. در این گونه موارد هیچ مانعی مایوس اش نمی کرد. روح او مانند روح یک طفل پاک بود. او در چهل سالگی یک طفل بود و بیش از حد بی ریا و خوش اخلاق بود؛ به تمام معنی یک طفل بود: ریا نداشت و خوش مشرب و خوش اخلاق بود. همه را فرشته تصور می کرد و برای کارهای خلافی که از دیگران سر می زد خودش را مقصر می دانست و درباره صفات خوب دیگران به اغراق گویی می پرداخت و حتی در موقعی که یک چنین صفاتی وجود نمی داشت از پیش، فرض می کرد که وجود دارد! او یکی از آن افراد بسیار سخاوتمند و پاکیزه درون بود که واقعاً شرم دارند به دیگران ایداء و آزار برسانند و همواره در نسبت دادن هر فضیلتی به همسایگان عجله می کنند و بدین طریق در یک دنیای ایده آل بسر می برند و موقعی که کارها جریان صحیحی ندارد، همواره اول خود را مقصر می دانند. قربانی کردن خود برای منافع دیگران کار ذاتی و طبیعی آنهاست. ممکن است برخی از افراد آنها را جبان و سست عنصر بخوانند. البته او ضعیف بود و ملایم و رئوف... ولی این ملایمت به خاطر بی ارادگی نبود، بلکه از ترس جریحه دار ساختن احساسات طرف و یا سلوک با خشونت بود و این هم به خاطر آن بود که بیش از حد و به طور کلی به نوع بشر احترام قایل بود. ولی در موقعی که چیزی غیر از منافع خودش - که مآل های بی اعتنائی به آن نشان می داد - در خطر می دید فتور و سستی در اراده اش ظاهر نمی شد و او به خاطر این بی ارادگی اغلب مورد تمسخر قرار می گرفت و آن هم اغلب توسط کسانی که به خاطرشان از منافع خود چشم می پوشید.

بخش اول

بخش اول

او هیچ باور نمی‌کرد که دشمنانی دارد؛ البته او دشمنانی داشت، ولی نمی‌توانست آنها را ببیند. او مانند حریق، از بروز های و هوی و اضطراب در خانه وحشت داشت و فوری به هر کس و هر چیز تسلیم می‌شد. او هرگاه که به خاطر ضعف و سست عنصریش مورد سرزنش قرار می‌گرفت می‌گفت: «بگذار چنین باشم، بگذار چنین باشم... تا همه خوشحال و خرسند باشند!» لازم نیست این را بگویم که حاضر بود به هر نوع نفوذ شرافتمندانه تسلیم شود. حتی بالاتر از این، آن بود که یک آدم رذل و ناقلا می‌توانست تسلط کامل بر او پیدا کند و حتی او را به انجام کار خطا ترغیب نموده و عمل خطا را صحیح جلوه دهد. عمومیم خیلی زود و به آسانی به مردم اعتماد می‌کرد و اغلب هم در اشتباه بود و موقعی که پس از تحمل رنج‌های زیاد بالاخره در می‌یافت که مردی که فریبش داده نادرستکار است، او را عفو می‌کرد. حال، مجسم کنید یک زن بلهوس، خرف و احمق را که تنها از ژنرال خود می‌ترسید و از هیچ چیز دیگر باک نداشت و در صدد برآمده بود تا رنجهایی را که سابقاً متحمل شده، به نحوی جبران کند ناگهان در خانه او شروع کند به رفتاری همانند یک ملکه. عموی من هم فکر می‌کرد وظیفه اوست که به این عجزه احمق احترام بگذارد، تنها به خاطر اینکه مادرش می‌باشد. آنها شروع به اثبات این نکته به عمومیم کردند که او بی‌اندازه خشن، ناشکیبا، نادان و خودخواه است. نکته مهم

این است که زن عجوزه و احمق به آنچه که او می‌کرد باور داشت. و من گمان می‌کنم که فومافومیچ هم نیز لااقل تا حدودی باور داشت. آنها عمویم را نیز وادار کردند تا باور کند که فوما برای رستگاری روحش و مهار کردن شهوات لگام‌گسیخته‌اش از آسمان آمده است و او چون مغرور به ثروت خویش است می‌تواند فومافومیچ را به علت اینکه نان‌خور اوست مورد توبیخ و سرزنش قرار دهد. این حرف‌ها به زودی عمومی بیچاره مرا قانع کرد که عمیقاً فاسد و منحط است و به حدی ناراحتش کرد که حاضر بود موی خود را بکند و طلب عفو کند...

گاهی به یکی از افرادی که با او عادت صحبت داشت اظهار می‌نمود که: «برادر، تمامش تقصیر از من است، تمامش تقصیر من است! شخص باید نسبت به کسی که مدیونش می‌باشد دو بار بیشتر مهربان باشد....»

مقصودم این است که من... دارم باز حرف‌های مزخرف می‌زنم! خیر، او اصلاً مدیون من نیست. بالعکس این منم که مدیونش هستم چون او حاضر شده با من زندگی کند. او در اینجا چون نان مرا می‌خورد، او را مورد سرزنش قرار داده‌ام!... خیر، مورد سرزنشش قرار نداده‌ام، بلکه به نظر می‌رسد زبانم لغزید و من دچار این نوع لغزش‌ها شدم... هر چه باشد این مرد رنج برده و به کارهای بزرگ دست زده است. او برای مدت ده سال علی‌رغم طرز سلوک توهین‌آمیزی که داشت، از دوست بیمارارش پرستاری می‌کرد! و بعد در نظر بگیری دانش او را... او یک نویسنده است! او تحصیلات زیادی کرده و اخلاق عالی دارد: خلاصه این که... خلاصه این که...

فکر اینکه ژنرال ظالم و بولهوس به فومای تحصیل‌کرده و بدبخت به طرز رسوایی‌آور سلوک و رفتار می‌کرده، قلب عمویم را از شدت خشم و شفقت ریش ریش می‌کرد، منشاء تمام خصوصیات فوما و تمام کارهای پست او را به گذشته تلخ نسبت می‌داد...

او در اثر قلب رئوف و بخشنده‌ای که داشت تصمیم گرفت که نباید نسبت به مردی که این همه رنج برده و صدمه دیده، مانند یک فرد عادی سخت‌گیر باشد. او فکر می‌کرد نه تنها شخص باید او را ببخشد، بلکه باید با رفتار عذوفت‌آمیز خود مرهمی روی زخم‌هایش بگذارد و او را شفا دهد. در اثر نصب‌العین قرار دادن این هدف، او دیگر قدرت آن را نداشت که این موضوع را درک کند که رفیق جدیدش حیوانی است شهوت‌پرست و بولهوس، خودخواه و تنبل، همین و بس! او ایمان زیادی به نبوغ و دانش فوما داشت و من یادم رفته است این را ذکر کنم که عمومیم احترام بی‌شائبه‌ای به کلمات «دانش» و «ادبیات» می‌گذاشت. اگرچه خودش در هیچ رشته‌ای به تحصیل نپرداخته بود. این هم یکی از خصوصیات عمده و بی‌تزویر او بود. با اینکه به اندازه دو اتاق از دفتر کار فوما دور بود درحالی‌که روی پنجه پا راه می‌رفت، به نحوی وانمود کرد که: «او مشغول نوشتن است» و اضافه کرد: «من نمی‌دانم او چه می‌نویسد. ولی شکی در این نیست که چیزی در دست تهیه دارد... آنچه می‌گویم به بهترین معنی است و منظورم برای برخی افراد کاملاً روشن است. گو اینکه برای تو و من فقط «یک چیز درهم‌برهمی است... فکر می‌کنم او مشغول نوشتن مطلبی درباره‌ی نوعی از قوای تولیدکننده است» این حرفی است که خودش به من زد، فکر می‌کنم این مطلب ارتباطی با سیاست دارد. آری، نام او معروف خواهد شد! و ما به توسط او شهرت پیدا خواهیم کرد. این مطلبی است که خود او به من گفت.

من یقین دارم که فوما عمومیم را مجبور کرد ریش زیبایش را بتراشد. فوما تصور می‌کرد این ریش باعث شده عمومیم مانند فرانسویها به نظر رسد و داشتن ریش هم علامت فقدان میهن پرستی است. به تدریج فوما شروع کرد به مداخله کردن در اداره‌ی املاک عمومیم. راجع به طرز اداره این املاک، اندرز حکیمانه می‌داد. و این اندرزهای حکیمانه وحشت‌آور بود.

دهقانان خیلی زود متوجه اوضاع شدند و فهمیدند که ارباب واقعی آنها کیست و سر خود را با ناراحتی خاراندند. بعداً صحبت‌هایی که فوما با دهقانان کرد تصادفاً به گوشم خورد.

و من باید اعتراف کنم که تمامش را شنیدم. مثلاً فوما به ما گفته بود از صحبت کردن با دهقانان باهوش، لذت می‌برد. لذا یک روز به زمین خرمن - کوبی رفت. پس از صحبت با دهقانان در اطراف کارهای مزرعه (این صحبت را کرد، درحالی‌که قادر نبود فرق جو و گندم را بگوید) و بعد از ذکر وظایف مقدس دهقانان نسبت به ارباب خود و پس از اشاره کردن مختصر به نیروی انسانی و تقسیم کار (اینها موضوعاتی بود که هیچ از آنها سردر نمی‌آورد) و بعد از دادن توضیح درباره این مطلب که چطور کره زمین دور خورشید می‌چرخد و سرانجام پس از تحت تأثیر بلاغت و فصاحت کلام خود قرار گرفتن، او شروع به صحبت راجع به وزراء کرد.

من صحبت‌هایش را درک کردم. پوشکین عادت داشت داستان پدری را تعریف کند که پسر چهارساله خود را با نقل این مطلب که او خیلی شجاع است و «تزار» پاپا را دوست می‌دارد، تحت تأثیر قرار داده بود. بدین ترتیب این (پاپا) هم احتیاج به شنوندگان چهارساله داشت! و دهقانان همواره با احترام به سخنان فوما فومیچ گوش می‌کردند.

یک پیرمرد سپید مو به نام ارهپ کوروتکی ناگهان از وسط عده‌ای از دهقانان به قصد تملق گفتن اظهار داشت: «پدر کوچک، آیا بابت حق‌الامتیاز، پول حسابی گیرتان آمد؟» این سؤال برای فوما خیلی خودمانی به نظر آمد و فوما فومیچ نمی‌توانست محرمیت را تحمل کند. لذا با تحقیر به دهقان بیچاره نگاه کرد و گفت:

«این دیگر به تو مربوط نیست، احمق. چرا صورت بوزینه ماندت را جلو می‌آوری؟ آیا می‌خواهی به رویت تف اندازم.»

فوما فومیچ به دهقانان روشنفکر روس همیشه با لحن فوق صحبت

می کرد.

یک دهقان دیگر افزود: «شما پدر ما هستید، شما می دانید که ما بی سواد و نادانیم. ممکن است سرگرد و حتی سرهنگ و یا عالی جناب باشید. ما نمی دانیم چگونه باید با شما صحبت کنیم.»

فوما فومیچ که کمی خشمش فرو نشسته بود تکرار کرد: «احمق! این را بدان که حقوق داریم تا حقوق. ولو یک شخص، ژنرال باشد ممکن است چیزی گیرش نیاید، زیرا او کاری نمی کند که شایسته دریافت پاداش باشد، او خدمتی به تزار نمی نماید. ولی به من در موقع خدمت در وزارتخانه بیست هزار روبل اعطاء شد. منتهی من آن را نگرفتم و افتخاری کار کردم. من به اندازه کافی خودم پول داشتم. حقوقم را دادم جهت صرف تنویر افکار عامه و کمک به افرادی که خانه هایشان در کازان دچار حریق شده بود.»

دهقانان با تعجب اضافه کردند: «پدر کوچک، پس این شما بودید که کازان را از نو ساختید.»

به طور کلی دهقانان به فوما فومیچ به اعجاب می نگریستند. فوما درحالی که ناراحت بود از اینکه مجبور شده درباره این گونه مسائل با چنین افرادی صحبت کند، با بی میلی گفت:

«خوب، من فقط سهمی در این کار داشتم.»

صحبت های او با عمومیم از قماش دیگر بود. مثلاً درحالی که پس از صرف یک ناهار حسابی در صندلی راحتی لمیده و پیشخدمتی هم از پشت سر برای راندن مگسها یک شاخه لیموترش را این سو و آن سو تکان می داد، فوما می گفت:

«مگر در گذشته شما چه بودید. قبل از اینکه بیایم مگر چه بودید؟ اکنون در درون شما اخگری از آتش آسمانی فروافکنده ام که حالا در آنجا زبانه می کشد. مگر نیست؟ جوابم بدهید. اخگری در درون شما

انداخته‌ام یا نه؟»

فوما فومیچ نمی‌توانست خود بگوید چرا یک چنین سئوالی را می‌کند، ولی سکوت و اضطراب عمومیم تحریکش می‌کرد. او که در سابق بردبار و توسری‌خور بود، اکنون در برابر کمترین تحریک مانند باروت منفجر می‌شد. سکوت عمومیم به نظرش توهین‌آور جلوه می‌کرد. اصرار داشت وی جوابی به او بدهد.

«جواب بدهید: اخگری در درون شما مشتعل هست یا نیست؟»

عمومیم مکث می‌کرد و در خود فرو می‌رفت و متحیر می‌ماند که چه بگوید.

فوما با لحنی که از آن پیدا بود، رنجیده است می‌گفت: «اجازه بدهید این را بگویم که منتظر دریافت جواب هستم.»

مادام لاژنرال درحالی که شانه خود را بالا می‌انداخت اظهار داشت: «Mais, repondez Done, Yegorushka فوما با تمکین در حال برداشتن شیرینی از جعبه (که طبق دستور مادام لاژنرال همیشه روی میز بود) تکرار کرد.» با شما هستم، آیا این اخگر در درون شما مشتعل هست یا نیست؟»

درحالی که آثار یأس و نومییدی در چشمانش نقش بسته بود عمومیم بالاخره گفت: «فوما، حقیقتش این است که من نمی‌دانم... بدون شک چیزی مانند آن مشتعل هست... بهتر است از من سئوالی نکنی وگرنه من حتماً جواب غلطی به شما خواهم داد.»

— اوه، که این طور! شما مرا به قدری بی‌اهمیت می‌انگارید که لایق آن نیستم که جوابم بدهید. این است منظور شما. خوب باشد. بگذار من موجود بی‌اهمیتی باشم.»

«اوه نه فوما، خدا پدرت را بیامرزد! من کی به همچو مطلبی اشاره

کردم؟»

— آری این است آنچه شما می‌خواستید به من بگویید.

«قسم می‌خورم که منظورم این نبود.»

— خیلی خوب؛ پس من دروغ می‌گویم. بنابراین، شما خیال دارید با من دعوا و مرافعه راه بیندازید. این هم توهین دیگری است که بر توهینات

گذشته افزوده شده. ولی من به این توهین هم تن در می‌دهم...

مادام لاژنرال با وحشت فریاد زد: «Mais' Mon Fils»

عموی من مأیوسانه گفت:

«فوما فومیچ، مامان! سوگند به شرافتم که تقصیر از من نیست. ممکن است بدون اینکه خود بدانم، یک چنین مطلبی را گفته باشم... شما نباید به من اعتنا نمایید. من ابله‌م فوما؛ این را می‌دانید؟ خودم هم احساس می‌کنم که ابله‌م. احساس می‌کنم چیزی کم دارم... آری، فوما این را می‌داند، این را می‌دانم. شما لازم نیست چیزی در این باره بگویید.» سپس در حال تکان دادن دست افزود. «من چهل سال زندگی کرده‌ام و تا این تاریخ که با شما آشنا شدم، فکر می‌کردم حق با من است... من قبل از آن متوجه نبودم که به اندازه یک بز گناهکار هستم و بدترین نوع افراد خودخواه هستم. واقعاً که عجیب است با تمام شرارت‌هایی که کرده‌ام، هنوز جهانیان با من روی خوش نشان می‌دهند و سازش می‌کنند.»

فوما با اعتقادی محکم گفت: بله، شما یقیناً آدم خودخواهی هستید...»
— بله، من اکنون می‌فهمم که خودخواه هستم؛ دیگر مطلب را درز

بگیرید! من خودم را اصلاح کرده و بهتر خواهم شد.»

فوما فومیچ گفت: «خدا کند که این کار را بکنید» سپس تقدس مآبانه آهی کشیده از روی صندلی راحتی برخاست تا برای چرت بعد از نهار به اتاق خودش برود. فوما فومیچ همیشه پس از صرف نهار چرتی می‌زد.

برای پایان دادن این فصل اجازه می‌خواهم مطلبی راجع به روابط شخصی خودم با عمویم از نظر خوانندگان بگذرانم و توضیح بدهم که

چطور خود را رو به روی فومامیچ یافتم و بدون اینکه خیالی به من روی آورد و یا دچار سوءظن شوم در گرداب مهمترین حادثه‌ای که در دهکده برکت داده شده استپانچیکوو رخ داد، بیفتم. با ذکر این مطلب خیال دارم مقدمه خود را به پایان رسانده و مستقیماً به تعریف بقیه داستان پردازم.

در دوران طفولیت موقعی که یتیم و در جهان بی‌کس و تنها شدم عمویم جای پدرم را گرفت و به خرج خود مرا به مدرسه فرستاد و برای من بیش از هر پدری که برای فرزندش زحمت می‌کشد، زحمت کشید. از همان روز اول که مرا به خانه خود برد، به او سخت انس گرفتم. در آن هنگام ده سال از عمرم می‌گذشت و به خاطر دارم خیلی خوب با هم کنار آمدیم و عمیقاً همدیگر را درک می‌کردیم، ما با هم فرفره بازی می‌کردیم و با هم کلاه از سر یک عحوزه عبوس و بداخلاق که از خویشان ما بود، برداشتیم! من فوراً کلاه را به انتهای یک بادبادک بستم و آن را هوا کردم. چندین سال بعد برای مدتی کوتاه عمویم را در پترزبورگ که به خرج او در آنجا تحصیل می‌کردم ملاقات کردم و با تمام شور و حرارت جوانی به او علاقمند شدم. جوانمردی، مهربانی، صفا و راستی که در اخلاق او بود سخت مجذوبم می‌کرد. موقعی که دانشگاه را ترک کردم، مدتی را در پترزبورگ به بطالت گذراندم و مانند همه جوانان خام اطمینان داشتم در مدتی کوتاه به کارهای جالب و حتی بزرگ دست خواهم زد. گاهی و آن هم موقعی که احتیاج به پول داشتم (و او هرگز از ارسال پول خودداری نمی‌کرد) به عمویم نوشتم که نمی‌خواهم پترزبورگ را ترک کنم. در این ضمن از یکی از رعیت‌های عمویم که برای کاری به پترزبورگ می‌آمد، شنیدم که اتفاقات شگفت‌انگیزی در استپانچیکوو رخ می‌دهد.

این شایعات اولیه توجهم را به خود جلب کرد و به حیرتم انداخت. شروع به نوشتن نامه به‌طور مرتب به عمویم کردم و عمویم هم جواب‌های عجیب به من می‌داد و به نظر می‌رسید: در هر نامه‌ای درباره

چیزی غیر از موضوعات عالمانه صحبت نمی‌کند و انتظارات فوق‌العاده‌ای از من در کسب موفقیت در رشته ادبی و علمی دارد و به آن افتخار می‌کند. سرانجام پس از یک سکوت طولانی نامه‌ای از او دریافت داشتم که به کلی با نامه‌های سابقش فرق داشت.

چنان پر از اشاره و کنایه و اظهارات متناقض بود که در آغاز از آن چیزی سر در نیاوردم. آنچه می‌توانستم درک کنم این بود که نویسنده اش سخت دچار اضطراب است. یک چیز در نامه روشن بود و آن اینکه وی به‌طور خیلی جدی و تقریباً با التماس از من درخواست کرده بود تا هر چه زودتر با ناظر سابقش که دختر یک کارمند فقیر ایالتی به نام «یژه‌ویکن» بود ازدواج کنم! این دختر در یکی از مدارس مسکو به خرج عمومیم تحصیلات خوبی نموده و اکنون معلمه سرخانه بچه هایش شده، او نوشت که وی احساس بدبختی می‌کند و ممکن است خوشبختش نمایم و در نتیجه ازدواج با او به عمل خیری دست بیازم. او به سخاوت طبعم متوسل شده قول داد جهیزیه هم به او بدهد. ولی راجع به جهیزیه مطلب را طوری بیان داشته بود که اسرارآمیز و مبهم به نظر می‌رسید. در پایان نامه از من درخواست کرده بود تمام مندرجات نامه را خیلی محرمانه تلقی کنم و در اطرافش با کسی صحبت نکنم. این نامه آن چنان در من اثر کرد که سرم گیج رفت. آن کدام جوان خامی است که تحت تأثیر یک چنین پیشنهادی - ولو اینکه تنها به خاطر قسمت مربوط به معاشقه هم باشد - قرار نگیرد؟ گذشته از این من از کسی شنیده بودم که این معلمه سرخانه فوق‌العاده زیباست. معهداً متحیر بودم چه تصمیمی بگیرم، گو اینکه عمومیم همراه با نامه وجه لازم برای این مسافرت را ارسال داشته بود. با این وجود، مدت سه هفته دیگر در پترزبورگ درنگ کردم و مردد و ناراحت بودم.

اتفاق چنین افتاد که ناگهان یکی از رفقای قدیمی عمومیم را که موقع

مراجعت از قفقاز به پترزبورگ، مدتی در استپانچیکوو اقامت گزیده بود ملاقات کردم. او سالخورده و عزب و خردمند بود. او با اوقات تلخ حرف‌هایی راجع به فومافومیچ زد و بعد به من از واقعه‌ای خبر داد که تا آن موقع حتی تصویری راجع به آن نداشتم. به عبارت دیگر او گفت که فومافومیچ و مادام لائرنال به فکر افتاده‌اند که ترتیب عروسی عمویم با یک زن عجیب و غریب که در ریغان جوانی ولی نیمه دیوانه است و تقریباً نیم میلیون روبل جهیزیه دارد را بدهند. همچنین به اطلاع رساند که مادام لائرنال تقریباً موفق شده است که این زنک را قانع کند که آنها با هم خویشاوندند و بدین ترتیب، آن زن را به سوی خانواده خود جذب می‌کند. و اضافه کرد:

عمویم حیران است، ولی ممکن است سرانجام با نیم میلیون جهیزیه ازدواج کند و همچنین افزود: مادام لائرنال و فومافومیچ به معلم سرخانه بیچاره حمله می‌کنند و بسیار سعی می‌نمایند که او را از خانه بیرون نمایند. زیرا می‌ترسند عمویم عاشقش شود و یا اینکه معلم سرخانه بفهمد که هم‌اکنون وی عاشقش است. کلمات اخیر الذکر مرا تحت تأثیر قرار داد. در هر حال وقتی که سئوالات دیگری مبنی بر اینکه آیا عمویم واقعاً عاشقش هست یا نیست مطرح کردم، آورنده اخبار فوق جواب داد که: نمی‌تواند یا نمی‌خواهد جواب درستی در این باره بدهد: او در واقع داستان را به صورت خلاصه و آن هم با بی‌میلی بیان داشت و آشکارا از دادن توضیحات و تشریح مطلب خودداری کرد. من در اطرافش فکر کردم، اخبار مزبور به طرز عجیبی با محتویات نامه عمویم و پیشنهاد او مغایرت داشت!...

ولی تأخیر بی‌فایده بود. تصمیم گرفتم به استپانچیکوو بروم تا هم عمویم را آرام کرده و سرعقلش آورم و هم نجاتش بدهم. یعنی در صورت امکان فوما را هم بیرون برانم و مانع صورت گرفتن این ازدواج نفرت‌انگیز گردم و بالاخره چون دریافته بودم که موضوع عاشق شدن عمویم اختراع

کینه‌توزانه فوما است، تصمیم گرفتم آمادگی خود را با ازدواج با زن جوان بدبخت (ولی البته جالب توجه) را اعلام نمایم.

چون جوان بودم و دیگر کاری برای انجام دادن نداشتم خود را با اندیشیدن دربارهٔ این موضوع سرگرم و گاهی در تصمیم خود مردد و زمانی بالعکس به طرف افراط می‌رفتم و عزمم را جزم می‌کردم. در من میلی شدید برای انجام کارهای بزرگ و شگفت آور در مدتی کوتاه پدید آمد. حتی این تصور به من روی آورد که به عمل سخاوتمندانه‌یی دست زده‌ام و خودم را برای تأمین آسایش و خوشبختی یک موجود زیبا و معصوم فدا می‌کنم. حقیقت آن است که در طول این مسافرت احساس رضایت فوق‌العاده‌یی از خود می‌نمودم. ماه ژوئیه بود؛ خورشید می‌درخشید و دور تا دور من مزارع وسیع ذرت نارس فرا گرفته بود... به قدری در پترزبورگ خودم را حبس کرده بودم که به نظر می‌رسید، فقط حالا چشمم به سوی دنیای خداوندگشوده شده است.

آقای باهجه‌یف

به مقصد نزدیک می‌شدم. موقع عبور از شهر کوچک ب... که از آنجا تا استپانچیکوو فقط هشت میل فاصله داشت، مجبور شدم در نزدیکی دروازه شهر کنار دکان آهنگر توقف کنم. زیرا چرخ جلوی درشکه‌ام شکسته بود و باید برای طی هشت میل دیگر آن را تعمیر می‌کردم، فکر کردم این کار زیاد طول نمی‌کشد و لذا تصمیم گرفتم به جایی بروم و در دکان آهنگر بمانم تا وی تعمیرات لازم را انجام دهد. موقع خارج شدن از درشکه، چشمم به مرد تنومندی افتاد - این شخص هم مانند من مجبور شده بود که برای تعمیر درشکه در آنجا توقف کند. او در هوای گرم طاقت‌فرسا مدت یک ساعت ایستاده و با داد و فریاد و ناشکیبایی از آهنگران که مشغول تعمیر درشکه عالی او بودند، تقاضا می‌کرد که هر چه زودتر کار را تمام کنند. در نگاه اول، این مرد در نظرم فوق‌العاده تند مزاج و عبوس جلوه کرد. چهل و پنج سال از سنش می‌گذشت، قد متوسطی داشت و تنومند و آبله روی بود. تنومندی و غبغب و گونه آویخته‌اش نشان می‌داد که وی یک مالک خوشبخت می‌باشد. در تمام هیكل او نوعی زنانگی دیده می‌شد که فوراً جلب نظر می‌کرد. یک لباس شیک و تمیز و راحت که مطابق با مد روز نبود در تن داشت.

نفهمیدم که چرا با دیدن من ناراحت شد، زیرا مرا در عمر خود برای دفعه اول بود که می دید و حتی یک کلمه با من حرف نزده بود. به محض اینکه از درشکه خود پایین آمدم از نگاه‌های خشم‌آلودش پی‌بردم که از دیدنم ناراحت شده است. معه‌ذا تمایل زیاد پیدا کردم که با او آشنا شوم. از صحبت‌های نوکرانش چنین استنباط کردم که او هم اکنون از استپانچیکوو از خانه عمویم می‌آید. پس حالا بهترین فرصت بود که من تحقیقات کاملی راجع به موضوعات زیادی بنمایم. کلاهم را از سر برداشتم تا اظهار بدارم که چقدر این نوع تأخیرات در جاده‌ها ناراحت کننده است، اما آن مرد چاق با ترشروی سرپاییم را برانداز کرد و زیر لب سخنی گفت و پشتش را به طرف من کرد. این طرز رفتار اگر چه برای ناظر جالب توجه است، اما امید آغاز یک صحبت مطبوع و دلپذیر را قطع می‌کند.

او ناگهان سر پیشخدمت مخصوصش فریاد زد و گفت: «گریشکا، غرغر نکن که کتکت خواهم زد!...» این حرف را چنان زد که گویی مطالبی که راجع به تأخیر در مسافرت گفته بودم، نشنیده است. گریشکا از نوکرهای قدیمی سپیدمو و ملبس در یک کت بلند بود و ریش دراز داشت. از روی بعضی علائم پیدا بود که خلقتش تنگ است. بلافاصله بین ارباب و نوکر سخنانی رد و بدل شد.

گریشکا غرغرکنان آن چنان که به نظر می‌رسید با خود حرف می‌زند ولی با صدای بلند به طوری که به گوش همه برسد گفت:

«می‌خواهی کتکم بزنی! کمی بلندتر نعره بزن.» سپس با اوقات تلخی رویش را برگرداند تا چیزی را در درشکه درست کند.

مرد چاق درحالی که از خشم قرمز شده بود فریاد زد: «چه؟ چه گفتی؟ کمی بلندتر نعره بزنم... جرأت می‌کنی گستاخ شوی!»

«برای چه تق می‌زنی؟ آدم در این دور و زمانه نمی‌تواند حتی کلمه‌ای

حرف بزند.»

– چرا نق می زنم؟ شنیدید چه گفت؟ آقا غرغر می کند و می خواهد من نق نزنم!»

«چرا غرغر کنم.»

– چرا غرغر کنی؟... هم اکنون داری غرغر می کنی! من می دانم سر چه چیز غرغر می کنی؛ غرغر می کنی که چرا؟...

«آن، چه ربطی به من دارد! می خواهی ناهار نخوری نخور!»

غرغرم برای تو نیست -- من فقط کلمه ای به آهنگران گفتم.

-- آهنگران؟... چرا به آهنگران غرغر می کنی؟

من به آهنگران غرغر نکردم. غرغر به خاطر درشکه بود.

– چرا برای درشکه غرغر می کنی؟

«چون که شکسته است و نباید دیگر بشکند.»

– درشکه؟... نه. غرغرت به خاطر من است، نه به خاطر درشکه.

«اریاب چرا دائم به من حمله می کنید؟ خواهش می کنم دست از سرم

بردارید.»

– چرا در طول راه مانند یک جغد ساکت نشسته و حرفی به من نزدی؟

تو در همه اوقات حضری حرف بزنی!

«مگس جلو دهانم می پرید. به همین جهت حرف نزدم و مانند جغد

نشستم. چرا برای شما قصه بگویم! اگر علاقه به قصه دارید مالانپای

قصه گو را همراه خود ببرید.»

مرد چاق به قصد جواب دادن دهانش را باز کرد، ولی ظاهراً

نمی توانست راجع به چیزی فکر کند و لذا سکوت اختیار کرد. نوکر از

مهارتی که در مباحثه به کار برده بود و جلو دیگران اریاب را مغلوب

ساخته بود باد در غیب انداخته و با وقار دوباره روی به کارگران دکان

آهنگری کرده و چیزی به آنان نشان داد.

کوشش‌های من برای آشنا شدن با او بی‌ثمر ماند و سلوک و رفتار عجیب من هم کمکی به رفع این اشکال نکرد، ولی یک واقعه غیرمنتظره به فریادم رسید. یک چهره خواب‌آلوده، نشسته و ژولیده ناگهان از پنجره یک درشکه مستور بدون چرخ که در حیاط دکان آهنگری گویی که از عهد عتیق ایستاده بود، سر بیرون آورد. با پیدا شدن این صورت، تمام کارگران زدند به خنده. خنده آنها هم به خاطر این بود که مردی که از درشکه معیوب مذکور سر و کلاهش را بیرون آورده بود در آن حبس شده بود و نمی‌توانست از آن خارج شود. چون در حال مستی در آن به خواب رفته بود، حالا بیهوده التماس می‌کرد که او را آزاد کنند: بالاخره شروع کرد از یکی از کارگران التماس کردن که افزار کار را بیاورد و نجاتش بدهد. آن منظره، تماشاچیان را خیلی سرگرم کرده بود...

افرادی هستند که از چیزهای عجیب و غریب لذت مخصوصی می‌برند. مسخرگی‌های یک دهقان مست، مردی که در خیابان سکندری خورده و افتاده، دعوای دوزن و حوادثی مانند آن. گاه در افراد یک وجد و طرب غیر قابل وصفی به وجود می‌آورد. مرد چاق از این گونه افراد بود. کم‌کم چهره عبوس و تهدیدکننده او شکفت و سرانجام کاملاً روشن شد و با علاقه زیاد گفت: «این همان واسی لیف است، آیا چنین نیست؟ او چطور در اینجا پناه یافته است؟»

از هر طرف فریاد زدند: «آری او «واسی لیف» است». یکی از کارگران که لاغر، قد بلند و سالخورده بود و چهره عالم مآبانه جدی‌ای داشت و به نظر می‌رسید که کارگران را رهبری می‌کند اضافه کرد: «او سرخوش است، آقا او سرخوش است. اکنون سه روز است که اربابش را ترک کرده و در اینجا قایم شده است! در اینجا از ما اسکنه می‌خواهد. احمق اسکنه را می‌خواهی چه کنی؟ به نظر می‌رسد که می‌خواهد آخرین افزارش را بگرو بگذارد.»

واسی لیف درحالی که سرش را از درشکه بیرون کرده بود با صدای نازک و شکسته‌ای گفت: اچ ارهیپو سکا! پول مانند پرنده پرواز می‌کند و از دست می‌رود! به خاطر خدا مرا از اینجا بیرون آورید.»

ارهیپ با تشر گفت: «احمق، همانجا بمان. تو سعادت‌مند هستی که به آنجا راه یافته‌ای. از پریروز مست کرده بودی و ترا بامداد امروز در خیابان پیدا کردند. برو خدا را شکر کن که در آنجا پنهان کرده‌ایم. ما به آقای ماتوی ایلیچ گفتیم که تو مریض هستی و به قولنج مبتلا شده‌ای.»
مجدداً همه کارگران زدند به خنده.

— ولی اسکنه کجاست؟

«اسکنه پیش «زوئی» است. آه. چقدر راجع به این اسکنه حرف می‌زند. اگر مشروب‌خواری در دنیا هست، همین استپان الکزیویچ است. مرد چاق با حالت از خود راضی و خیلی شاد گفت:

«مردک رذل، پس تو در شهر این طور کار می‌کنی؟ افزار و آلات خود را در گرو می‌گذاری!» و آن گاه اضافه کرد: «و معهدا دشوار است که یک چنین درودگری را حتی در مسکو هم پیدا کنیم. مردک خودش را این طور نشان می‌دهد.»

سپس ناگهان روی به من نموده گفت: «ارهیپ، آزادش کن؛ شاید چیزی می‌خواهد.»

از مرد چاق اطاعت شد. میخی که به درشکه وصل کرده بودند تا در موقع برخاستن واسی لیف از ناراحتی او لذت برند، بیرون آورده شد و سر و کله واسی لیف گل‌آلود، ژولیده و ژنده در روشنایی روز نمایان شد. در برابر نور خورشید چشمش را بست، عطسه‌ای کرد و یله رفت و سپس دست‌های خود را جلو چشمانش گرفته به اطراف نگریست و درحالی که سرش را تکان می‌داد گفت: این جا چقدر آدم هست، اینجا چقدر آدم هست و همه به ظاهر هوشیار هستند. ولی آنگاه تبلانه با بیان کشدار و

لحنی غم‌انگیز مانند کسی که خود را سرزنش کند گفت: خب برادران، صبح به خیر، برادران صبح به خیر.

باز همه زدند زیر خنده.

«صبح به خیر! مردک لاابالی می‌بینی چقدر از روز گذشته؟»

مرد چاق درحالی که از خنده روده بر شده بود گفت:

مردک زبانِ حاضر و آماده‌ای هم دارد. و آن گاه مجدداً از روی

خوش‌مشربی به من نگاه کرد.

«واسی لیف، خجالت نمی‌کشی؟»

– غم و غصه مرا به سوی مشروب‌خواری می‌کشاند. آری، استپان

الکزویچ این غم و غصه است که مرا به سوی مشروب می‌کشاند.

واسی لیف این کلمات را به‌طور جدی درحالی که دستش را تکان می‌داد و

ظاهراً خیلی خوشحال بود که فرصتی دیگر به او داده شده تا غم و غصه

خود را بیان کند اظهار داشت:

«مردک ساده‌ لوح، چه اندوهی، چه غصه‌ای؟»

– «غصه‌ای که تاکنون سابقه نداشته گریبان ما را گرفته. قرار است ما را

تحویل فومافومیچ بدهد؟»

مرد چاق سراسیمه فریاد زد: «به چه کسی؟ کی؟»

من هم قدمی جلوتر گذاشتم؛ مسأله به‌طور مترقبه مربوط به من هم

می‌شد.

واسی لیف با حالت کینه‌توزانه درحالی که در قصه‌ای که راجع به

فومافومیچ می‌گفت زهر می‌ریخت، ادامه داد: «تمام مردم کاپیتونوکو خبر

دارند. ارباب ما یعنی سرهنگ - خدا به او سلامتی بدهد - می‌خواهد تمام

آبادی کاپیتونوکو را به فومافومیچ بدهد. در این آبادی ۷۰ نفر زندگی

می‌کنند. سرهنگ می‌خواهد آنها را در اختیار فوما بگذارد. او به فوما گفته:

«تو هیچ ناداری و زمین دار نیستی. آنچه داری دو ماهی قزل‌آلا در دریاچه

لادوگاست. این است آنچه پدرت برای تو به ارث گذاشته. پدر تو نجیب‌زاده‌ای از یک دودمان قدیمی بوده، گو اینکه کسی از اصل و نسبش خبر ندارد و هیچ کس نمی‌داند او که بوده؛ او هم مانند تو با مردم محترم و تربیت شده زندگی می‌کرد. ولی اکنون که آبادی خود را به تو تحویل می‌دهم تو هم مالک و زمین‌دار و نجیب‌زاده خواهی شد و سرف‌های مخصوص به خود خواهی داشت، حالا می‌توانی روی کانپه دراز بکشی و مانند یک نجیب‌زاده بی‌کار باشی...»

ولی استپان الکزیویچ دیگر به حرف‌هایش گوش نمی‌کرد. اثری که قصه‌ی واسی‌لیف نیمه‌مست در او گذاشت فوق‌العاده بود. مرد چاق به قدری خشمگین شده بود که گلگون گردید و غبغبش شروع به لرزیدن کرد و تخم چشمش از شدت غضب به سرخی گرایید.

او درحالی که نفس نفس می‌زد گفت: «این آخرین حد تحمل است. فومای پست و رذل می‌خواهد پارازیت شود، مالک زمین شود! تفو، برو بدرک اسفل. هی، عجله کن و کارت را تمام کن تا برویم خانه!»

من با تردید و تذبذب قدمی به طرف جلو برداشتم و گفتم: «اجازه بدهید از شما سؤال کنم. هم‌اکنون نام فومامویچ را بر زبان آوردید؛ اگر اشتباه نکرده باشم گویی نام خانوادگی او، اوبیسکین است. خوب می‌بینید، دلم می‌خواهد... خلاصه، دلیل ویژه‌ای دارم که به این شخص ابراز علاقه کنم و خیلی خوش‌وقت می‌شوم بدانم که تا چه حد می‌توان حرف‌های این مرد خوب را باور کرد که اربابش می‌خواهد یکی از آبادی‌های خود را در اختیار فومامویچ بگذارد. به دانستن این موضوع خیلی علاقه‌مندم و من...»

مرد چاق گفت: «اجازه می‌خواهم از شما سؤال کنم، چرا به قول خودتان به این شخص علاقه‌مندید؛ او شخصیتی نیست، بلکه به نظرم یک حیوان پست ملعونی است که مایه ننگ و رسوایی می‌باشد!»

من توضیح دادم: تا این موقع راجع به این شخص هیچ گونه اطلاعی نداشتیم، ولی ارباب او عموی من است و خودم هم سرگی الکساندرویچ هستم.

مرد چاق در حالی که واقعاً خوشحال شده بود گفت: «پس شما همان آقای تحصیلکرده و دانشمند هستید؟ عزیزم! آنها با بی صبری هم اکنون منتظر شما هستند. من هم اکنون از استپان چیکوو می آیم. من ناهار را صرف نکردم. زیرا نمی توانستم با فوما سر یک میز بنشینم. به خاطر فومای ملعون دعوا کردم.... در اینجا باز همدیگر را ملاقات می کنیم. من استپان الکزویچ باهجه یف هستم و از دوران طفولیتتان با شما آشنا می باشم... خوب؛ چه کسی می توانست تصورش را بکند که باز همدیگر را ملاقات خواهیم کرد... حال اجازه بدهید...»

آن گاه مرد چاق جلو آمد و صورتم را بوسید. پس از چند لحظه هیجان اولیه، من فوراً از او سئوالی کردم. زیرا فرصت برای مطرح کردن یک چنین سئوالی عالی بود. یعنی پرسیدم: «این فوما کیست؟ چه طور شده که او سرور و ارباب همه شد؟ چرا او را بیرون نمی اندازند؟ من باید اعتراف کنم که...»

مرد چاق گفت: «بیرونش بیاندازند؟ مگر دیوانه شده ای؟ عموی شما در حضورش روی پنجه پا راه می رود! یک بار که فوما بگوید پنجشنبه چهارشنبه است، همه در خانه او تاسی می کنند و می گویند پنجشنبه چهارشنبه است. من نمی خواهم پنجشنبه باشد، پس بگذار چهارشنبه باشد! بدین ترتیب یک هفته دارای دو چهارشنبه است: آیا فکر می کنید که من این قصه را ساخته ام؟ باور کنید که حتی یک ذره اش هم اغراق نیست.»

— من هم این را شنیده ام، ولی اعتراف می کنم که...

اعتراف می کنم و اعتراف می کنم. دائم یک حرف را تکرار می کنید... در اینجا چه چیز وجود دارد که اعتراف کنید؟ خیر، بهتر است از من

سؤال کنید که از داخل کدام جنگلی بیرون آمده‌ام. مادر یگورایلچ منظوم مادر سرهنگ است. اگر چه زن قابلی است و بیوه ژنرال هم هست، اما او یک پیر حرفتی بیش نیست. چرا که فوما ی ملعون را نورچشمی خود نموده است. فوما را او به خانه آورد و نورچشمی اش کرد. او با پر حرفی های خود به قدری گیجش کرد که عجوزه دیگر حرفی ندارد در دفاع از خود بزند. گو اینکه «عالی جناب» خطابش می کنند. او در ۵۰ سالگی با ژنرال کراهو تکین ازدواج کرد. و اما راجع به پراسکویا ایلینچنا، یعنی خواهر یگورایلچ که دوشیزه پیر چهل ساله ای است حرفی برای گفتن ندارم. او مانند مرغ قد قد می کند و من از دستش به ستوه آمده‌ام. یگانه مزیتی که دارد این است که زن است و من باید به او تنها به دلیل اینکه زن است احترام بگذارم. به من نیامده که حرفی راجع به او بزنم. زیرا او عمه شماست. الکساندر ایگورونا، دختر سرهنگ با اینکه دختر کوچکی است و فقط ۱۶ سال از سنش می گذرد به نظرم زرنکتر از همه است، او احترامی به فوما نمی گذارد. ملاقات با او تفریح خوبی بود. دختر جوان شیرینی است و این یک حقیقت است. چرا باید او احترامش گذارد؟ مگر فوما در خدمت ژنرال دلقکی بیش بود؟ مگر او برای تفریح و سرگرمی ژنرال صدای تمام حیوانات را تقلید نمی کرد؟ به نظر می رسد که در ایام قدیم یارو فقط یک نوکر بوده، ولی حالا این نوکر ارباب شده و این روزها سرهنگ یعنی عموی شما طوری با این دلقک رفتار می کند که گویی پدر خودش است. او این مردک رذل را توی قاب گذاشته و به پای این انگل می افتد. تفوا!

«ولی فقر عیب نیست... و من باید اعتراف کنم... اجازه بدهید از شما سؤال کنم آیا او زیبا و زرنک است؟»

باهچه یف با یک لحن کینه توزانه گفت: «فوما؟ - یک تصویر کامل است! (به نظر می رسد سؤال من عصبانیش می کند و من شروع کردم با

سوء ظن به او نگاه کردن) «آری، تصویر کاملی است! می‌شنوید. از او یک تصویر زیبارویی ساخته است، درحالی‌که حقیقتش را بخواید حیوان کاملی بیش نیست. اگر کمی عقل و شعور می‌داشت، این امر اهمیتی نداشت. در این صورت با احساسات خودم در می‌افتادم و به خاطر عقلی و شعورش با او همراه می‌شدم. ولی مردک حتی یک ذره هم شعور ندارد! او محسورشان کرده است. او یک کیمیاگر است! من از حرف زدن خسته شده‌ام. شخص باید لعنتشان کند و دیگر حرفی نزند، آقا جان، شما با حرفهایتان ناراحت می‌کنید. هی! حاضرید یا حاضر نیستید.

گریشکا با اندوه جواب داد: «غراب، نعل می‌خواهد»

«غراب: من اجازه نخواهم داد که غرابتان را داشته باشید!... بله آقا، من می‌توانم داستانی برای شما تعریف کنم که دهانتان از تعجب باز بماند. نفس خود من، من در آغاز نسبت به او احساس احترام می‌کردم. آیا باور می‌کنید؟ من با شرم اعتراف می‌کنم، صریحاً اعتراف می‌کنم که در آن موقع احمق بودم. او حتی مرا فریب داد. او از همه چیز باخبر است و در هر رشته‌یی از علوم مطالعاتی کرده است. او قطراتی به من داد. چنان‌که می‌بینید مریض و علیل و بیچاره‌ام. ممکن است باور نکنید، ولی من واقعاً علیم و قطرات او هم وجود مرا زیر و رو کرد. شما ساکت بنشینید و به حرف هایم گوش بدهید. اگر شما هم به نزدش بروید، متحیر خواهید ماند. کاری کرده که سرهنگ اشک خونین بریزد. چنان‌که می‌دانید به خاطر این فومای ملعون تمام همسایگان با سرهنگ قطع رابطه کرده‌اند. محال است کسی وارد خانه سرهنگ شود و از طرف «فوما» مورد توهین قرار نگیرد. من به حساب نمی‌آیم. او حتی از کارکنان عالی رتبه دست بر نمی‌دارد و برای همه سخنرانی می‌کند.

مردک رذل خود را معلم اخلاق جا زده است. او می‌گوید: «من مرد خردمندی هستم و از همه شما عاقلترم. شما باید به حرف‌های کسی

دیگر غیر از من گوش ندهید. من مرد دانایی هستم! خوب که چه؟ آیا چون داناست باید افرادی را که دانا نیستند مورد تحقیر قرار دهد؟... و موقعی که با زبان عالمانه خود شروع به صحبت می‌کند، به وراجی خود ادامه می‌دهد. به طوری که اگر زبانش را ببرند و توی زباله بیندازند آنجا هم مشغول صحبت خواهد بود تا اینکه کلاغی بیاید و آن را از توی زباله بردارد! او به اندازه یک موش در کیسه حبوبات، پف کرده و خودبین است.

مثلاً، در اینجا به این فکر افتاده که به نوکران خانه زبان فرانسه یاد بدهد. میل شماست خواه باور کنید خواه باور نکنید. او می‌گوید این کار برای آنها نفع دارد..... مردک رذل و بی‌چشم و رویی است. از شما می‌پرسم یک مردک روستایی نادان زبان فرانسه را می‌خواهد چه کند؟ زبان فرانسه حتی برای امثال ما به چه درد می‌خورد؟ آیا زبان فرانسه به درد کاری غیر از این می‌خورد که شخص با دختران جوان مازورکا برقصد و یا در مجلس رقص همسر سایر زنان شرکت جوید؟ در یک کلمه، این کار چیزی غیر از فسق و فجور نیست. ولی به عقیده من اگر کسی یک بطری و دکا بخورد قادر می‌گردد به هر زبانی حرف بزند. این است تمام احترامی که من برای زبان فرانسه‌تان دارم.

شما می‌توانید به زبان فرانسه چهچه بزنید و بگویید گربه ماده با گربه نر عروسی کرده است. سپس باهجه یف با خشم نگاه تحقیرآمیزی بر من افکند و گفت:

آیا شما مرد دانایی هستید؟ آیا در رشته‌ای به تحصیل می‌پردازید؟

جواب دادم: «خوب... علاقه دارم...»

گفت: فکر می‌کنم شما هم در تمام رشته‌های علوم تحصیلاتی کرده

باشید...

— تقریباً همین طور است. ولی نه... باید اقرار کنم که در حال حاضر

بیشتر به مشاهده کردن علاقه دارم... در پترزبورگ به سر می‌بردم، ولی حالا به منزل عمویم می‌روم.»

باهجه یف گفت: «چه چیز در خانه عمویتان هست که توجه‌تان را به خود جلب کرده؟ بهتر است هر کجا که بوده‌اید در همانجا بمانید. زیرا در آنجا محلی را داشتید که در آن به سر برید. خیر آقا جان، باید این را به شما بگویم که با دانا بودن تنها، چیز زیادی همراه خود نمی‌برید و عسرو هم برای شما دردی را دوا نخواهد کرد. بالعکس در تله خواهید افتاد!

من در طی ۲۴ ساعتی که با آنها به سر بردم لاغر شدم. باور می‌کنید در اثر زندگی کردن با آنها لاغر شدم؟

نه، می‌بینم که باورتان نمی‌شود. اگر نمی‌خواهید باور کنید لازم نیست باور کنید.»

بیش از پیش حیرت کرده گفتم: «خیر باور می‌کنم. ولی نمی‌توانم درکش نمایم.»

باهجه یف گفت: من باور می‌کنم، ولی حرف‌هایی را که شما زدید باور نمی‌کنم! شما افراد دانا و دانشمند خیلی میل دارید و رجه و رجه کنید. فقط به فکر این هستید که به روی یک پا ایستاده و نمایش بدهید! من از افراد دانشمند خوشم نمی‌آید؛ اینها در من بیماری سودا ایجاد می‌کنند! من با دوستان پترزبورگی شما که یک دسته افراد بی‌ارزشی بیش نیستند ملاقات کرده‌ام. همه آنها فرانسوی هستند؛ همه در هر جهت افکار بی‌دینی پختش می‌کنند.

از یک قطره ودکا آن چنان می‌ترسند که گویی این قطره می‌خواهد گازشان بگیرد. تفو! آقا، شما مرا خشمگین کردید و من نمی‌خواهم همه چیز را برای شما تعریف کنم! هر چه باشد من برای آن استخدام شده‌ام که برای شما داستان تعریف کنم و من از صحبت کردن خسته شده‌ام. آقا، شخص نباید به هر کس حمله کند. این کار گناه دارد... این فقط یک

جنتلمن تحصیلکرده و با معلومات خانه عمومی شماست که باعث شده عقل از کله پادوی عمویتان ویدویلیاسف ببرد. آری، ویدویلیاسف دیوانه شده است و آنکه هم او را دیوانه کرده، فومافومیچ است...»

گریشکا که تا آن موقع با ادب به گفت و گوی آنها گوش می داد گفت: و اما، ویدو پلیاسف کتک حسابی از دست من خواهد خورد، اگر او را ببینم چرندیات آلمانی را از کله اش بیرون خواهم ریخت...

اربابش فریاد زد: ساکت، زبانت را نگاه بدار. کسی با تو حرف نمی زند..»

من درحالی که کاملاً حیران و مبهوت مانده بودم و نمی دانستم چه بگویم گفتم: ویدویلیاسف؟ چه نام عجیبی!

«چه چیزش عجیب است؟ دیدی حالا؟»

امان از دست این آقایان با معلومات، این آقایان تحصیلکرده! من حوصله ام را از دست دادم و گفتم: بیخشید. آخر چرا نسبت به من این قدر اوقاتتان تلخ است؟ آخر من چه کرده ام؟ باید اقرار کنم که مدت نیم ساعت به حرف های شما گوش کرده ام و هنوز درنیافته ام که راجع به چه صحبت می کنید...»

مرد چاق جواب داد: آقا، از چه ناراحت شده اید؟ موجبی برای رنجش وجود ندارد. از اینکه غرغر می کنم و بر سر نوکرم فریاد می زنم نباید ناراحت شوید. اگر چه گریشکای من، طبیعتاً رذل است، باز به خاطر همین دوستش می دارم.

باید صریحاً بگویم که قلب پراحساس من موجبات بیچارگی مرا فراهم کرده است؛ و تقصیر هم به گردن فوما است. من قسم می خورم که او مرا بیچاره خواهد کرد. در اینجا مدت دو ساعت است که به خاطرش توی آفتاب می یزم. ترجیح می دادم در موقعی که این احمق ها در اینجا درباره شغل خود بیهوده و راجی می کنند به نزد کشیش بروم. کشیش این

محل آدم نازنینی است، ولی فوما به قدری ناراحت‌م کرده است که حتی از ملاقات با کشیش هم چشم پوشیده‌ام. واقعاً که عجب دارودسته‌ای هستند! باید اضافه کنم که یک‌یک آنها رذل و بی شرفند.»

سپس باهجه‌یف باز اشاره به فوما کرد (به نظر می‌رسید نمی‌تواند او را از یاد ببرد) و گفت: «اگر مرد حسابی سرکار بود اوضاع به کلی‌طور دیگر می‌بود. شاید برای مرد صاحب‌مقامی این اوضاع بخشودنی بود؛ ولی او دارای هیچ مقامی نیست. من در این باره اطمینان دارم. او می‌گوید در سال چهلم در راه عدالت خواهی تلاش نموده و رنج برده است. (درحالی‌که هرگز چنین نبوده) و ما باید در برابرش سر تعظیم فرود آوریم! کوچکترین چیز اگر مطابق دلخواهش نباشد ناراحتش می‌کند. در این گونه مواقع از جای خود بر می‌خیزد و فریاد می‌زند: «آنها به من توهین می‌کنند، به خاطر فقر و بینوایی به من توهین می‌کنند؛ آنها هیچ به من احترام نمی‌گذارند.» شما جرأت نمی‌کنید سر یک میز با فوما بنشینید و معهدا او دیگران را وادار می‌کند تا منتظرش باشند و می‌گوید: «تحقیرم می‌کنند. من یک ولگرد بیچاره‌ای هستم و نان سیاه برایم کفایت می‌کند.» به مجرد اینکه آن‌ها می‌نشینند او برمی‌خیزد و باز اصطکاک بین ما حاصل می‌شود. باز فریادش بلند می‌شود: «چرا بدون من کنار میز نشستی؟ به من از هیچ لحاظ احترامی نشان داده نمی‌شود.» در حضور او شما به خود تعلق ندارید. برای مدتی طولانی حرفی نزدیم. او فکر کرد مانند یک سگ که روی زانویش نشسته و برای لقمه‌نالی‌گدایی می‌کند من هم به مدهانه خواهم پرداخت. «بیا پسر، این قطعه نان را بخور، نه پسر من تو مال‌بند را بکش؛ من توی گاری می‌نشینم.» من بایگورایلچ در همان هنگ که او در آن خدمت می‌کرد خدمت کرده و با سمت «یونکر» از خدمت ارتش خارج شدم و او سال گذشته با سمت سرهنگ بازنشسته شد؛ به املاک خود آمد. من به او گفتم: خودتان را ضایع نکنید؛ زیاد با فوما مهربان

نباشید! پشیمان خواهید شد!» او در جواب گفت: «خیر او (منظورش فوما بود) یک شخص والا مقامی است؛ او دوست من است؛ او به من یاد می‌دهد که چطور در سطح عالی‌تر زندگی کنم.»

به خود گفتم با زندگی سطح عالی‌تر نمی‌توانم درافتاد. اگر فوما قصد دارد زندگی سطح عالی‌تری را تعلیم دهد، کار تمام است. معلوم نیست او می‌خواهد امروز چه آشوب و غوغایی بر پا کند.

فردا روز الیاهوی پیامبر (باهچه‌یف روی سینه علامت صلیب را کشید) که پسر عموی شما ایلوشاست، می‌باشد.

خیال داشتم روز را با آنها بگذرانم. و با آنها شام بخورم و یک بازیچه از پترزبورگ تهیه کرده بودم که عبارت بود از یک عروسک آلمانی که روی فتر قرار گرفته و موقعی که کوک می‌شد دست نامزدش را می‌بوسید، درحالی‌که نامزدش اشک او را با دستمال پاک می‌کرد! (حالا آن را به آنها نمی‌دهم. عروسک درحالی‌که بینی آلمانی‌اش شکسته، در درشکه افتاده است) نفس یگورایلویچ بی‌میل نمی‌بود تا در یک چنین روزی خوش باشد، ولی فوما تحمل آن را نداشت تا به حدی که می‌گفت: «چرا به خاطر ایلوشا این همه به خود دردسر می‌دهید؟ معلوم می‌شود دیگر اعتنایی به من ندارید.» دربارهٔ مردی مانند او چه می‌گویید؟ او بر بچه‌یی ۸ ساله به خاطر بر پا داشتن جشن روز نامگذاریش رشک می‌برد و می‌گوید: «نگاه کن. امروز روز نامگذاری من هم هست.» ولی چنان که می‌دانید این روز سن ایلواست نه سن فوما. او در پاسخ می‌گوید: خیر این روز نامگذاری من هم هست!» من حرف‌هایش را ناشنیده گرفتم و تحمل کردم. فکر می‌کنید چه شد؟ حالا آنها روی پنجه پا راه می‌روند و به هم نجوا می‌کنند و متحیرند که چه کنند. یعنی نمی‌دانند روز ایلوا را روز نامگذاری به حساب آورند یا نه؛ به او تبریک بگویند یا نه. زیرا اگر به او تبریک نگویند او قاتش تلخ می‌شود و اگر بگویند می‌ترسند، فکر کند که ریشخندش می‌کنند. چه

مصیبتی! ما برای صرف شام نشستیم... ولی آقای عزیز، به سخنانم گوش می‌دهد یا نه؟»

– چرا، دارم گوش می‌دهم. با خرسندی خاصی هم گوش می‌دهم. زیرا به وسیله شما اکنون دریافته‌ام که... و... باید بگویم...»

«باید هم با خرسندی مخصوص گوش دهید! من می‌فهمم منظور شما از خرسندی مخصوص چیست... آیا شما با صحبت از خرسندی خودتان، دارید مسخره‌ام می‌کنید؟»

– به شرافتم سوگند چنین نیست. بلکه عکس آن است. شما در صحبت‌های خود چنان ابتکاری به کار بردید که من هوس کرده‌ام آنها را یادداشت کنم.»

آقای باهجه‌یف با سوءظن به من نگاه کرد و با نگرانی پرسید: قصد شما از یادداشت کردن چیست؟»

– اگر چه ممکن است آنها را یادداشت نکنم... منظوری نداشتم.»

«بدون شک شما قصد دارید به من تملق بگویید.»

با تعجب پرسیدم: «تملق بگویم؟»

مقصود شما چیست؟

– چرا همین طور است! هم اکنون دارید تملقم را می‌گویید و من هم مانند یک احمق همه چیز را برای شما تعریف می‌کنم. بعداً شما خواهید رفت و در جایی شرحی راجع به من خواهید نوشت:

من به باهجه‌یف اطمینان دادم که یک چنین آدمی نیستم، ولی او هم چنان با سوءظن به من نگاه کرد و گفت: «یک چنین آدمی نیستید؟ چه کسی می‌تواند بگوید شما چیستید؟ فوما تهدید کرد شرحی راجع به من بنویسد و آن را منتشر کند.»

کلامش را قطع کردم. یک علت اقدام به این کار آن بود که می‌خواستم موضوع صحبت را عوض کنم. و گفتم: آیا راست است که عمویم قصد

ازدواج دارد؟»

باهمه‌یف متفکرانه جواب داد: مگر چه شده؟ این موضوع مهم نیست. آنکه قصد ازدواج دارد بگذار ازدواج کند. این کار ضرر ندارد. ولی موضوع چیز دیگر است... و من نمی‌توانم برای این سؤال پاسخ کامل بیاوم. در حال حاضر زنان بسیاری در این امر دخالت دارند و عین مگسها که اطراف مریا جمع می‌شوند... و چنان که می‌دانید معلوم نمی‌توان کرد که کدام یک قصد ازدواج دارد. به عنوان یک دوست و اهمه‌ای ندارم که بگویم من از زن خوشم نمی‌آید. اینکه می‌گویند او انسان است حرفی بیش نیست. حقیقت آن است که زن مایهٔ رسوایی و خطری است برای رستگاری روان. ولی می‌توانم با اطمینان بگویم که عموی شما مانند یک گربه سبیری عاشق شده. راجع به این موضوع دیگر حرفی نمی‌زنم. شما خودتان چگونگی را مشاهده خواهید کرد. ولی آنچه بد است این است که موضوع کشدار شده. اگر کسی قصد ازدواج دارد باید ازدواج بکند. ولی او می‌ترسد که موضوع را به فوما بگوید؛ می‌ترسد که به مادرش بگوید، زیرا در این صورت غوغا و آشوبی برپا خواهد کرد. مادرش از فوما طرفداری می‌کند. او می‌گوید: «اگر یک خانم جدید به منزل بیاید فوما فومیچ صدمه خواهد دید. زیرا در این صورت او قادر نخواهد بود که حتی دو ساعت در خانه بماند.» چه عروس خانم اگر احمق نباشد، او را با پس‌گردنی از خانه بیرون خواهد انداخت و آن چنان غوغایی به پا خواهد کرد که جایی در حول و حوش خانه پیدا نخواهید کرد که بتوان بدان پناه آورد. لذا فوما موضوع را به بازی گرفته و او و «مامان» می‌کوشند عروس عجیب و غریبی بر عمویان تحمیل کنند... ولی آقا جان، چرا کلامم را قطع کردید؟ می‌خواستم موضوع مهمی را به اطلاعاتتان برسانم و شما کلامم را قطع کردید! من سالخورده‌تر از شما هستم و این صحیح نیست که کلام یک مرد سالخورده را قطع کنید.»

من معذرت می‌خواهم.

«لازم نیست معذرت بخواهید! من می‌خواستم به شمایی که یک مرد تحصیلکرده و دانا هستید تعریف کنم که چطور امروز به من توهین کرد. اگر آدم نیک خواهی هستید به من بگویید راجع به این موضوع چه فکر می‌کنید؟ ما با هم برای صرف نهار نشستیم؛ می‌توانم این را با اطمینان بگویم که موقع ناهار تقریباً کله‌ام را خوردم! از همان آغاز متوجه این موضوع بودم. او در آنجا اخم‌هایش را درهم کرده و نشست، چنانکه گویی هیچ چیز مطابق با میلش نیست. این افعی، اگر می‌توانست، مرا در یک چمچه آب غرق می‌کرد. مردک به قدری خودبین و از خود راضی است که به نظر می‌رسد پوست تنش برای او به اندازه کافی بزرگ نیست. لذا تصمیم گرفت با من دعوا کند و درس عالی‌تری به من بدهد. او از من سؤال کرد: چرا این قدر چاق هستم و هم‌چنان این سؤال را تکرار می‌کرد که چرا چاق هستم و لاغر نیستم! شما راجع به این سؤال چه فکر می‌کنید؟ آیا مزه‌ای در آن می‌یابید؟ من جواب خیلی عاقلانه‌ای به او دادم: «فومافومیچ، خدا این طور مقدر کرده. یکی لاغر است و دیگری چاق و کسی نمی‌تواند با مقدرات مخالفت کند.» آیا این جواب معقولانه نبود؟ شما چه می‌گویید؟ او در جواب گفت: «خیر، علت این چاقی به خاطر آن است که ۵۰۰ سرف زبردست دارید و راحت زندگی می‌کنید و خدمتی به مملکت خود نمی‌نمایید. شما باید در نظام خدمت کنید. ولی در خانه نشسته و کنسرتینا^۱ می‌نوازید.» این راست است موقعی که محزونم کنسرتینا بازی می‌کنم. باز به او جواب مناسب دادم و گفتم:

چگونه می‌توانم در نظام خدمت کنم! آن کدام اونیفورم است که بتوانم بدن چاق خود را در آن جای بدهم؟ اگر بزور اونیفورم بپوشم و با بی‌احتیاطی عطسه کنم، تمام دکمه‌ها از هم باز خواهد شد و مهمتر از همه

۱ - کنسرتینا یک نوع ارغنون دستی است (مترجم)

آنکه ممکن است این اتفاق جلو رؤسا رخ دهد و آنها آن را یک شوخی جدی تلقی کنند. بعد خوب به من بگویید آیا در این چیز بامزه‌ای بود که او قه‌قهه بخندد؟

حقیقتش این است که او اصلاً ادب سرش نمی‌شود تا به حدی که به فرانسه بد و بیراه گفت و مرا Cochon خواند. خوب، می‌دانستم معنی این کلمه چیست. و پیش خود گفتم: ای فیلسوف ملعون، آیا فکر می‌کنی تسلیمت می‌شوم؟ تا آنجایی که می‌توانستم طرز سلوک او را تحمل کردم، ولی دیگر طاقتم طاق شد. از کنار میز برخاستم و جلو همه افراد محترمی که در آنجا بودند این کلمات از دهانم پرید: «فوما فومیچ، خیرخواه عزیز! من به شما با بی‌عدالتی رفتار کرده‌ام، فکر می‌کردم شما آدم باتریتی هستید و حالا معلوم می‌شود مانند هر یک از ما یک خوک بزرگ بیش نیستید.» این را گفته و میز را ترک کردم و پیودینگ را که در آن لحظه به همه می‌دادند نخوردم و پیش خود گفتم:

«پیودینگ باشد برای خودتان...»

من که تمام قصه باهجه‌یف را گوش می‌کردم گفتم:

«ببخشید. من حاضرم با تمام آنچه که حکایت کردید موافقت کنم. ولی موضوع این است که تا این لحظه اطلاعات مثبتی به دستم نرسیده. و چنان که می‌دانید درباره این موضوع ایده‌هایی دارم.»

باهجه‌یف با بدگمانی سؤال کرد: «چه ایده‌هایی دارید؟»

کمی مکث کرده گفتم: «چنانچه می‌دانید حالا موقعش نیست که این مطلب را به شما بگویم. ولی معهذاً آماده‌ام آن را بگویم. آنچه من فکر می‌کنم این است، ممکن است هر دو درباره فوما فومیچ اشتباه کرده باشیم. ممکن است در پس این غرابت‌ها یک شخص به خصوص و با استعدادی نهفته باشد. می‌دانید؟ ممکن است شخصیتی باشد که صدمه دیده و می‌خواهد انتقامش را از نوع بشر بگیرد. شنیده‌ام در گذشته او

نقش بهلول را بازی می‌کرده و دلقکی بیش نبوده است. شاید این امر باعث شده احساس کند که مورد تحقیر قرار گرفته و در نتیجه از آن رنج برده و پایمال شده است... ملتفت هستید، او مردی است شریف... و دارای.. بینش... و مجبور بوده که نقش یک دلقک را بازی کند!

... در نتیجه نسبت به نوع بشر بدبین شده است... ممکن است او را با بشر آشتی داد... ممکن است او یک شخصیت نادر، بلکه قابل توجهی از کار درآید... و... چنان که می‌دانید چیزی باید در این مرد نهفته باشد. البته علتی وجود دارد که همه به او احترام می‌گذارند.»

احساس می‌کردم به طرز وحشتناکی من من می‌کنم. با در نظر گرفتن جوانی ام ممکن بود مرا عفو کرد. ولی آقای باهجه‌یف عفو نکرد و با اخم و به‌طور خیلی جدی به صورتم نگاه کرده و ناگهان مانند یک بوقلمون سرخ شد و با اوقات تلخ پرسید:

«آیا منظورتان از این حرف‌ها این است که می‌خواهید بگویید مرد جالبی است؟»

– کوش کنید، خود من به یک کلمه از آن چه که اکنون گفتم عقیده ندارم: آنچه گفتم حدسی بیش نبود...»

«اجازه بدهید به آن اندازه کنجکاو شده و از شما بپرسم. آیا فلسفه خوانده‌اید؟»

با تشویش سؤال کردم: «به چه معنی و مفهوم؟»
 «به هیچ معنی و مفهومی، مستقیماً بدون در نظر گرفتن معنی و مفهوم آن، به من جواب بدهید: آیا فلسفه خوانده‌اید؟»

گفتم: باید اعتراف کنم که خیال دارم بخوانم، ولی... باهجه‌یف بر خشم خود افزود و گفت:

«نکته اینجاست. قبل از اینکه دهانتان را باز کنید حدس زدم که شما فیلسوف هستید! نمی‌توانید گولم بزنید. خیر، متشکرم! من می‌توانم به

فاصله دو میل دورتر یک فیلسوف را بوکنم! شما می‌توانید بروید و فومافومیچ را ببوسید، واقعاً که مرد قابل توجهی است! نفو!

من فکر می‌کردم شما دارای نیات خوب می‌باشید، درحالی که ...» به گاریجی که در صندلی خود در دلجان (که اکنون آماده حرکت بود) نشست و فریاد زد: «هی، برویم به سوی خانه.»

من به سختی توانستم که به نحوی از انحاء آرامش پیدا کنم. بالاخره، کمی آرام شد. ولی مدتی طول کشید تا خشمش فرو نشیند و به من با نظر لطف و عنایت بنگرد. در ضمن، وی به کمک گریشکاواریپ یعنی مردی که واسی لیف را سرزنش کرده بود، در دلجان نشست.

من به طرف دلجان رفته و گفتم: «اجازه بدهید سوالی کنم، آیا دیگر به نزد عمویم بر نخواهید گشت!»

«نزد عمویتان برگردم؟ فکر می‌کنید من آدم ثابت قدمی هستم و پایدار می‌مانم؟ اشکال در همین است که من یک قطعه کهنه هستم نه یک انسان. قبل از پایان هفته، من بدانجا خواهم رفت. ولی برای چه؟ خودم هم نمی‌دانم. بلی بدانجا رفته و مجدداً با فوما نزع خواهم کرد. دردسر اینجاست! خدا فوما را گسیل داشته تا به خاطر گناهایی که مرتکب شده‌ام، توبیخ شوم: اراده من به اندازه اراده یک پیرزن است. ثبات و استحکامی در من وجود ندارد، یک آدم چنان طراز اول هستم...»

ما مانند دو دوست از هم جدا شدیم! و حتی مرا برای ناهار نیز دعوت کرد.

«حتماً بیایید، حتماً بیایید، تا با هم ناهار صرف کنیم. من از کی یف و دکا آورده‌ام و آشپزم در پاریس بوده است. او چنان راگوی گوشت پرندۀ عالی می‌پزد و شیرینی‌های خوشمزه می‌سازد که انگشتانتان را خواهید لیسید و به او تعظیم خواهید کرد.»

مرد با فرهنگ‌گویی است! منتهی مدتی است از دستم کتک نخورده و دارد

لوس می شود... خوب کردید تذکر دادید... حتماً بیایید، دلم می خواست امروز دعوتتان می کردم. ولی امروز حالم خوش نیست. چنان که می دانید من مریض و آدم بیچاره ای هستم. ممکن است باور نکنید... خوب خداحافظ، موقع عزیمت فرا رسیده است. تله کوچک شما هم در آنجا گسترده است. به فوما بگویید بهتر است با من روبه رو نشود وگرنه چنان با احساسات از او استقبال خواهم کرد که...»

آخرین کلماتی که بیان داشت شنیده نشد. دلجان - که به وسیله چهار اسب قوی به حرکت در می آمد به راه افتاد و در ابری از گرد و خاک ناپدید گردید. درشکه من هم آماده بود. در داخل آن نشستم و بی درنگ در شهر کوچک به راه افتادم. پیش خود گفتم: «البته باهجه یف زیاد اغراق می کند. او اوقاتش تلخ است و نمی تواند منصف و بی غرض باشد. ولی آنچه درباره عمویم گفت بسیار جالب توجه بود. بدین ترتیب معلوم می شود که در یک قصه دو نفر دخالت دارند و عمویم عاشق دختر جوان است... هوم! من عروسی خواهم کرد یا نه؟ این دفعه به طور جدی درباره این موضوع در فکر فرو رفتم...»



عموی من

باید اعتراف کنم که ترسیده بودم. به مجرد اینکه به استپانچیکوو رسیدم، رؤیاهای روماتیک من ناگهان خیلی عجیب جلوه گر شدند. ساعت در آن موقع ۵ بعدازظهر بود. جاده از کنار ملک اربابی می‌گذشت. مجدداً بعد از یک غیبت طولانی باغ بزرگی که دوران طفولیتم را در آن گذرانده بودم و بعداً هم اغلب در موقع اقامت در مدارس شبانه‌روزی آن را در رؤیا می‌دیدیم مشاهده کردم. از درشکه پایین جستیم و از داخل باغ به طرف خانه رفتیم. خیلی دلم می‌خواست بدون اطلاع قبلی وارد خانه شوم و سراغ عمویم را بگیرم و قبل از همه با او صحبت نمایم. همین کار را هم کردم. پس از عبور از خیابانی که دو طرفش درخت لیموترش سالخورده کاشته شده بود به طرف ایوانی که از آنجا شخص می‌توانست از یک در شیشه‌ای وارد اتاق‌های داخل ساختمان شود، رفتیم. در اطراف ایوان تپه گل وجود داشت و با گلدان‌های قیمتی که در آن گل کاشته شده بود، آرایش یافته بود. در اینجا به یکی از نوکران یعنی گاوریلای سالخورده که زمانی از من پرستاری می‌کرد و اکنون پیشخدمت مخصوص عمویم بود، برخورد کردم. گاوریلا عینک به چشم داشت و در دستش یک کتاب خطی دیده می‌شد که آن را به دقت می‌خواند. او را سه

سال پیش در پترزبورگ (وقتی که همراه با عمویم آمده بود دیده بودم‌اش). لذا، همین که مرا دید شناخت. با فریاد شادی او شروع کرد. به بوسیدن دست هایم و درحالی که این کار را می‌کرد عینکش از روی بینی‌اش بر زمین افتاد. ولی چون به دنبال گفتگوی اخیر خود با باهیچه‌یف ناراحت شده بودم، در آغاز با سوءظن به کتاب خطی که گاوریلا در دستش داشت نگریدم.

از پیره مرد سؤال کردم: گاوریلا، این چیست؟ حتماً آنها شروع به تعلیم زبان فرانسه به تو کرده‌اند؟»

او با لحن غم‌انگیزی گفت: «آقا، آنها در پیری دارند این زبان را به من یاد می‌دهند تا مانند بلبل چهچه بزنم.»

آیا خود فو مافومیچ به تو فرانسه یاد می‌دهد؟»

.. بله، آقا؛ «او می‌باید یک آدم خیلی زرنگی باشد.»

شکی در این نیست که او زرنگ است! آیا او از طریق مکالمه و گفت و

گو به تو فرانسه یاد می‌دهد؟»

.. نه، به وسیله دفتر مشق یاد می‌دهد.

آیا چیزی که در دست هست دفتر مشق است؟

آه، کلمات فرانسوی با حروف روسی، چه قالب زدن ماهرانه‌ای!

«گاوریلا، آیا شرمسار نیستی از اینکه خود را تسلیم یک چنین آدم کله

پوک و احمقی نموده‌ای؟

پیره مرد گفت: چگونه ممکن است او که از ما بهتران را به این خوبی

اداره می‌کند، احمق باشد؟

این اظهار او آگاهم کرد و گفتم: «هوم، ممکن است گاوریلا حق با تو

باشد. مرا نزد عمویم ببر.»

آه! شاهین من! ولی من نمی‌توانم خودم را به او نشان دهم، جرأت

نمی‌کنم. من حتی از او می‌ترسم. من در اینجا با وضع مصیبت‌باری

می‌نشینم و وقتی که او بیرون می‌آید پشت تپه پنهان می‌شوم.

– چرا از او می‌ترسی؟

«من امروز صبح درس را بلد نبودم و فومافومیچ مجبورم کرد روی زمین بر زانو بیفتم، ولی من زیاد روی زانو نماندم، سرگی الکساندروویچ. من خیلی سالخورده هستم و نمی‌توانم این طرز برخورد را تحمل کنم. از اینکه از فومافومیچ اطاعت نمی‌کنم ارباب ناراحت شد و گفت: «پیره مرد، فومافومیچ زحمت تعلیم و تربیت ترا برعهده گرفته و می‌خواهد طرز تلفظ کردن را به تو یاد بدهد.» به همین منظور اینجا آمده‌ام و این سو و آن سو گام بر می‌دارم و کلمات را تکرار می‌کنم تا آنها را یاد بگیرم. فومافومیچ قول داده است امروز عصر مجدداً مرا امتحان کند.

به نظر می‌رسید که در این موضوع چیز تاریک و مبهمی وجود دارد. به خود گفتم: «باید این موضوع ارتباطی با زبان فرانسه داشته باشد و پیره مرد نمی‌تواند توضیحاتی در این باره بدهد.»

به او گفتم: «یک سؤال دیگر دارم. گاورایلا، ممکن است بگویی او چگونه آدمی است؟ آیا قد بلند و وجیه است؟»

– فومافومیچ؟ نه آقا، او به اندازه یک آدم پست و بی‌تربیت زشت و بی‌ریخت است.»

– هوم! کمی صبر کن گاورایلا، ممکن است به کارها سر و سامان داد. می‌توانم قول بدهم که کارها سر و سامان خواهد گرفت. ولی... بگو ببینم عمومیم کجاست؟

– او پشت اصطبل است و دارد از عده‌ای از دهقانان بازدید می‌نماید. دهقانان پیر از کاپیتونوکو آمده‌اند تا احترامات خود را تجدید کنند. آنها شنیده‌اند که قرار است زیر دست فومافومیچ قرار داده شوند و التماس می‌کنند که عمومیت از انجام این کار خودداری کند.

ولی چرا پشت اصطبل آنها را ملاقات می‌کند؟

– برای اینکه آنها می ترسند...

من واقعاً عمومیم را پشت اصطبل یافتیم. او را در آنجا بین عده‌ای از دهقانان که به او تعظیم نموده و التماس و التجا می‌کردند یافتیم. عمومیم با شوق و حرارت مطلبی را برای آنها تعریف می‌کرد. من جلو رفتم و او را صدا زدم. او رویش را به من کرد و ما با شتاب همدیگر را در آغوش گرفتیم.

او از دیدن من بسیار خوشحال شده و تقریباً حالت وجد و نشئه به او دست داده بود. او طوری دست‌هایم را فشرد و در آغوشم گرفت که گویی پسر خودش را پس از سالم جستن از یک خطر مهلکی نجات داده است و تمام نگرانی‌ها و تشویش‌خاطرهای او را از بین برده و برای او و کسانش سعادت و خوشبختی پایدار فراهم آورده. عمومیم نمی‌توانست خوشحالی را محدود به خود کند. لذا، بعد از احساسات اولیه از نو آن چنان به وجد و طرب در آمد که به نظر می‌رسید از شدت خوشحالی از خود بی‌خود شده و سر از پا نمی‌شناسد.

او پی‌درپی از من سئوالاتی کرد و می‌خواست که فوراً مرا به نزد اعضای خانواده‌اش ببرد. برای این منظور با هم به راه افتادیم که ناگهان عمومیم برگشت. زیرا مایل بود مرا اول با دهقانان کاپیتونوکو آشنا کند. به خاطر می‌آورم که ناگهان شروع به صحبت کرد، ولی یادم نیست راجع به چه موضوعی به گفتگو پرداخت. فقط این را به یاد دارم که از آقای کوروکین نام برد. او این مرد جالب توجه را سه روز پیش در شاهراهی ملاقات کرده بود و با بی‌صبری منتظر بود که مجدداً ملاقاتش نماید. بعداً از صحبت درباره کوروکین هم صرف نظر کرد و راجع به موضوعات دیگر به صحبت پرداخت. من با شغف و خوشحالی به او نگاه می‌کردم و به سئوالات پی‌درپی او جواب می‌دادم: من به او گفتم که نمی‌خواهم به خدمت نظام بروم و قصد دارم به تحصیل ادامه دهم. به مجرد اینکه

موضوع تحصیل را در میان نهادم، عمومی‌ام، عمومیت‌ها را در هم کرد آنگاه قیافه جدی و موقرانه‌ای به خود گرفت. چون اخیراً اطلاع حاصل کرده بود که مشغول تحصیل رشته معدن‌شناسی هستم. سرش را بلند کرد و با غرور به اطراف نگریست. چنان که گویی او به تنهایی و بدون کمک تمام اسرار این علم را کشف کرده و هر چه درباره‌اش انتشار یافته خودش نوشته است. همان طور که قبلاً اشاره کردم او بدون اینکه غرضی داشته باشد به علم احترام می‌گذاشت، گو اینکه خودش دارای هیچ‌گونه معلومات علمی نبود.

درحالی که چشمانش از شدت شوق می‌درخشید گفت: پسرم. در دنیا افرادی هستند که از همه چیز اطلاع دارند. وقتی که شخص در میان آنها می‌نشیند و به حرف‌هایشان گوش می‌دهد، احساس می‌کند که سخنانشان را درک نمی‌کند، ولی معهداً دوست دارد به صحبت‌شان گوش فرادهد. چرا چنین است؟ برای اینکه آنها قصد اصلاح اوضاع، تنویر افکار مردم و تأمین آسایش و رفاه جامعه را دارند! این را من می‌توانم خوب درک کنم. فی‌المثل، من هم اکنون با قطار مسافرت می‌کنم. ولی شاید ایلوشای من در هوا پرواز کند... و بعد موضوع تجارت و تولید هست - روشی که به اصطلاح از هر جنبه‌ای که نگاه کنید متضمن فایده‌ای است... آیا چنین نیست؟ حال باز راجع به ملاقات خودمان بر می‌گردیم.

درحالی که تند تند صحبت می‌کرد و دست‌هایش را به هم می‌مالید اظهار داشت: ولی کمی صبر کنید، کمی صبر کنید. حال مردی را خواهید دید که امثال او بسیار نادرند، مردی دانشمند که بعد از پایان این قرن نامش باقی خواهند ماند... کمی صبر کنید او را معرفی می‌کنم. گفتم: عمو جان، آیا منظورتان فوما فومیچ است؟

گفت: نه، عزیزم، منظورم کوروکین است. اگر چه فوما هم... ولی من فعلاً فقط راجع به کوروکین صحبت می‌کنم.» سپس به علت نامعلومی

قرمز شد و وقتی که نام فوما را بردم به نظر می‌رسید مضطرب و ناراحت شده است.

سؤال کردم: «عموجان، او مشغول تحصیل چه رشته‌هایی است؟»
 عمویم در حالی که چشم راستش را به حالت چرخش درآورد، به نجوا گفت: «او مشغول تحصیل علم است. پسر، علم به‌طور کلی. من دقیقاً نمی‌توانم بگویم چه رشته‌ای را تحصیل می‌کند. فقط این را می‌دانم که او مشغول تحصیل است. صحبت‌هایی که راجع به قطار راه آهن می‌کند بسیار، عالی است! او آزاداندیش است. به این موضوع موقعی پی‌بردم که راجع به ازدواج و خانواده به صحبت پرداخت... جای تأسف است که من چیزی از صحبت‌هایش سر در نیاوردم (مجال این کار نبود) و اگر نه، به تفصیل راجع به این موضوع به شما صحبت می‌کردم. همچنین او دارای صفات عالی است! از او دعوت کرده‌ام که به ملاقاتم بیاید و من هر لحظه منتظرش هستم!»

در این ضمن دهقانان نیز با حالات بهت و تعجب، تو‌گویی که چیزی شگفت‌انگیز را تماشا می‌کنند؛ به من نگاه می‌کردند.

من حرف‌هایش را قطع کرده و گفتم: «گوش کنید عمو جان، فکر می‌کنم اسباب زحمت دهقانان را فراهم کرده باشیم. بدون شک آنها برای انجام یک کار فوری به اینجا آمده‌اند. آنها چه می‌خواهند؟ باید اقرار کنم ظنین شده‌ام و دلم می‌خواهد بدانم که آنها چه می‌خواهند...»

به نظر می‌رسید عمویم ناگهان ناراحت و مضطرب شده است. او، بله فراموش کردم به شما بگویم: می‌بینید... انسان نمی‌داند با اینها چه طور رفتار کند؟ اینها ایده‌ای دارند. و دلم می‌خواست می‌دانستم که چه کسی این ایده را تو کله‌شان کرده است. آری، آنها ایده‌ای دارند و آن، این است که من می‌خواهم تمام کاپیتونوکوو را - آیا کاپیتونوکوو را به یاد می‌آورید که ما عصرها با کاتیای عزیز به آنجا می‌رفتیم؟ - با ۶۸ دهقانی که در آنجا به

سر می‌برند در اختیار فومافومیچ بگذارم. ولی آنها می‌گویند ما نمی‌خواهیم شما را ترک کنیم، فقط به خاطر تذکر همین مطلب در اینجا گرد آمده‌اند.»

من با حالت شعف گفتم: پس عموجان، این راست نیست که شما می‌خواهید کاپیتونوکوو را در اختیار فومافومیچ بگذارید؟
عمومیچ گفت: من هرگز قصد چنین کاری را نداشته‌ام! نمی‌دانم شما از که شنیده‌اید که من یک همچو خیالی دارم؟ یک بار که انسان حرفی بزند، همه‌جا پخش می‌شود. چرا شما این قدر از فوما نفرت دارید؟ سرگی کمی صبر کنید، من او را به شما معرفی می‌کنم. سپس درحالی‌که با ناراحتی به من نگاه می‌کرد - تو گویی از نفرتی که از فومافومیچ داشتم باخبرست - اضافه کرد: «پسرم، او مردی شگفت‌انگیز است.» دهقانان ناگهان با هم فریاد برداشتند: «ما کسی غیر از شما را قبول نداریم. شما پدر ما هستید و ما اولاد شمایم.»

من گفتم: عموجان، گوش کنید. من هنوز فومافومیچ را ندیده‌ام. ولی چنان که می‌بینید... مطالبی راجع به او شنیده‌ام. باید اعتراف کنم امروز باهچه‌یف را دیدم، گو اینکه دربارهٔ حرف‌هایی که او به من زد. ایده مخصوص به خود را دارم. در هر حال عموجان بهتر است تکلیف دهقانان را روشن کنید و بگذارید آنها بروند تا ما بتوانیم بدون شهود حرف‌هایمان را بزنیم. باید اقرار کنم که من به همین منظور بدینجا آمده‌ام...

عمومیچ حرفم را تأیید کرده گفت: «البته، البته، البته. ما دهقانان را مرخص می‌کنیم و بعد با هم به گفت و گو می‌پردازیم - گفتگویی دوستانه و مهرآمیز.» درحالی‌که با سرعت حرف می‌زد خطاب به دهقانان نموده و گفت: «رفقا، شما حالا می‌توانید بروید. در آتیه هر وقت به من نیاز پیدا کردید به نزد من بیایید. مستقیماً بیایید و هر وقت که دلتان خواست بیایید.» باز دهقانان فریاد زدند: «شما پدر ما هستید و ما اولاد شمایم! ما را در

اختیار فومافومیچ نگذارید. ما که همه فقیر و بیچاره‌ایم عاجزانه خواهش می‌کنیم این کار را نکنید.»

عمو گفت: احمق‌ها را نگاه کنید! من به شما مجدداً می‌گویم که شما را در اختیار فومافومیچ نمی‌گذارم.

او از تعلیم دادن به ما دست بر نمی‌دارد. او کاری جز این ندارد که به ما بیچاره‌ها درس بدهد.

من با ترس و دهشت گفتم: آیا منظورتان این است که او به شما زبان فرانسه تعلیم می‌دهد؟

دهقانی که به نظر می‌رسید خیلی وراج است و موی قرمز، سر بزرگ (که بالایش طاس بود) و ریش بلند سه گوش کم مو داشت (که در موقع صحبت کردن تکان می‌خورد که توگویی یک موجود جداگانه‌ای است) از میان دهقانان شروع به صحبت کرده و گفت: «خیر آقا، تا حالا خدا به ما رحم کرده است.»

— پس او به شما چه درس می‌دهد؟

دهقان گفت: عالی‌جناب آنچه او به ما درس می‌دهد به اصطلاح عبارت است: از خرید یک جعبه جواهر برای گذاشتن یک سکه برنجی در آن.

منظورتان از سکه برنجی چیست؟

عمویم درحالی‌که رخسارش قرمز شده بود و به طرز وحشتناک ناراحت به نظر می‌رسید گفت: «سریوژا، شما در اشتباه هستید، این یک افتراست. به این احمق‌ها سوء تفاهم دست داده است... او فقط... صحبت از سکه برنجی نبود.» سپس عمویم با حالت توبیخ‌آمیزی روی به دهقانان کرده و گفت: کسی انتظار ندارد که شما از همه چیز سر در آورید؛ لازم نیست با صدای بلند فریاد بزنید. آدم می‌خواهد به شما خوبی کند، ولی شما شعورش را ندارید که بفهمید و داد و بیداد راه می‌اندازید.

— عموجان، به شرافتم او دارد به آنها زبان فرانسه یاد می دهد.
عمویم با لحن ملتسمانه‌ای گفت: سریوژا، این به خاطر آن است که می خواهد به آنها طرز تلفظ صحیح کلمات روسی را یاد بدهد، فقط طرز تلفظ صحیح را. خود او به من گفت؛ این به خاطر تعلیم تلفظ صحیح است. به علاوه، راجع به این موضوع اتفاق مخصوصی رخ داد که اطلاعی از آن ندارید. باید اول درباره آن تحقیق کنید و بعد تقصیر را به گردنش اندازید... عیب‌جویی کار آسانی است!

من با حالت بی‌پروایی روی به دهقانان کرده و فریاد زدم: ولی شما قصد دارید چه کنید؟ باید حرف‌هایتان را بی‌پرده بزنید. شما باید بگویید: فومافومیچ، طرز انجام این کار صحیح نیست. باید به این طریق انجام بگیرد! شما زبان دارید؛ مگر این طور نیست؟

— عالی‌جناب، کجاست آن موشی که بتواند به گردن گربه زنگوله بیاویزد؟ او به ما می‌گوید: «من دارم به شما احمق‌ها، پاکیزگی و نظم می‌آموزم. چرا پیراهنتان کثیف است.» چرا کثیف است؟ برای اینکه دائم عرق می‌کنیم و نمی‌توان پیراهن را هر روز عوض کرد. پاکیزگی تنها مایه رستگاری نیست و کثافت آدمی را نمی‌کشد.

یک دهقان دیگر که قد بلند و ژنده‌پوش بود و کفش‌های پاره و نکبت‌باری در پای داشت و ظاهراً یکی از افرادی بود که دائم از چیزی شکایت می‌کنند و همیشه کلمه زهرآگینی در چنجه حاضر و آماده دارند گفت: آیا می‌دانید از اینجا تا خورشید چقدر فاصله است؟ چه کسی می‌تواند به این سوال پاسخ دهد؟ این نوع معلومات به درد طبقات متوسط می‌خورد نه ما. ولی او می‌گوید: «خیر شما همه احمق هستید. شما نمی‌فهمید چه چیز به دردتان می‌خورد. ولی من ستاره‌شناس هستم و سیارات خداوند را می‌شناسم.»

عمویم درحالی‌که ناگهان به نشاط در آمده بود و با خوشحالی به من

چشمک می زد و چنان که گویی می خواهد بگوید: بین حالا چه اتفاقی خواهد افتاد سؤال کرد: «خوب آیا او به شما گفت فاصله زمین تا خورشید چقدر است.» دهقانان که انتظار چنین سئوالی را نداشتند با بی میلی گفتند: «بله، او به ما گفت فاصله اش چقدر است.»

خوب، دقیقاً چقدر است؟

عالی جناب شما بهتر می دانید. ما در ظلمت زندگی می کنیم.

– این را می دانم، ولی به خاطر دارید چه گفت؟

او از صدها بلکه هزارها سخن گفت، او گفت: به قدری رقمی بزرگ

است که از سه گاری پر هم بیشتر می شود!

– برادر سعی کن به خاطر بیاوری! من فکر می کردم شما خیال

می کردید به اندازه یک میل دور است و می توانید با دست به آن برسید. نه

پسرم، زمین مانند کره گرد است. می فهمید؟ بعد عمویم در فضا شکل

زمین را کشید.

بر چهره دهقانان لبخند تلخی نقش بست.

عمویم ادامه داد: آری، مانند یک کره در فضا معلق است و دور

خورشید می چرخد. خورشید در یک جا ایستاده است. اگر چه به نظر ما

متحرک می رسد. این چیز غریبی است؟ و مردی هم که این راز را کشف

کرد دریاوردی به نام کاپیتان کوک بود. بعد روی به من کرد و به نجوا گفت:

«فقط شیطان می داند که این راز را که کشف کرده. من چیزی راجع به این

موضوع نمی دانم... آیا تو می دانی فاصله زمین تا خورشید چقدر است؟»

درحالی که با تعجب به این صحنه نگاه می کردم جواب دادم: آری،

عمو جان می دانم. ولی این است آنچه من فکر می کنم... جهالت دلیل

شلختگی است، ولی از سوی دیگر...

یاد دادن علم نجوم به دهقانان معنایی ندارد...

عمویم که از این اظهار من به وجد آمده بود و آن را کاملاً به جا یافت

حرفم را تأیید کرده و گفت: همین طور است! آری شلختگی است. این یک فکر عالی است! عیناً شلختگی است! این حرف را من بارها زده‌ام... به عبارت دیگر من این حرف را زده‌ام، ولی احساس کردم که باید چنین باشد.

بعد سر دهقانان داد زد: می شنوید؟...

جهاالت به اندازه شلختگی بد است، به اندازه کثافت ناپسندیده است. به همین سبب است که فوما می خواهد به شما تعلیم بدهد. او می خواهد به شما چیزی یاد بدهد - این کار بسیار درستی است. این کار به اندازه خدمت به میهن مفید است. این کار به اندازه یک مقام اداری ارزش دارد. بنابراین، می بینید علم چه مقامی دارد؟ رفقا همین قدر که گفتم کافی است. به خاطر خدا بروید... من خوشوقتم که... خودتان را ناراحت نکنید. من ترکتان نخواهم کرد.

پدر، از ما حمایت کن! بگذارید آزادانه نفس بکشیم.

پس از اظهار این گفته، دهقانان همگی افتادند به پیش.

از این کار احمقانه دست بردارید. فقط جلو خداوند و تزار زانو به زمین زنید... - طرز سلوکتان را اصلاح کنید و... سپس به مجرد اینکه دهقانان رفتند ناگهان روی به من کرد و با خوشحالی گفت: چنانکه می دانید حتی یک کلمه مهرآمیز، دهقانان را خوشحال می کند و دادن یک هدیه کوچک زبانی نمی رساند.

آیا می خواهید به او چیزی بدهیم؟ شما چه فکر می کنید؟

به افتخار ورود شما این کار را بکنم یا خیر؟ گفتم: عمو جان، شما

مردی خیرخواه هستید.

اوه، پسر من نمی توانم خیرخواه نباشم. نمی توانم خیرخواه نباشم. این چیز مهمی نیست و اما اینکه فکر می کنید خیلی عجیب است، من به آنها درسی در علوم می دهم، این کار را فقط به خاطر این کردم که از دیدن تو

فوق‌العاده خوشحال شده بودم. من فقط می‌خواستم دهقانان اطلاع یابند که از این جا تا خورشید چند میل فاصله است و از تعجب دهان باز کنند. عزیزم! خیلی لذت‌بخش است که آنها را در حالی تماشا کنیم که از تعجب دهن باز کرده‌اند...

چیزی که از تو خواهش می‌کنم در افاق‌پذیرایی مهمانان راجع به اینکه من مصاحبه‌ای با دهقانان کرده‌ام حرفی نزن. من با آنها عمداً مخفیانه پشت اصطبل صحبت کردم، چون نمی‌خواستم کسی ما را ببیند... مسأله ظریفی است. حتی خود دهقانان مخفیانه به آنجا آمدند. من بیشتر به خاطر آنها به این کار تن در دادم...

موضوع را عوض کرده و برای اینکه هر چه زودتر به موضوع اصلی برسم گفتم: عمو جان، حالا من اینجا به ملاقاتتان آمده‌ام. باید اقرار کنم، نامه شما به قدری مرا متعجب ساخت که...

عمویم کلامم را قطع کرده - تو گویی که دچار ترس و وحشتی شده - و گفت: حتی یک کلمه هم راجع به این موضوع حرف نزن. بعداً، بعداً راجع به این موضوع توضیحات لازم را خواهم داد. ممکن است عمل من نسبت به شما خطا بوده، کاملاً خطا بوده...

نسبت به من عملتان خطا بوده عموجان؟

- بعداً، بعداً عزیزم، بعداً توضیحات کامل خواهم داد.

ولی ضمناً تو به یک جوان برومندی تبدیل شده‌ای!

پسر عزیزم، چقدر مشتاق دیدارت بودم! به اصطلاح دلم می‌خواست

قلبم را برای تو خالی کنم و درد دل نمایم....

تو زرنگ هستی، تو یگانه امید من هستی... تو و کوروکین. باید به تو

تذکر دهم: از اینکه تو این جا آمده‌ای همه آنها عصبانی هستند. مواظب

باش تندی نکنی.

درحالی‌که با تعجب به عمویم نگاه می‌کردم، نمی‌توانستم بفهمم که

چگونه ممکن است افرادی که با آنها افتخار آشنایی پیدا نکرده‌ام، اوقاتشان نسبت به من تلخ باشد. پرسیدم: آنها از دست من اوقاتشان تلخ است؟

عمومیم جواب داد: بله پسر، نسبت به تو اوقاتشان تلخ است. چاره‌ای نیست! فومافومیچ یک...

کوچک است. و... خوب... مادر هم از او سرمشق می‌گیرد، مواظب باش. احترامشان بگذار و به مخالفت نپرداز. از همه مهمتر موضوع احترام گذاشتن است...

پرسیدم: باید به فومافومیچ احترام بگذارم؟

پاسخ داد: «عزیزم چاره‌ای نیست؛ من از او دفاع نمی‌کنم. بدون شک او دارای عیب‌هایی هست، مخصوصاً در این لحظه به خصوص... اه، سریوژای عزیز، چقدر این موضوع ناراحتم می‌کند؛ چقدر خوب می‌بود اگر این موضوع به راحتی حل می‌شد و همه ما را راضی و خوشبخت می‌کرد!...»

ولی کیست که خالی از عیب است؟ خود ما کامل و بی‌عیب نیستیم. آیا چنین نیست؟

گفتم: عمو جان، به شرافتم سوگند! ملاحظه کنید او دارد چه می‌کند... جواب داد: اوه، عزیزم، اینها چیزهای جزئی و بی‌اهمیت هستند. مثلاً او اوقاتش از من تلخ است. آیا می‌توانی حدس بزنی برای چه اوقاتش تلخ است؟..

گو اینکه تقصیر از خود من است... بهتر است علتش را بعداً به تو بگویم...

کلامش را قطع کردم و با عجله گفتم: ولی عمو جان می‌دانید، من راجع به این امر نظریه‌ای دارم. قبل از همه او یک دلفک بوده است. این اتفاق احساساتش را جریحه‌دار کرده، عذابش داده و به ایده‌هایش تخطی کرده

است؛ و در نتیجه گوشت تلخ، مریض. زودرنج و نسبت به بشر بد بین شده است... ولی حالا اگر کسی بیاید بین او و بشر آشتی بدهد و او را به حال اولیه برگرداند...

عمویم با خوشحالی گفت: همین طور است، همین طور است. این یک ایده جوانمردانه‌ای است! این شرم آور و کمال ناجوانمردی است که تقصیر را به گردن او بیندازیم! همین طور است... اوه، عزیز من! تو مرا درک می‌کنی، تو برایم آرامش آورده‌ای، اگر فقط می‌شد به اوضاع سر و سامانی دادا!... من می‌ترسم خودم را به آنها نشان دهم و حالا که تو آمده‌ای من مورد سرزنش قرار خواهم گرفت.

من که از اعتراف او ناراحت شده بودم گفتم: عمو جان اگر اوضاع از این قرار است که می‌گویید...

درحالی که دستهایم را محکم گرفت، گفت: نه، نه، نه، هرگز نمی‌گذارم تو بروی. تو مهمان من هستی و من می‌خواهم تو اینجا بمانی. مصرانه گفتم: عمو جان، فوراً به من بگویند چرا دنبالم فرستادید؟ از من چه انتظاری دارید و بالاتر از همه اینکه چرا مرا تقصیر کار دانسته‌اید. «عزیزم، نپرس. بعداً، بعداً، آری بعداً راجع به این موضوع توضیح خواهم داد. ممکن است من مقصر باشم، ولی می‌خواستم مانند یک مرد درستکار رفتار کرده باشم... و... و تو با او ازدواج خواهی کرد!» سپس درحالی که در اثر یک احساس ناگهانی سراپا سرخ شده بود و دستهایم را با شوق می‌فشرد افزود: «اگر یک ذره احساس جوانمردی در تو باشد، با او ازدواج خواهی کرد... ولی دیگر بس است.»

جریان را تو خود خواهی دید. نتیجه آن به تو بستگی خواهد داشت... موضوع مهم این است که باید دوست داشته شوی و تأثیر خوب بگذاری. از همه مهمتر آن است که نباید عصبی شوی.

گفتم: گوش کن عمو جان، در آنجا چه نوع افرادی را دارید؟ اقرار

می‌کنم به قدری کم در اجتماع بوده‌ام که...

عمومیتسم‌کنان ادامه داد: ... که ترسیده‌ای. اوه، این مهم نیست. شاد باش. آنها همه از افراد خودمان هستند. مهم این است که جسور و نترس باشیم. من همچنان نسبت به تو نگران هستم. می‌پرسی آنجا چه کسانی‌اند؟ آری چه کسانی‌اند؟ ... قبل از همه باید بگویم مادرم هست. آیا مامان را به بخاطر داری یا نه؟ مهربان‌ترین و سخاوتمندترین زن‌هاست. در او خودنمایی وجود ندارد. ممکن است که کمی قدیمی باشد، ولی آنچه دارد به نیکی متمایل است. البته چنانچه می‌دانید گاهی خیالاتی به سرش می‌زند و حرف‌هایی می‌گوید؛ در حال حاضر از من رنجیده‌خاطر است. ولی این تقصیر خود من است، من می‌دانم که این تقصیر خود من است. و حقیقت این است که - می‌دانید او را خانم بزرگ، خانم ژنرال می‌خوانند... - شوهر او مرد برجسته‌ای بود. او یک ژنرال و مردی با فرهنگ و تحصیل کرده بود؛ از خود دارایی باقی نگذاشت، ولی پوشیده از جراحت‌های بی‌شمار و شایسته احترام بود.

دیگر دوشیزه‌ای به نام پره‌پلیتسن هست... خوب، او... من نمی‌دانم...
 اخیراً او بیشتر... اخلاق او به قدری... ولی آدم نباید از همه ایراد بگیرد.
 پس در بندش نباش... نباید فکر کنی که او مقام پستی دارد. پسر، او دختر سرگرد و محرم راز مادر است. دیگر خواهر من پراسکویا «ایلینچنا» است. خوب راجع به او مطلب زیادی ندارم بگویم. او ساده‌دل و نیک‌نهاد است و کمی وسواس دارد. ولی دارای چه قلب مهربانی است! قلب، چیز بزرگی است. اگر چه در اواسط عمر است فکر می‌کنم باهچ‌یه‌ف می‌خواهد دلش را به دست آورد و با او عروسی کند. ولی مواظب باش، حرفی راجع به این موضوع از دهانت در نیاید، زیرا این یک راز است!
 خُب، دیگر کیست؟ من راجع به بچه‌ها صحبتی نمی‌کنم. خودت آنها را خواهی دید. فردا روز نامگذاری ایلوشاست... چرا یک نفر دیگر را از

یاد برده‌ام و او ایوان ایوانیچ میزنچیکف و یا نوۀ دایی تست که از ماه گذشته با ما به سر می‌برد. او اخیراً از مأموریت خود صرف نظر کرده است، او در هنگ هوزار ستوان بود؛ میزنچیکف هنوز خیلی جوان و مرد بسیار نجیبی است. ولی می‌دانی که پول‌هایش را تمام کرده است. حقیقتش اینکه: نمی‌دانم چگونه خود را از شر پول خلاص کرد. اگر چه چیز قابلی نداشت. در هر حال، آن را زود تمام کرد و مقروض گردید... او اکنون با من زندگی می‌کند.

من او را تا این اواخر نمی‌شناختم. او به نزد آمد و خودش را معرفی کرد. آدم نازنینی است: خوش اخلاق، ساکت و جالب احترام است. کسی از او صدایی نمی‌شنود. او همیشه ساکت است.. فوما به شوخی او را «بیگانه خاموش» صدا می‌زند و او آزرده و ناراحت نمی‌شود. فوما از او راضی است و می‌گوید: ایوان خیلی باهوش نیست. و ایوان هم با او مخالفت نمی‌ورزد، بلکه هر چه را که او گفت تصدیق می‌کند. هوم... به نظر می‌رسد خیلی شکسته شده... ولی او در آنجاست؛ خدا برکتش دهد. تو او را ملاقات خواهی کرد. مهمانانی هم از شهر می‌آیند: از قبیل «پاول سمپونیچ ابنوسکین» و مادرش. او جوان است، ولی عقل و هوش فوق‌العاده‌ای دارد. آدمی پخته و ثابت قدم است... نمی‌دانم چگونه بیانش کنم؛ بالاتر از آن اینکه: از عالی‌ترین اصول اخلاقی پیروی می‌کند و در متابعت از این اصول بسیار سختگیر است... و بالاخره خانمی به نام تاتینا ایوانونا نیز با ما به سر می‌برد. او هم ممکن است از خویشان دور ما باشد. تو او را نمی‌شناسی؟ او زیاد جوان نیست. ولی... جذاب است؛ او به اندازه کافی ثروتمند است که استپانچیکوو را دوبار بخرد. او در همین اواخر به پولش رسیده و تاکنون روزگار سختی داشته است. سربوژای عزیز مواظب باش، او یک بیمار عصبی است. خب، تو یک جنتلمن هستی و می‌توانی درک کنی: او گرفتار دردهای بوده و شخص باید دو

برابر بیشتر مواظب افرادی باشد که دچار درد سر بوده‌اند! ولی نمی‌دانی، تو نباید دچار خیالاتی بشوی. البته او ضعف‌هایی داشته است. گاهی او به قدری عجله دارد و تند حرف می‌زند که حرف‌های عوضی می‌زند. مبادا فکر کنی او به دروغ‌گویی می‌پردازد... خیر. این حرف‌ها از یک قلب پاک و نجیب بیرون می‌آید، ولو اینکه گاهی دروغی هم بگوید، آن هم به اصطلاح از فرط سادگی و نجات اوست - می‌فهمی؟»

چنین به نظرم رسید که عمومیم فکرش خیلی پریشان است، به او گفتم: گوش کنید عموجان، من شما را خیلی دوست می‌دارم... از این سؤال مستقیم که از شما می‌پرسم معذرت می‌خواهم: آیا در اینجا می‌خواهید با کسی ازدواج کنید؟»

عمومیم مانند یک طفل سرخ شد و جواب داد: تو از که شنیده‌ای که می‌خواهم ازدواج کنم؟ می‌بینی عزیزم... بگذار تمام داستانش را برایت بگویم. قبل از همه باید این را به تو بگویم که خیال ازدواج ندارم. مادرم و تا اندازه‌ای خواهرم و بیش از همه فومفومیچ که مادرم او را می‌پرستد - حق هم دارد، زیرا او خدمت بزرگی به ما نموده - اینها همه می‌خواهند من با تاتیانا ایوانونا ازدواج کنم و این کار را قدمی معقول که به همه نفع می‌رساند می‌دانند. ولی هیچ چیز ترغیب نمی‌کند که با او ازدواج کنم. من راجع به این موضوع تصمیم خود را گرفته‌ام. معهذا، نتوانسته‌ام جواب قاطعی به آنها بدهم. به آنها، نه جواب «آری» داده‌ام و نه جواب «نه» پسر. اغلب با یک چنین مشکلی رو به رو می‌شویم. آنها فکر کردند من موافقت کرده‌ام و دارند اصرار می‌ورزند. فردا به افتخار این روز شادی پریمیمنت باید آمادگی خودم را... اعلام کنم. لذا برای تدارکات فردا به قدری جنب و جوش دیده می‌شود که متحیرم چه راهی را در پیش گیرم! به علاوه، نمی‌دانم چرا فومفومیچ و هم چنین مادرم از من آزرده‌اند، پسر. باید این را بگویم که من فقط روی تو و کوروکین حساب می‌کنم... به

اصطلاح دلم می خواست تمام ناراحتی های خود را بیرون بریزم...»
 ولی عموجان، چگونه ممکن است از این بابت کوروکین مفید واقع
 گردد؟

- عزیزم، او کمک خواهد کرد، او کمک خواهد کرد - او مرد
 شگفت‌انگیزی است. خلاصه، مرد دانیایی است! من روی او حساب
 می‌کنم آن چنان که گویی روی صخره‌ای بنا می‌کنم. او مردی است که بر
 همه چیز غلبه می‌کند! آه، با چه مهارتی دربارهٔ سعادت خانوادگی صحبت
 می‌نماید! باید اعتراف کنم که من روی تو حساب می‌کنم. من فکر می‌کردم
 تو آنها را سر عقل خواهی آورد. دربارهٔ این موضوع بررسی و داوری کن...
 ولو اینکه من مقصر باشم، واقعاً مقصر باشم - من این را درک می‌کنم -
 معهذا، بدون احساسات نیستم. علی‌رغم اینکه تقصیر کار هستم، ممکن
 است، روزی عفوگردم! آن وقت چقدر خوب با هم روزگار را طی خواهیم
 کرد. اوه، پسرم. ببین چگونه ساشنکای من رشد کرده. او به فکر این افتاده
 که مستقیماً ازدواج کند! ببین ایلوشای من به چه پسر نازنینی تبدیل یافته!
 فردا روز نامگذاری اوست. ولی من برای ساشنکای خودم می‌ترسم.
 عیب کار در همین است.

عمو جان جارختی من کجاست؟ من در یک لحظه لباسم را عوض
 کرده و ظاهرم را مرتب می‌نمایم و آن‌گاه...

- پسرم، در اتاق بالاست، در اتاق بالاست. من قبلاً دستور داده‌ام به
 محض اینکه تو وارد شدی باید به آنجا برده شوی تا کسی ترا نبیند. بله،
 بله، لباس‌هایت را عوض کن، این کار عالی است. عالی است!... در این
 ضمن، من آنها را کمی آماده می‌کنم. می‌دانی پسرم، باید سیاست داشت.
 انسان مجبور می‌شود تا لیران شود. آنها اکنون چای می‌نوشند. ما چای
 زود صرف می‌کنیم. فومافومیچ دلش می‌خواهد به محض بیدار شدن،
 جای بنوشد. می‌دانی این کار بهتر است. خوب، پس، من داخل می‌روم و

«جمله کن و به دنبالم بیا و مرا تنها مگذار... پسر، تنها ماندن برای من ناراحت کننده است... ولی صبر کن! می خواهم یک لطف دیگر هم به من بنمایی؛ همین طور که اینجا سرم داد زدی، آنجا داد زن - آیا این کار را خواهی کرد؟ اگر می خواهی ایرادی از من بگیری می توانی بعداً موقعی که تنها هستیم ایراد بگیری. تا آن موقع خودت را کنترل کن! می بینی، من به آنها پیش قدم شده ام، آنها از من آزرده خاطرند...

عمو جان، از آنچه دیده و شنیده ام به نظر چنین می رسد که شما... او به طور غیر مترقبه کلامم را قطع کرد و گفت: که من به اندازه کرم نرم هستم، منظورم همین است؟ پسر، چاره ای ندارم. خودم این را می دانم. خوب، بنابراین تو خواهی آمد! خواهش می کنم هر چه زودتر بیا!

از پله ها بالا رفتم و با عجله چمدانم را باز کردم و دستور عمویم که گفته بود هر چه زودتر به پایین مراجعت کنم، به خاطر سپردم. در موقعی که لباسم را می پوشیدم متوجه شدم که تا این تاریخ اطلاعاتی را که دلم می خواست به دست آورم بدست نیاورده ام، گو اینکه مدت یک ساعت تمام با عمویم حرف زده بودم. این موضوع جلب توجهم کرد. فقط یک چیز برای من کاملاً روشن بود: عمویم هنوز مصمم بود ترتیب عروسی مرا بدهد. بنابراین، تمام شایعات مخالف یعنی شایعات اینکه عمویم خاطرخواه همان زنی است که قرار است زن من شود، دروغ بود. به خاطر دارم که سخت مضطرب شده بودم: در بین سایر چیزها این فکر در خاطرم خطور کرد که با آمدنم و سکوتم تقریباً قوی داده و خود را برای ابد اسیر کرده ام. پیش خود گفتم: اظهار کلمه ای که باعث شود دست و پای شخص برای همیشه بسته شود آسان است. درحالی که من هنوز عروسی که برایم پیدا کرده اند، ندیده ام. و باز از خود پرسیدم: چرا تمام افراد خانواده با من مخالفند؟ چرا چنان که عمویم گفت همه از آمدنم ناراحت شده و رفتار خصمانه ای در پیش گرفته اند؟ عمویم چه نقش عجیبی در

خانه خودش بازی می‌کرد؟ علت محرمانه نگاه داشتن اسرارش چیست؟ چرا این قدر ناراحت و در ترس و لرز است؟ باید اقرار کنم که ناگهان تمام اینها به نظرم نامعقول و بی‌معنی جلوه کرد: و رؤیای رومانیتیک و قهرمانانه‌ام به محض نخستین برخورد با واقعیت، یکباره ناپدید گردید. فقط پس از صحبت با عمویم، ناگهان متوجه غرابت پیشنهاد او گردیدم و احساس کردم، هیچ‌کس غیر از عمویم قادر نمی‌شود که در یک چنین شرایط و اوضاعی، یک چنین پیشنهادی به من بدهد. همچنین دریافتم من احمقی بیش نبوده‌ام که به محض اشاره او با چنین وجد و طربی به این سو شتافته‌ام. با عجله مشغول پوشیدن لباس‌های خود شدم و در ضمن چنان غرق شبهات ناراحت‌کننده‌ی خویش بودم که در آغاز متوجه آن نشدم که مردی منتظر خدمت به من است.

مرد مزبور ناگهان با لحنی که تملق از آن می‌بارید گفت:

میل دارید کراوات آده‌لایدا را بزیند، یا کراواتی که دارای نقش و نگار هست.

نگاهی به او افکندم. چنین به نظر می‌رسید که او هم قابل توجه است. مردی بود خیلی متجدد. لباسی که پوشیده بود برای یک نوکر زیاد شیک بود. به نظر می‌رسید کت قهوه‌ای، شلوار سفید، جلیقه‌ای به رنگ کاه، پوتین چرمی عالی، کراوات قرمز را از روی حساب عمداً انتخاب و بر تن نموده است. بدون شک تمام اینها انسان را متوجه می‌کرد که مرد جوان شیک‌پوش قصد دارد سلیقه‌ی خود را نشان بدهد. بدون شک زنجیر ساعت او هم به همین منظور در معرض نمایش گذاشته شده بود. او دارای صورتی رنگ‌پریده، حتی سبز رنگ، با بینی بلند نوک عقاب‌ی که لاغر و به‌طور بارز سفید بود و چنان به نظر می‌رسید که گویی از گل چینی ساخته شده است. تبسمی که روی لبش بود حکایت از اندوه - اندوهی لطیف - می‌کرد. در چشمان درشت برجسته‌ی او که به نظر می‌رسید از شیشه

۱۰. شده، حالت بلاهت فوق‌العاده‌ای منعکس بود و معهدا، برق نارافت در آن آشکار بود - گوشه‌های باریک و نازکش پر از پنبه بود - در این کار هم ظرافت دیده می‌شد. موی سرش کم و بلند و بور و زیاد روغن آلود بود. دستش سفید، تمیز و احتمالاً در گلاب شسته شده بود. انگشتهایش به ناخن‌های خیلی دراز و قرمزگون منتهی می‌شد. تمام اینها دلالت بر آن داشت که او جوانی است خودساخته، دُرذانه و بی‌کار. او لکنت زبان داشت و حرف «ر» را غلط ادا می‌کرد و نگاهش را بالا و پایین می‌انداخت و به طرز باورنکردنی به خودنمایی می‌پرداخت. از او بوی عطر به مشام می‌رسید. قدش کوتاه، اندامش ضعیف و شل و ول بود. موقع راه رفتن زانو و کفلس خم می‌شد. شاید این طور راه می‌رفت، چه فکر می‌کرد که این شیوه راه رفتن نشانه اوج ظرافت است. واقعاً هم او از ظرافت سیراب شده و احساس فوق‌العاده‌ای درباره وقار خود داشت. خصوصیت اخیرالذکر او برای من خوشایند نبود و اینکه چرا از آن خوشم نمی‌آمد، نمی‌دانم.

درحالی‌که به‌طور جدی و دقیق به پیشخدمت -جوان نگاه می‌کردم گفتم: که این طور، رنگ کراوات آده‌لاید است.

جواب داد: بله آده‌لاید است.

آیا رنگ آگرافنا هم وجود دارد؟

- خیر آقا، یک چنین رنگی وجود ندارد.

چرا؟

اگرافنا نام مؤدبانه‌ای نیست.

- چرا مؤدبانه نیست؟

چنان‌که می‌دانید آده‌لاید یک نام خارجی برای خانم‌ها است

درحالی‌که می‌توان هر زن روستایی پست را آگرافنا خواند.

آیا عقلت را از دست داده‌ای؟

خیر آقا، خیر. البته شما آزادید و مرا به هر نام که می خواهید بخوانید، ولی باید بدانید کلیه ژنرال‌ها و حتی کنت‌ها در مسکو و پترزبورگ از گفتگوی با من راضی و خشنود بوده‌اند.

نام تو چیست؟

— ویدوپلیاسف.

پس تو ویدوپلیاسف هستی؟

— بله، آقا.

خوب کمی صبر کن. تا خودم را با او آشنا کنم.

موقعی که از پله‌ها پایین می‌آمدم پیش خود گفتم: به نظر می‌رسد اینجا

هم جایی مانند تیمارستان است.



صرف چای

چای در اتاقی که درش به سوی ایوان بود صرف شد. این همانجایی بود که هنگام عصر گاوریل را ملاقات کردم. از هشدار اسرارآمیزی که عمویم راجع به طرز پذیرایی که از من به عمل خواهد آمد داده بود، مضطرب بودم. گاهی یک جوان بسیار خودبین می‌شود و خودبینی جوانان هم ناشی از جبن است. لذا موقعی که به طرف در رفتم و تمام افراد را دور میز چای دیدم بسیار ناراحت شدم، به طوری که روی قالیچه سکندری خوردم و پس از اینکه تعادل خود را باز به دست آوردم به‌طور غیر مترقبه خود را وسط اتاق یافتم. چنان اضطراب و تشویش بر من غلبه کرده بود که احساس می‌کردم با یک ضربه، شغل و افتخار و حسن شهرت خود را از دست داده‌ام.

خشکم زد. مانند خرچنگ سرخ شده و با حالت بهت‌زدگی خیره خیره به آن جمع نگاه می‌کردم. این واقعه را که به نفسه بسیار جزیبی است به این علت نقل می‌کنم: چون اثر فوق‌العاده‌ای در وضع فکری و روحی من در طول آن روز داشت و در این حالت در طرز سلوک من با قهرمان‌های داستان نیز اثرگذار بود. سعی کردم تعظیم کنم، ولی کاملاً موفق نشدم و باز قرمزتر شدم. به شتاب نزد عمویم رفتم و دستش را

محکم گرفتم و درحالی که نفس نفس می زدم گفتم؛ عمو جان حالتان چطور است؟ می خواستم سخن جالب و با معنی تری بگویم، ولی تعجب کردم نگاه که حرفی غیر از «حالتان چطور است» از دهانم بیرون نیامد.

عمویم که به خاطر من مضطرب شده بود جواب داد:

پسرم از دیدن تو خوشحالم، از دیدن تو خوشحالم.

سپس به نجوا ادامه داد: «می دانی، ما همدیگر را قبلاً ملاقات کرده

بودیم. خواهش می کنم ناراحت نباش.»

سپس به نجوا گفتم: «این اتفاق ممکن است برای هر کس پیش آید. و

بدتر از آن اینکه ممکن است تخت روی زمین بیفتد!... و حالا مادر جان،

«بگذار معرفی اش کنم: این همان مرد جوان ماست؛ عجلتاً کمی دست و

پایش را گم کرده، ولی اطمینان دارم از او خوششان خواهد آمد.» سپس

خطاب به جمع گفتم: او برادرزاده من، سرگی الکساندروویچ است.

ولی قبل از اینکه به نقل داستان خود ادامه بدهم، خواننده مهربان باید

افرادی که خود را ناگهان در بینشان یافتیم یکایک معرفی اشان کنم. برای

بیان منظم نتیجه داستان، انجام این کار لازم است.

گروه مزبور تشکیل شده بود از چند خانم و دو نفر مرد به اضافه خودم

و عمویم. فو مافومیچ که مشتاق دیدارش بودم و حتی احساس کردم که

باید ارباب مطلق خانه باشد، در آنجا نبود. غیبت او چشم گیر بود و به نظر

می رسید که تمام روشنایی خانه را همراه خویش برده است. همه محزون

و ناراحت به نظر می رسیدند.

در همان نگاه اول این امر هویدا بود، با اینکه در آن لحظه مضطرب و

ناراحت بودم، معهداً متوجه شدم که عمویم به اندازه من ناراحت است.

گو اینکه حداکثر سعی خود را می کرد که ناراحتیش را پنهان کند. چیزی

مانند یک وزنه سنگین روی قلبش قرار گرفته بود. یکی از دو نفری که در

اتاق بودند جوانی بیست و پنج ساله بود و بعداً معلوم شد، او همان

او بنو سکین می‌باشد که عمویم بعد از ظهر آن روز درباره‌اش صحبت و از هوش و اخلاق عالی او تعریف کرده بود.

من نسبت به آشنایی با او رغبتی در خود نمی‌دیدم، زیرا هر چه در او بود گرایش به سوی شیک بودن، به اسلوب و روش مردم پست و عوام می‌نمود. به عبارت دیگر لباس او با اینکه شیک بود عادی و شل و ول بود. حتی در چهره‌اش همین حالت دیده می‌شد. سیبل باریک و بور او که مانند سیبل سوسک بود با یک مشت ریش، دلالت بر این می‌کرد که صاحبش می‌خواهد نشان بدهد که اخلاق مستقل و مخصوص به خود را دارد و دارای افکار پیشرفته است. او دائم با چشمان خود ادا در می‌آورد. تبسمی که از آن بدخواهی می‌بارید بر لبانش نقش بسته بود. او با وضع و حالت به خصوصی خود را در صندلی انداخت و با عینک دستی‌اش مکرر به من خیره شده بود، ولی موقعی که به او نگاه کردم فوراً عینک دستی‌اش را انداخت و به نظر رسید دچار ترس و وحشت شده است. مرد دیگر جوانی بیست و هشت ساله بود. اسمش میزنچیکوف عموزاده من بود. او بسیار خاموش بود. در موقع صرف چای حتی یک کلمه حرف نزد و در موقعی که همه می‌خندیدند، خنده هرگز در چهره‌اش دیده نمی‌شد. من در او نشانی از استیصال و بیچارگی که عمویم کشف کرده بود، نیافتم. بالعکس در نگاه چشمان قهوه‌ای کمرنگ او ثبات و عزم دیده می‌شد. میزنچیکوف سیه چرده و خوش قیافه بود؛ موی سیاه داشت و درست لباس پوشیده بود، به طوری که بعداً اطلاع حاصل کردم لباس‌اش را با پول عمویم خریده بود. در بین خانم‌ها کسی که با چهره کم خون کینه توزانه‌اش توجهم را قبل از همه جلب کرد، دوشیزه پره‌پلیتسن بود. او نزدیک مادام لاژنرال که بعداً درباره‌اش شرح مخصوصی خواهم نوشت نشسته بود. او دائم خم می‌شد و چیزی در گوش ولی نعمت خود به نجوا می‌گفت. دو و یا سه خانم سالخورده در یک ردیف کنار پنجره نشسته و با

نگاهی خیره به مادام لاژنرال می‌نگریستند و مؤدبانه منتظر چای بودند. یک خانم چاق پنجاه ساله‌ای که لباس جلف زنده‌ای بر تن کرده و بر لبانش روژ مالیده بود، درحالی‌که در دهانش جز چند دندان سیاه و شکسته چیزی دیده نمی‌شد، نیز توجهم را به خود جلب کرد. معه‌ذا، از عشوه‌گری و طنازی و ادا در آوردن دست بر نمی‌داشت. او هم مانند مسیو اوبنوسکین دائم با عینک دسته‌بلند خود به من می‌نگریست. او مادر اوبنوسکین بود. عمهٔ فروتن و مهربان من پراسکویا ایلینچنا برای مهمانان چای می‌ریخت. آشکار بود که میل دارد پس از جدایی طولانی از من، مرا بوسد و به این مناسبت اشکی چند بریزد، ولی جرأت این کار را در خود نمی‌دید. به نظر می‌رسید همه چیز در اینجا تحت کنترل شدید است. نزدیک او یک دختر زیبا و سیه‌چشم ۱۵ ساله نشسته بود. او عموزاده‌ام ساشنکا بود و با کنجکاوی کودکانه مرا می‌نگریست، بالاخره و شاید از همه آشکارتر زن عجیب و غریبی که لباس گرانبهای مخصوص جوانان را در بر کرده و درحالی‌که جوان نبود و لااقل ۳۵ سال سن داشت دیده می‌شد. چهره‌اش بسیار لاغر، رنگ‌پریده و چروکیده، ولی سرشار از نشاط و سرزندگی بود. تقریباً به دنبال هر حرکت و هر احساسی رنگ درخشانی در گونه‌های مهتابی‌رنگش ظاهر می‌شد. او در صندلی خود دائم بی‌قرار بود و به نظر می‌رسید نمی‌تواند حتی برای یک دقیقه هم که شده راحت بنشیند. او با کنجکاوی تمام نشدنی به من نگاه می‌کرد و دائم خم شده در گوش ساشنکا و یا همسایه پهلویی‌اش به نجوا حرف می‌زد و بلافاصله پس از آن که حرف می‌زد مانند کودکان می‌خندید. ولی با کمال تعجب متوجه شدم که دیگران توجهی به حرکات عجیب و غریب او نمی‌کنند. تو گویی همه با هم توافق نموده‌اند که توجهی به او ننمایند. حدس زدم این زن باید تاتیانا ایوانونا - یعنی همان زنی که می‌خواستند وی را به زور به عموی من به زنی بدهند و همه در خانه به خاطر ثروتش تلاش

«... نردند تا توجهش را به سوی خود جلب نمایند - باشد. من از چشمان او که آبی و ملایم بود خوشم آمد، با اینکه اطراف چشمانش چروک افتاده بود، حالت این چشمان به قدری از سادگی حکایت می‌کرد و به قدری شاد بود که برخورد آنها به نحو مخصوصی مطلوب بود. درباره تاتیانا ایوانونا که یکی از قهرمانان واقعی داستان من است، بعداً به تفصیل صحبت خواهم کرد. تاریخ زندگی او بسیار جالب بوده است.

پنج دقیقه بعد از ورود من پسر زیبایی به نام ایلیوشا که عموزاده‌ام بود از داخل باغ توی اتاق دوید، درحالی‌که جیب‌هایش پر از استخوان کعب بود و فرفره‌ای هم در دست داشت. به دنبال او یک دختر جوان و خوش‌اندامی وارد شد که رنگ‌پریده و خسته به نظر می‌رسید، ولی زیبا بود. او با نگاهی جستجوکننده توأم با ترس و بدگمانی به جمع نگریست و به دقت به من نگاه کرد و سپس در کنار تاتیانا ایوانونا نشست.

به خاطر دارم نتوانستم ضربان قلب خود را نگه دارم و حدس زدم او باید معلمه سرخانه باشد... همچنین به خاطر دارم که در موقع ورودش عمومیم نگاه سریعی بر خود افکند و قرمز شد و آنگاه خم شده و ایلیوشا را در آغوش گرفت و او را به نزد من آورد تا ببوسمش. همچنین متوجه شدم که مادام او بنوسکین اول خیره خیره به عمومیم نگریست و سپس با یک تبسم طعنه‌آمیز عینک دسته بلند خود را متوجه تاتیانا ایوانونا نمود. عمومیم بسیار مشوش بود و نمی‌دانست چه بکند. نزدیک بود وی ساشنکا را صدا بزند تا به من معرفی‌ش نماید، ولی دخترک در سکوت فقط از صندلیش برخاست و با وقار سر خم کرد و سپس در جای خود نشست. من از این حرکت او خوشم آمد، زیرا به او می‌آمد. در همان لحظه عمه مهریانم، یعنی پراسکویا ایلیینچنا که دیگر دامن شکیبایی را از دست داده بود، سینی چای را کنار گذاشته، به سوی من روی آورد تا در آغوشم گیرد.

ولی قبل از اینکه حرفی به او بزنم صدای تیز دوشیزه پره‌پلستین را شنیدم که می‌گفت: به نظر می‌رسد پراسکویا ایلینچنا مادام لاژنرال را از یاد برده است که از او تقاضای چای کرده و او چای برایش نریخته و در حال انتظارش گذاشته است. پراسکویا ایلینچنا پس از ترک من با عجله سرگرم انجام وظایف خود گردید. مادام لاژنرال که مهمترین شخص در گروه مزبور بود و در حضورش سایرین به بهترین طرز رفتار می‌کردند خانمی بود لاغر اندام، سالخورده و کینه‌توز، لباس سوگواری بر تن کرده بود. او در سالخوردگی قوای دماغی خود را (که هرگز تعریفی نداشت) از دست داده و حتی در سابق آدم مهمل و بی‌معنی بود. مقام اول بانوان به عنوان همسر یک ژنرال او را ابله‌تر و متکبرتر نموده بود. موقعی که خُلُقش تنگ می‌شد خانه به یک جهنم کامل تبدیل می‌گشت. او به دو طریق کج خلقی خود را آشکار می‌نمود.

طریق اول خاموش و بی‌سر و صدا بود، به این معنی که خانم برای چند روز مهر سکوت بر لب می‌زد و با احدی حرف نمی‌زد و اشیاء خانه را هل می‌داد و یا حتی آنها را روی زمین پرت می‌کرد. روش دیگرش درست برعکس این بود. یعنی دائم نق می‌زد و غرغر می‌کرد. این طریقه اصولاً به این ترتیب شروع می‌شد که مادر بزرگ من - زیرا او البته مادر بزرگ من بود - در یک حالت غم و حزن فوق‌العاده‌ای فرو می‌رفت و فکر می‌کرد که دنیا به پایان رسیده و در تمام اقدامات خود شکست را پیش‌بینی می‌کرد و در آتیه فقر و مصیبت را... و گاه این احساس قبل از وقوع به قدری شدت پیدا می‌کرد که روی انگشتان خود مصایبی که به زودی گریبانش را می‌گرفت حساب می‌کرد و پس از محاسبه شوق و هیجانش اوج می‌گرفت. البته همیشه به نظر می‌رسید که تمام این وقایع را قبلاً پیش‌بینی کرده است و او هیچ حرفی راجع به آن موضوع نمی‌زد، تنها به علت اینکه مجبور بوده در این خانه سکوت اختیار کند. ولی افراد

نانواده با احترام با او رفتار می‌کردند و قبلاً به حرف هایش گوش می‌دادند (و غیره...) اما اوضاع همیشه طور دیگر می‌بود.

در لحظه‌ای که من به او معرفی شدم، او دچار خشم و حشتناکی شده بود و ظاهراً شکل ساکت کژخلقی او (که نوع بسیار خطرناکش بود) ظاهر گردیده بود. همه با ترس و نگرانی مواظب حرکاتش بودند. فقط تاتیانا ایوانونا که کاملاً از آن بی‌خبر بود، شاد و سرزنده به نظر می‌رسید. عمومیم عمداً با تشریفات مرا به نزد مادربزرگ برد. ولی مادربزرگ ادا و شکلک درآورده و با کج‌خلقی فنجان خود را کنار کشید.

مادربزرگ خطاب به دوشیزه پره‌پلتسین گفت: «آیا این همان Vol-ti-geur است.

این سؤال احمقانه کاملاً مضطربم کرد. نمی‌دانم چرا مرا Voltigeur خواند. ولی پرسیدن این گونه سئوالات برای او خیلی آسان بود. دوشیزه پره‌پلتسین خم شد و درگوشش چیزی نجوا کرد. ولی پیرزن با اوقات تلخی او را کنار زد. من درحالی که دهانم از تعجب باز مانده بود نگاه پرسش‌آمیزی بر عمومیم افکندم. آنها همه به یکدیگر نگاه کردند و اویوسکین حتی پوزخندی زد که من از آن خوشم نیامد.

عمومیم که کمی ناراحت شده بود به نجوا در گوشم گفت:

«مادربزرگ گاهی کتره‌ای حرفی می‌زند که در واقع معنایی در بر ندارد و این از قلب پاک و بی‌غل و غش او سرچشمه می‌گیرد. آنچه انسان باید به آن توجه کند همین قلب است.»

تاتیانا ایوانونا با صدایی که مانند زنگ طنین می‌انداخت گفت: «بله قلب، بله قلب مهم است.» او در طول این مدت نگاهش به من بود و چنین به نظر می‌رسید که نمی‌تواند در صندلیش آرام بنشیند. فکر می‌کنم کلمه قلب که به نجوا ادا شده بود به گوشش رسیده بود.

ولی او به حرف‌های خود ادامه نداد، گو اینکه ظاهراً به نظر می‌رسید

که می‌خواهد افکار خود را بیان دارد. معلوم نیست به علت اضطراب و یا به علت تحت تأثیر یک احساس دیگری او ناگهان ساکت شد و سرخ گردید و به سرعت به معلمه سرخانه روی گرداند و چیزی در گوشش به نجوا گفت و آن‌گاه ناگهان دستمال خود را جلو دهان گرفته در صندلی نشست، و شروع کرد، همانند افراد هیستریک نخودی خندیدن. من به آنها با بهت نگاه کردم و با کمال تعجب متوجه شدم، آن‌ها چنان قیافه‌ای به خود گرفته‌اند که گویی یک اتفاق فوق‌العاده‌یی رخ داده است. البته من در این موقع فهمیدم که تاتیانا ایوانوفا چگونه آدمی است. سرانجام به من جای داده شد و حال کمی جا آمد. نمی‌دانم چرا ناگهان این احساس به من دست داد که این وظیفه من است که با خانم‌ها مؤدبانه شروع به صحبت نمایم.

به عمومیم گفتم: اینکه شما به من گفتید ممکن است کمی خجالت بکشم حرف درستی بود. من این حقیقت را آشکارا اقرار می‌کنم - چرا پنهانش نمایم؟ سپس با بی‌میلی تبسمی نموده روی به مادام اوبنوسکین کرده و گفتم: من تا به امروز تجربه‌ای در اجتماع خانم‌ها نداشته‌ام و هم‌اکنون با عدم موفقیت وارد این اتاق شدم. تصور می‌کنم وضع من در موقع ورود در وسط اتاق خیلی خنده‌دار بود - به حدی خنده‌دار بود که یک هالو به نظر رسیدم. آیا چنین نبود؟ سپس بیش از پیش دست و پای خود را گم کرده سرخ شدم و درحالی که به مسیو اوبنوسکین (که هنوز مرا با نیشخند برانداز می‌کرد) نگاهی کرده و گفتم: آیا داستان «هالو» را خوانده‌اید؟

عمومیم از اینکه بحث و گفتگو جریان پیدا کرده و من حالم به جا آمد خوشحال شده ناگهان با نشاط تمام فریاد زد: درست است، درست است. پسر، این مهم نیست که راجع به امکان خجالتی بودن خود صحبت نمایم. خجالت‌زده شدی و قضیه تمام شد. دیگر بحث راجع به این

موضوع لازم نیست. وقتی که من بار اول وارد اجتماع شدم دروغ گفتم، آیا می‌توانی حرفم را باور کنی؟ بله، انفیساپترونا من اطمینان می‌دهم که این قضیه به شنیدنش می‌ارزد؛ همین که یونکر شدم، به مسکو عزیمت کرده و خودم را به یک خانم بسیار مهم با توصیه‌نامه‌ای معرفی نمودم. او یک خانم متکبر، ولی ذاتاً علی‌رغم آنچه درباره‌اش می‌گفتند زنی خوش‌قلب بود.

چون داخل منزل رفتم، مرا به اتاق پذیرایی راهنمایی کردند، اتاق پذیرایی پر از آدم - که اکثراً شیک‌پوش بودند - بود. در آنجا سرفرود آوردم و روی صندلی نشستم. خانم مزبور پس از ادای کلماتی چند از من پرسید: «آیا در روستا املاکی دارید؟» من حتی یک مرغ نداشتم، چه بایستی جوابش بدهم؟ احساس کردم که له و پایمال شده‌ام. همه به من می‌نگریستند (من فقط یک یونکر جوان بودم!) چرا نگویم، نه چیزی ندارم. انجام این کار صحیح بود. زیرا در این صورت حقیقت را بیان داشته بودم. ولی نمی‌توانستم مقاومت کنم. لذا گفتم: بله یک صد و هفده رعیت دارم. چرا به هفده چسبیدم؟ برای اینکه پیش خودم گفتم اگر کسی بخواهد دروغی بگوید، بهتر است یک عدد تمام ذکر کند؛ آیا این طور نیست؟ یک دقیقه بعد که توصیه‌نامه را خواند، خانم فهمید که همانند یک موش کلیسا فقیر و بینوا هستم و به او دروغ گفته‌ام... خوب دیگر کار از کار گذشته و چاره‌ای نبود. هر چه زودتر آن محل را ترک کردم و دیگر پای در آنجا نگذاشتم. می‌دانید، در آن ایام من چیزی نداشتم. آنچه امروز دارم ۳۰۰ رعیت است که از عموآفاناسی مات یدریچ و دویت رعیت با «کاپیتونوکو» از مادر بزرگم اکولینا پان‌فیلونا برای من به ارث رسیده و اینها جمعاً می‌شود ۵۰۰ رعیت. و این خیلی است! ولی از آن روز به بعد از دروغ گفتن دست برداشتم و حالا دیگر دروغ نمی‌گویم.

ابنوسکین به طعنه تبسمی کرد و گفت: اگر من به جای شما می‌بودم از

دروغ گفتن دست بر نمی‌داشتم. زیرا انسان هیچ نمی‌تواند پیش‌بینی کند که چه اتفاقی رخ خواهد داد.

عمومیم از روی حُسنِ ظنِ گفت: همین‌طور است. چه کسی می‌تواند بگوید که فردا چه اتفاق خواهد افتاد؟

ابنوسکین زد زیر خنده و خود را در صندلی به عقب انداخت؛ مادرش تبسم کرد. دوشیزه پره‌پلنتسین به طریقی نفرت‌انگیز خنده‌ استهزاء آمیزی سرداد. تاتیانا ایوانونا نیز بدون اینکه بداند چرا، پوزخندی زد و حتی کف زد. من به‌طور وضوح می‌دیدم که عمومیم در خانه خودش محل اعرابی ندارد. چشمان ساشنکا با خشم درخشید و او نگاه ثابتی بر ابنوسکین افکند. معلمه سرخانه قرمز شد و سر به زیر انداخت. عمومیم در حیرت فرو رفت و درحالی‌که با ناراحتی، به همه ما نگاه می‌کرد، تکرار کرد: حُب، چیست؟ چه شده؟

در این موقع خواهرزاده‌ام میزنچیکف کمی دورتر از من نشسته و حرفی نمی‌زد. موقعی که دیگران می‌خندیدند، او حتی لبخند هم نمی‌زد. او با شوق و حرارت چای خود را می‌نوشید و با نگاه فیلسوفانه به همه می‌نگریست و چندین بار گویی در اثر دچار شدن به ملامت تحمل‌ناپذیری به سوت زدن پرداخت. شاید هم این کار را از روی عادت می‌کرد. ولی به موقع، از این کار دست بر می‌داشت؛ به نظر می‌رسید ابنوسکین که عمومیم را مورد استهزاء قرار داده و سعی کرده بود به من حمله کند، جرأت نمی‌کرد به میزنچیکف نگاه کند.

من متوجه این امر شدم. همچنین متوجه شدم که خواهرزاده خاموش من مکرر به من با کنجکاوای آشکار نگاه می‌کند، تو گویی سعی می‌کند دریابد که من چگونه آدمی هستم؟

ناگهان مادام ابنوسکین به من پرداخت و اظهار داشت: من یقین دارم، کاملاً یقین دارم، مسیوسرگی - گویا نام شما همین است - که شما در

خانه‌تان در پترزبورگ زیاد به خانم‌ها علاقه‌ای نشان نمی‌داده‌اید. من خبر دارم که امروزه، یک عده، یک عده خیلی زیاد از جوانان، در پترزبورگ از شرکت در اجتماعات زنان به کلی خودداری می‌کنند. ولی به عقیده من آنها همه آزاداندیش هستند. هیچ چیز وادارم نمی‌کند که این وضع را... ناشی از چیزی غیر از آزاداندیشی، نابخشودنی بدانم. و به تو ای مرد جوان، باید این را بگویم که این وضع متعجبم می‌سازد؛ خیلی متعجبم می‌سازد!...

من با نشاط و سرزندگی فوق‌العاده جواب دادم: من هرگز در اجتماعات رفت و آمد نکرده‌ام. ولی این... فکر می‌کنم... مهم نیست. من زندگی کرده‌ام. به عبارت دیگر به‌طور کلی در منزل‌هایی سکونت کرده‌ام... ولی به شما اطمینان می‌دهم که این موضوع اهمیت ندارد. روزی من سرشناس خواهم شد، ولی تا این تاریخ همیشه در خانه به سر برده‌ام...

عمویم موقرانه اظهار داشت: «او سرگرم تحقیقات علمی است.» من درحالی‌که با مهربانی، بی‌جهت می‌خندیدم با وضع و حالتی آزاد گفتم: اوه عمو جان، باز از تحقیقات علمی صحبت می‌کنید! اینها همه تخیلات است...

سپس باز روی به مادام ابنوسکین نموده گفتم: عموی عزیزم به قدری به دانش علاقه دارد که در جایی، در یک شاهراه، فیلسوف شگفت‌انگیزی به نام کوروکین کشف کرده است و پس از سال‌ها جدایی، نخستین حرفی که به من زد این بود که با کمال ناشکیبایی منتظر این اعجوبه شگفت‌انگیز می‌باشد... و این هم البته به خاطر علاقه‌ای است که وی به دانش دارد...

سپس به امید اینکه همه از بذله‌گویی من بخندند، خنده استهزاء‌آمیزی سر دادم.

مادام لاژنرال روی به دوشیزه پره پلتسین کرده و با عتاب و خطاب گفت: او کیست؟ راجع به که دارد صحبت می‌کند؟ خانم در پاسخ گفت: یگورایلچ از مهمانانی که همه دانشمند بودند پذیرایی کرده است؛ او برای جمع‌آوری آنهابه شوارع عام سر می‌زند. عموم کاملاً گیج شده بود.

او نگاهی سرزنش‌آمیز بر من افکند و گفت: بله، فراموش کرده‌ام. من منتظر کوروکین که مرد دانشمندی است و نامش پس از پایان این قرن باقی خواهد ماند هستم...

او کلامش را قطع کرد و ساکت شد. مادام لاژنرال دستش را تکان داد و این بار به قدری این کار را با موفقیت انجام داد که فنجانی از روی میز بر زمین افتاد و شکست. به دنبال شکسته شدن فنجان غوغایی به پا شد. عموم مضطربانه نجوا کرد: او در موقعی که خشمگین است همیشه اشیاء را بر زمین می‌اندازد. ولی این کار را فقط موقعی می‌کند که عصبانی است... پسر، به من خیره نشو، به آن توجهی نکن، به سوی دیگر بنگر. چه شد که راجع به کوروکین به صحبت پرداختی...

ولی من از همان هنگام نگاهم را برگرفته بودم، در این لحظه چشمم به چشم معلمه سرخانه دوخته شد. به نظرم رسید در حالت چشمان او چیزی سرزنش‌کننده و حتی تحقیرکننده هست، گونه‌های رنگ‌پریده‌اش از شدت خشم سرخ شده بود. نگاه چهره‌اش را درک کردم و حدس زدم با میل پست و بیزارکننده‌ای که من برای مضحک جلوه دادن عموم داشتم تا خودم را کمتر مضحک نشان دهم از چشم خانم افتاده‌ام. نمی‌توانم بگویم که چقدر احساس شرمساری کردم.

انفیس پترونا پس از فروکش غوغایی که در اثر شکسته شدن فنجان به پا شده بود گفت: من باید راجع به پترزبورگ با شما بیشتر صحبت کنم. چه خاطرات خوشی از زندگی در آن شهر افسونگر و زیبا دارم... ما با یک

خانواده روابط نزدیک و صمیمانه داشتیم - ژنرال پولوویتسن را به یاد می‌آورید؟ اوه، همسر او موجود بسیار دلربایی بود! شما حتماً از Beau Monde که یک امتیاز اشرافی است باخبرید... آیا احتمالاً او را دیده‌اید؟... باید اقرار کنم که با ناشکیبایی در اینجا منتظران بودم، من امیدوار بودم راجع به دوستان خود در پترزبورگ اطلاعات زیادی به دست آورم.

من که خوش‌خویی ام ناگهان تبدیل به ناراحتی و عصبانیت شدید شده بود، با ناشکیبایی گفتم: متأسفم که نمی‌توانم... از شما پوزش می‌طلبم. همان طور که قبلاً به شما گفتم به ندرت در اجتماعات بوده‌ام و من ژنرال پولوویتسن را نمی‌شناسم و اسمش را هم هرگز نشنیده‌ام..

عموی اصلاح‌ناپذیرم با مباحثات گفت:

او مشغول معدن‌شناسی است. پسر، آیا این علم مربوط به تحقیق دربارهٔ انواع و اقسام سنگ‌هاست؟
بله عمو جان، سنگ‌ها...

هوم... علوم زیادی هست و تمام آنها مفیدند! و می‌دانی پسر حقیقت‌اش این است که من نمی‌دانستم کان‌شناسی چیست! برای من اینها همه مانند زبان یونانی ناشناس و مجهول است، در سایر چیزها کم و بیش اطلاعاتی دارم. ولی در موضوعات عالمانه ناآگاهم و این حقیقت را آشکارا اعتراف می‌کنم!

ابنوسکین با خنده‌ی استهزاء آمیزی گفت: شما آشکارا اعتراف می‌کنید!

ساشنکا نگاه سرزنش آمیزی بر پدرش افکنده و فریاد زد: «پاپا!»
عموی من یکه خورد و بدون اینکه اظهار ساشنکا را درک کرده باشد، گفت:

عزیزم، «موضوع چیست؟ انفیساپترونا. من دارم دائم کلامتان را قطع

می‌کنم، مرا ببخشید.»

انفیساپترون با تبسمی تلخ جواب داد: خودتان را ناراحت نکنید، اگر چه من به برادرزاده‌تان همه چیز را گفته‌ام، اما می‌خواهم حرف هایم را با این بیانات به پایان برسانم که شما باید اصلاح شوید... من فکر می‌کنم که علوم و فنون... مثلاً حجاری...

و در واقع تمام این ایده‌های عالی دارای جنبهٔ افسون‌کننده‌ای می‌باشند، ولی هیچ یک از آنها قادر نیستند جای خانم‌ها را بگیرند... ای پسر جوان، زن‌ها و فقط زن‌ها به تو سر و سامان خواهند داد. و غیر ممکن است، آری، غیر ممکن است که خود را از آنها بی‌نیاز گردانی! صدای تیز تاتیانا ایوانونا دوباره طنین انداخت: غیر ممکن است، غیر ممکن.

درحالی که صورتش سرخ شده بود با شتاب کودکانه ادامه داد: «گوش کنید، گوش کنید، می‌خواهم از شما سئوالی کنم...»
من درحالی که سراپا گوش شده و به او نگاه می‌کردم گفتم: خواهش می‌کنم سئوال کنید.

می‌خواستم سئوال کنم که آیا شما آمده‌اید در اینجا برای مدت طولانی بمانید یا خیر؟

— حقیقتش خودم هم نمی‌دانم و علتش به خاطر آن است که کارهایم... کارهایتان! چه نوع کارهایی ممکن است داشته باشید؟ اوه، مردک دیوانه!...

آنگاه تاتیانا ایوانونا درحالی که چهره‌اش را پشت بادبزن پنهان کرده بود کاملاً سرخ شد و شروع کرد به نجوا کردن مطلبی در گوش معلمهٔ سرخانه. آنگاه ناگهان خندید و کف زد.

از صحبت با محرم‌راز خود دست کشید و مجدداً با شتاب چنان که گویی خیال می‌کرد، من می‌روم، روی به من کرد و گفت: بمانید! بمانید! آیا

می‌دانید چه می‌خواهم بگویم؟ شما خیلی، خیلی شبیه به یک جوان جذاب هستید! ساشنکا ناستنکا به خاطر دارید؟ او خیلی شبیه آن مردک دیوانه است. ساشنکا به خاطر می‌آوری؟ آن روزی که ما بیرون مشغول گردش بودیم، او را ملاقات کردیم... روی اسبی، درحالی‌که جلیقه سفیدی بر تن داشت نشسته بود... آن جوان بی‌چشم و رو، با عینک دستی به من نگاه کرد! آیا به خاطر دارید؟ من هم پشت پرده پنهان شدم. ولی در آنجا فریاد زدم. «ای مرد بی‌چشم و رو!»

آن‌گاه دسته‌گل‌ها را روی جاده انداختم... به خاطر می‌آوری ناستنکا! و این خانم که برای جوانان واجد شرایط، نیمه‌دیوانه بود صورتش را بین دو دستش پنهان کرد و به هیجان آمد و ناگهان از روی صندلی خود به طرف پنجره رفت و گلی را از گلدان برداشته به طرف من پرت کرد و سپس از اتاق بیرون دوید. او در یک لحظه غیث زدا این دفعه تشویش و اضطراب آشکار شده بود. گو اینکه مادام‌لازئرال ابدأ احساسی نکرد. انفیسا پترونا متعجب نشد. ولی به نظر می‌رسید که کمی ناراحت است و با نگرانی به پسرش نگریست. دختر جوان سرخ شد و درحالی‌که پاؤل ابنوسکین با ناراحتی که علتش را در آن لحظه نتوانستم درک کنم از روی صندلی برخاست و به طرف پنجره رفت. عمویم به من اشاره‌ای کرد... ولی در همین لحظه یک شخص دیگر وارد اتاق شد و توجه همه را به خود جلب کرد.

عمویم که واقعاً خوشحال شده بود. فریاد زد و گفت: آه، یوگراف لاریونیچ اینجاست! از فرشته‌ها صحبت کنید! خوب برادر، آیا شما از شهر می‌آید؟

درحالی‌که خوب نمی‌توانستم درک کنم که در اطرافم چه می‌گذرد و نمی‌توانستم حدس بزنم، خودم نیز در اثر شرکت در این جمع به صورت یک مخلوق عجیبی در آمده بودم. با خود گفتم واقعاً که

عجایب‌المخلوقانند اینها، گویی عمداً و برای منظور خاصی گرد هم
فراهم آمده‌اند.



یژه ویکین

یک هیکل کوچک که حتی از دم در - چاپلوسانه - شروع به تعظیم کردن و سفیهانه‌ی خندید وارد اتاق شد. بل، باید گفت که به داخل اتاق خزید، درحالی که درها کاملاً باز بودند و احتیاجی به خزیدن نبود، و آنگاه به همه حاضرین با کنجکاوی غیرعادی نگاه کرد. تازه وارد پیره مردی آبله‌رو بود با چشمانی که گردش سریعی داشت و سری که قسمت فوقانی و عقبش طاس بود. با لبانی نسبتاً کلفت که اثری از استهزاء لطیف و نامعلومی از آن دیده می‌شد. جامه جلوباز مردانه شل و ول که به نظر می‌رسید دست دوم است در بر کرده بود. دو و یا سه دگمه اصلاً نداشت. پوتینش سوراخ سوراخ بود و کلاه کتیف و چربش، با لباس رقت‌انگیزش خیلی می‌آمد. دستمال کتیفی در دست داشت که با آن عرق پیشانی و ابرو را پاک می‌کرد. متوجه شدم که معلم سرخانه کمی سرخ شد و به سرعت نگاهی بر من افکند. همچنین احساس کردم که نگاهش غرورآمیز و مبارزه‌طلب است.

پیرمرد گفت: مستقیماً از شهر می‌آیم خیرخواه من، من مستقیماً از شهر می‌آیم. حامی من! من همه چیز را خواهم گفت. فقط اجازه بدهید نخست به شما احترامات لازم را بجای آورم. سپس مستقیماً به طرف مادام لاژنرال رفت و در میان راه ایستاد و دوباره خطاب به عمویم نموده و

گفت: خیرخواه من، شما می‌دانید صفت مشخصهٔ من چیست؟ - من یک راهزن محیل هستم، یک راهزن محیل! شما می‌دانید به مجرد اینکه وارد خانه‌ای می‌شوم اول به طرف رئیس خانه می‌روم. اول قدم‌هایم را به طرف او برمی‌دارم تا مورد حمایت و لطف او قرار گیرم. یک راهزن محیل هستم آقای من. یک راهزن محیل هستم. خیرخواه من... اجازه بدهید خانم عزیز لباسستان را ببوسم و یا اجازه بدهید با لبان خود دست طلائی‌تان، دست مقام ژنرال‌تان را کثیف کنم.

با کمال تعجب دیدم مادام لائرنال دستش را به طرف او دراز کرد تا وی آن را ببوسد.

سپس ادامه داد: و احترامات خود را به زیبای جمع، دوشیزه پره‌پلنتسین تقدیم می‌کنم. مادام، اینکه من یک آدم رذل و محیلی هستم دست خودم نیست. از سال ۱۸۴۱ که از خدمت معاف شدم و والانتین ایگنایویچ تیهونتسوف به وسیلهٔ شما مفتخر گردید، من یک آدم رذل شناخته شده‌ام. او یک ارزیاب شد و من یک آدم رذل. و شما می‌دانید من طبیعتاً به قدری دارای صراحت لهجه هستم که به هیچ وجه نمی‌توانم این موضوع را پنهان کنم، چاره‌ای نیست.

من سعی کردم شرافتمندانه زندگی کنم، آری سعی کردم، ولی حالا باید روی چیز دیگر آزمایش کنم. درحالی‌که دور میز گردید و به سوی ساشنکا می‌رفت ادامه داد:

الکساندر ایگورونوا، ای سیب کوچولوی شیرۀ قند ما، بگذارید لباسستان را ببوسم، ای خانم کوچولوی عزیز، بوی سیب و چیزهای خوب دیگر از وجودتان استشمام می‌شود. احترامات خود را به قهرمان روز تقدیم می‌کنم. آقای کوچک من، برای شما تیر و کمان آورده‌ام. تمام روز مشغول ساختن آن بوده‌ام. بچه‌ها کمکم کردند. هم‌اکنون با آن به تیراندازی خواهیم پرداخت. و موقعی که بزرگ می‌شوی تو افسر خواهی شد و سر

یک ترک را خواهی برید. تاتیانا ایوانونا... ولی او، او اینجا نیست! وگرنه لباس او را هم می‌بوسیدم. دوست مهربان من؛ پراسکویا ایلینچیا، من نمی‌توانم نزدیکتان شوم و گرنه دست و پایتان را می‌بوسیدم. انگیسایترونا، احترامات عمیق خود را تقدیمتان می‌کنم. همین امروز بر زمین زانو زدم و درحالی‌که از چشمانم اشک می‌ریخت برای شما و پسران دعا کردم... صبح به خیر ناستیا! تمام بچه‌ها به شما سلام می‌رسانند و هر روز راجع به شما صحبت می‌کنند. و حالا تعظیمی به میزبان عزیز می‌کنم عالی جناب. من هم اکنون از شهر می‌آیم، مستقیماً از شهر... و بدون شک این شخص خواهرزاده شماست و در دانشکده تحصیل می‌کند؟ چاکرتان هستم، اریاب! به من دست بدهید.

همه زدند به خنده. شخص می‌توانست ببیند که پیرمرد نقش یک دلقک آماتور را بازی می‌کند. ورود او مجلس را گرم کرد. بسیاری از افراد طعنه‌های او را درک نکردند. ولی معهدا، او به آنها طعنه‌هایی زده بود، فقط معلمه سرخانه که فقط او را ناستیا خوانده بود و مرا به تعجب انداخت که چرا او را به این نام می‌خواند، سرخ شده و اخم کرد... می‌خواستم دستم را عقب بکشم، ولی فکر می‌کنم پیره مرد هم وحشترده می‌خواست همین کار را بکنم.

درحالی‌که به من نگاه می‌کرد با تمسخر گفت: ولی من فقط می‌خواستم - در صورتی که اجازه بدهید - به شما دست بدهم؛ نمی‌خواستم دستتان را ببوسم. شما خیال کردید می‌خواهم آن را ببوسم؟ نه، آقا فعلاً فقط می‌خواهم به شما دست بدهم. آقای مهربان، فکر می‌کنم شما مرا دلقک این محل تصور کرده‌اید.

خیر آقا، در واقع من...

مطمئناً آقا! اگر من احمقم یک نفر دیگر هم در اینجا هست که احمق می‌باشد. به من با احترام رفتار کنید؛ من هنوز آن چنان آدم ناقلایی نیستم

که شما تصور می‌کنید. گو اینکه ممکن است یک دلچک باشم. من یک برده‌ام، زن من هم یک برده است. بنابراین، چاره‌ای جز تملق‌گویی نیست. وضع همین هست که هست! به هر حال، از این طریق چیزی ولو نان ترید کرده برای بچه‌ها فراهم نمی‌توان کرد. تا آنجایی که ممکن است در هر چیزی شکر، آری، شکر بریزید. این امر موجب خواهد شد که چیزها برای شما گوارا شود. آقا این راز را برای شما فاش می‌کنم. ممکن است شما به آن احتیاج داشته باشید. تقدیر نسبت به من سختگیر بوده است، به همین جهت دلچک شده‌ام.

انفیسا پترونا فریاد زد: هی! هی! هی! پیرمرد شوخ است! او همیشه مرا می‌خنداند!

مادام عزیز من! در این دنیا به احمق خوش‌تر می‌گذرد؛ اگر از این حقیقت واقف می‌بودم از همان آغاز طفولیت نامم را در لیست احمق‌ها ثبت می‌کردم و حالا آدم عاقلی می‌شدم. ولی چون می‌خواستم در آغاز آدم زرنگی باشم. حالا در پیروی تبدیل به یک احمق شده‌ام.

ابنوسکین درحالی‌که در صندلی راحتی خود لمیده بود و با عینک دستی خود به او خیره شده بود، چنان که گویی به یک حشره نگاه می‌کند، به‌طور معترضه گفت:

خواهش می‌کنم بگویید. خواهش می‌کنم بگویید...

من همیشه نام خانوادگی شما را از یاد می‌برم... نام خانوادگی لعنتی شما چیست؟...

اوه آقای من! نام من اگر برایتان خوشایند باشد بژه‌ویکین است؛ ولی نام چه اهمیتی دارد؟ در اینجا مدت نه سال است که بدون داشتن شغلی نشسته‌ام و مطابق با قوانین طبیعت به زندگی خود ادامه می‌دهم. و بچه‌های من، آری بچه‌های من، در خانواده «هولمیسکیس» هستند؛ چنان که ضرب‌المثلی گوید: «مرد ثروتمند گوساله‌ها دارد و مرد فقیر صاحب

بیچه است.»

اوه، بله... گوساله‌ها... ولی این مربوط به موضوع نیست. گوش کنید، مدت‌هاست می‌خواهم از شما سئوالی کنم. چرا وقتی که به داخل می‌آیید فوراً به پشت سرتان نگاه می‌کنید؟ این کار، عجیب می‌نماید.

— چرا به پشت سر نگاه می‌کنم؟ برای اینکه همیشه خیال می‌کنم کسی از پشت سر، خیال دارد که ضربه‌ای به پشتم وارد کند و مرا مانند یک مگس له نماید. به همین جهت به اطراف خود نگاه می‌کنم. آقا جان، من مونومانیک^۱ هستم. باز صدای حنده بلند شد. معلمه سرخانه از روی صندلیش برخاست، توگویی خیال دارد از آنجا برود. ولی بعد مجدداً در صندلیش نشست. علی‌رغم سرخی و سفیدی گونه‌هایش آثاری از درد و ناراحتی در چهره‌اش دیده می‌شد.

عمویم به نجوا گفت: «پسرم آیا می‌دانی او کیست؟ می‌دانی او پدرش است.»

من با چشمانی باز خیره خیره به عمویم نگاه کردم. نام یژه ویکین را کاملاً از یاد برده بودم. نقش یک قهرمان را بازی می‌کردم و در طول سفر رؤیای عروس پیشنهادی را می‌دیدم و برای او نقشه‌های عالی و باشکوه می‌کشیدم. ولی معهدا، نامش را به شکلی از یاد برده بودم، بلکه باید بگویم از همان اول توجهی به نام او نکرده بودم.

من هم به نجوا جواب دادم: چه! او پدرش است؟ من تصور می‌کردم او یتیم است.

او پدرش است پسرم، او پدرش است.

او مرد درستکار و محترمی است. او حتی مشروب نمی‌نوشد و فقط می‌خواهد نقش بهلول را بازی کند. او به طرز وحشت‌آوری فقیر است و هشت فرزند دارد! آنها همه با استفاده از حقوق ناستیا زندگی می‌کنند. به

۱- مونومانیک (Mono Maniac) یعنی دیوانه یک موضوع.

خاطر زبانش او را از کار اخراج کردند. او هر هفته به اینجا می‌آید. مرد مغروری است - هیچ چیز وادارش نمی‌کند که از کسی کمک بخواهد. من چندین بار حاضر شده‌ام به او کمک کنم، ولی او قبول نمی‌کند. او مرد دل‌آزرده‌ای است.

عمویم درحالی‌که با گرمی و ملاحظت به پُشتش زد پرسید: «خب، یوگراف لاریونیچ حالتان چه طور است. این کار را کرد درحالی‌که متوجه شده بود پیرمرد بدگمان، گفتگوی ما را شنیده است.

ولی نعمت من، اخبار جدید چه دارید؟ دیروز والتین ایگنایویچ اظهاری درباره‌ دعوا و مرافعه‌ تریشین کرد. معلوم شده است آردی که در اختیارش بوده کم آمده. تریشین همان کسی است که به شما نگاه می‌کند و مانند یک سماور، بخار پس می‌دهد. ممکن است شما او را به خاطر داشته باشید؟ والتین ایگنایویچ درباره تریشین چنین می‌نویسد: «اگر تریشین نتواند از ناموس برادرزاده‌اش که سال گذشته با افسری فرار کرد حفاظت کند، چگونه می‌توان انتظار داشت که از اموال دولت مواظبت نماید؟» او این مطلب را در گزارش خود ذکر کرده است. به خدا سوگند که دروغ نمی‌گویم.

انفیساً پترونا فریاد زد: «اف! چه قصه‌ها که نمی‌گویی!»

عمویم گفت: همین طور است، همین طور است، دوست عزیز یوگراف، تو فراتر از هدف تیر می‌افکنی. زبان تو سرت را به باد خواهد داد. مردی محترم، درستکار و صریح‌اللهجه هستی. منتهی زیانت زهرآگین است!

من نمی‌فهمم چرا نمی‌توانی با آنها کنار آیی.. آنها افرادی نیک نهاد و ساده به نظر می‌رسند...

پیرمرد با حرارتی مخصوصی گفت: دوست عزیز و مهربانم، من از همین نوع افراد وحشت دارم.

من از این جواب خوشم آمد و به سرعت جلو رفتم و با گرمی دست یژه و یکین را فشردم. حقیقتش این است که می‌خواستم به نحوی علیه طرز برخورد همگان با این پیرمرد اعتراض کنم و آشکارا نسبت به او همدردی نشان دهم. و شاید (که می‌دانند؟) خیال آن را داشتم که خود را در نظر ناستایا یوگرافونا خوب‌تر از آنچه هستم جلوه دهم! ولی این تلاش من ثمری به بار نیاورد و درحالی‌که سرخ شده و مضطرب بودم گفتم:

اجازه بدهید از شما بپرسم: آیا چیزی راجع به یسوعیها شنیده‌اید؟
نه آقای خوب، نشنیده‌ام؛ خوب ممکن است چیزی...

معهدا، چگونه ما می‌توانیم! ولی چرا این سؤال را کردید؟
اوه، می‌خواستم چیزی به جا گفته باشم... ولی این موضوع را یک وقت دیگر به یادم آورید. ولی اکنون بگذارید به شما اطمینان دهم که من شما را درک می‌کنم و... می‌دانم چگونه از شما قدردانی کنم...
من که کاملاً گیج و مضطرب شده بودم از نو دستش را محکم گرفته و گفتم:

حتماً به یادتان خواهم آورد، حتماً، من این کلمات را با حروف طلایی خواهم نوشت. اگر اجازه بدهید گرهی در دستمال خواهم بست.
و او به راستی در دستمال کنیفش گوشه خشکی را جستجو کرد و گرهی زد.

پراسکویا ایلینچنا گفت: یوگراف لاریونیچ، چایتان را تحویل بگیرید.
حتماً خانم زیبای من، فوراً می‌گیرم پرنس من، منظورم خانم من نیست! این در عوض جای شماست. مادام در بین راه با استپان الکوزویچ باهجه‌یف برخورد کردم. به قدری شاد بود که متحیر بودم که شادیش را ناشی از چه بدانم. فکر کردم ممکن است می‌خواهد ازدواج بکند. او درحالی‌که به من چشمک می‌زد و فنجان را از جلوم رد کرد به نجوا گفت:
«سبزی پاک کنی کن، سبزی پاک کنی کن!» علت چیست که خیرخواه من،

ارباب من، فومافومیچ دیده نمی شود: آیا او برای صرف چای نمی آید؟
عمومیم چنان یکه خورد که گویی زنبوری نیشش زد و با ناراحتی و
ترس به مادرش نگریست.

سپس با اضطرابی عجیب گفت: راستش این است که من نمی دانم. به
دنبالش فرستادیم ولی او... راستش نمی دانم. ممکن است کسالت دارد.
من ویدویلیاسف را فرستاده ام تا او را به اینجا بیاورد و...
مثل اینکه باید خودم به سراغش بروم.

یژه ویکین به طرز اسرارآمیزی بیان داشت: هم اکنون خودم به نزدش
بودم.

عمومیم وحشت زده گفت: مگر همچو چیزی ممکن است! خوب، چه
طور بود؟

من به نزدش رفتم و احترامات لازمه را به جای آوردم. عالی جناب
فرمودند چای را در تنهایی صرف می کنند و سپس اضافه کردند، یک
قطعه نان خشک برای ایشان کافی است. به نظر می رسید، این سخنان
وحشت مطلق در عمومیم ایجاد کرد.

عمومیم درحالی که با اضطراب نگاه سرزنش آمیزی بر پیرمرد افکند،
گفت: یوگراف لاریونیچ تو می بایست به او می گفتی...

من گفتم، من گفتم!

خوب چه گفت؟

برای مدتی طولانی حاضر نشد به من جوابی بدهد. او مشغول حل
بعضی مسائل ریاضی بود، سرگرم کاری بود؛ کاملاً می شد دید که وی
مشغول حل یک مسأله عذاب دهنده ای است.

موقعی که در آنجا بودم درزی فیثاغورث آمده بود. خودم او را دیدم و
سه بار سؤال را تکرار کردم. فقط در موقعی که برای بار چهارم سؤال را
تکرار کردم او سرش را بلند کرد و به نظر می رسید، برای بار اول است که

مرا می بیند. او گفت: من برای صرف چای نمی آیم. هم اکنون دانشمندی به اینجا آمده و به نظر می رسد در کنار یک چنین جرم آسمانی، من محل اعرابی ندارم!

آنگاه پیرمرد زیر چشمی به من نگاه کرد.

عمویم درحالی که دست توی دست کرده بود فریاد زد:

دقیقاً همان است که انتظارش را داشتم. مقصودش سرگی، تویی، آری

این دانشمند کسی جز تو نیست، خوب، حالا چه باید کرد؟

من شانه ام را بالا انداخته و موقرانه گفتم: عمو جان، باید اعتراف کنم که خودداری او از شرکت در صرف چای به قدری بی معنی به نظر می رسد که اصلاً ارزش آن را ندارد که به آن اعتنایی کنیم. من واقعاً متعجبم که چرا شما از این موضوع، این قدر ناراحت شده اید...

عمویم دست خود را به شدت تکان داد و گفت: اوه، پسرم راجع به

این موضوع چیزی سرت نمی شود!

دوشیزه پره پلتسین ناگهان گفت: آقا، حالا دیگر فایده ندارد که روی

این موضوع غصه بخورید. یگورایلیچ، علل شرورانه این قضیه در وهله اول از جانب شما سرچشمه گرفته است.

اگر سرتان را برکندید، نباید برای مویتان گریه کنید.

آقا جان، می بایست به سخن مادرتان گوش می کردید. در این صورت

حالا هیچ لازم نمی بود که اشک بریزید.

عمویم با لحن ملتمسانه که گویی می خواهد توضیحی به او داده شود

گفت: آناییلونا، آخر چرا مرا مقصر می دانید؟ قدری از خدا بترسید!

دوشیزه پره پلتسین با وقار جواب داد:

من از خدا می ترسم یگورایلیچ، ولی این وضع تماماً برگرفته، از

خودپرستی شما و بی مهری شما نسبت به مادرتان است. قبل از همه از

شما می پرسم: چرا به خواهش های او احترام نگذاشتید؟ او مادر

شماست. امکان ندارد به شما دروغ بگویم، زیرا خود من هم دختر سرگرد هستم، نه یک فرد عادی.

به نظر چنین می‌رسد که دوشیزه پره‌پلستین در گفتگو فقط به این منظور مداخله کرد تا به همه ما و به خصوص به من تازه وارد اطلاع دهد که او دختر سرگرد است نه دختر یک شخص عادی.

سرانجام مادام لائرنال با صدای تهدیدآمیزی گفت: علتش به خاطر این است که او نسبت به مادر خودش بدرفتاری می‌کند.

مامان، به ما رحم کنید، چگونه ممکن است من به شما بدرفتاری کنم. مادام لائرنال که بیش از پیش به هیجان آمده بود، ادامه داد: این را می‌گویم؛ چون تو یک خودپرست تیره‌دل هستی، یگوروسکا.

عمویم تقریباً در حالت نومیدی فریاد زد: مامان، مامان، من چه جوری یک خودپرست تیره‌دل هستم. پنج روز، آری پنج روز تمام است که شما اوقاتتان نسبت به من تلخ است و با من قهر هستید. آخر چرا؟ آخر چرا؟ بگذار آنها درباره من داوری کنند، بگذار تمام دنیا درباره من داوری کند. ولی بگذار دفاع مرا هم بشنوند. مادر، من دیرزمانی است که سکوت اختیار کرده‌ام و علتش هم به خاطر آن است که شما حاضر نیستید به حرف هایم گوش دهید. انفیس پترونا! پاول سمیونیچ، پاول سمیونیچ بخشنده، سرگی عزیزم! تو یک خارجی و به اصطلاح یک تماشاچی هستی. تو می‌توانی در این باره بی طرفانه داوری کنی...

انفیس پترونا گفت: یگورایللیچ، آرام بگیر.

مادرت را نکش

عمویم مانند افراد ضعیف الاخلاقی که گاهی در موقعی که دامن شکیبایی خود را از دست می‌دهند (گو اینکه حرارت آنها همانند آتش کومه گاهی است که دچار حریق شده) و حوصله شان سر می‌رود، به سخنان خود ادامه داد و گفت: انفیس پترونا، من مادرم را نمی‌کشم؛ بلکه

قلب خود را تقدیم می‌کنم. اگر دلتان خواست می‌توانید ضربه‌ای بر آن وارد کنید. باید این را اضافه کنم، انفیسا پترونا. من نسبت به هیچ کس بد رفتاری نمی‌کنم. کلام خود را با این جمله شروع می‌کنم که فومافومیچ نجیب‌ترین و محترم‌ترین مردان و دارای صفات عالی هم هست... ولی او در این مورد نسبت به من عادلانه رفتار نکرده است.

ابنوسکین که گویی می‌خواست عمویم را بیشتر عصبانی کند غرغرکنان گفت: «هوم»

عمویم گفت: پاول سمیونیچ، پاول سمیونیچ نجیب! آیا واقعاً فکر می‌کنید که من یک قطعه سنگ بی‌حس هستم؟

من درک می‌کنم. باید بگویم، با اشک در درون قلبم حس می‌کنم که تمام این سوءتفاهمات در اثر مهر زیادی که او نسبت به من دارد به وجود آمده است. ولی هر چه می‌خواهید می‌گویید، در این مورد او واقعاً بی‌انصاف است... من راجع به این موضوع به شما صحبت خواهم کرد. انفیسا پترونا، من می‌خواهم تمام داستان را به‌طور واضح و کامل بگویم تا دریابید که این ناراحتی از کجا سرچشمه گرفته و پی ببرید که آیا مادر حق دارد با من اوقاتش تلخ باشد؟ چون فومافومیچ را خرسند نکرده‌ام؟ سپس خطاب به من (از این به بعد ضمن نقل داستان، توجهش به من بود و گویی از سایر شنوندگان می‌ترسید و شک داشت از اینکه آنها با وی همدردی نمایند). او اظهار داشت: تو هم گوش کن سربوژا، تو هم گوش کن و معلوم نما که آیا من بر حق بوده‌ام یا خیر؟ تو می‌دانی تمام این مرافعه از کجا سرچشمه گرفته است. یک هفته پیش، آری، یک هفته پیش، رهبر سالخورده من ژنرال روساپتف با زن و نادختری خود از دهکده ما می‌گذشت. در آنجا مسافرت خود را قطع کرد. من از خود بی‌خود شده بودم. فرصت را غنیمت شمردم و خودم را به آنها معرفی کرده و برای صرف ناهار دعوتشان کردم. او قول داد در صورت امکان بیاید. به شما

اطمینان می‌دهم که او مرد خوبی است. او دارای صفات و فضائل عالی اخلاقی است و به نادختری خود نیکی‌ها کرده است. او دختر یتیمی را به یک مرد لایق و شایسته (که اکنون در مالدیو وکیل است) به زنی داد. کوتاه سخن آن که: او ژنرال ژنرال‌هاست. خوب، وقتی که او آمد در خانه ما غوغایی به پا بود - آشپزها آمدند و راگوی گوشت پرنده پخته شد. ارکستری هم دعوت کردم و خیلی خوشحال به نظر می‌رسیدم. فومافومیچ از خوشحالی من خوشش نیامد! او در کنار میز نشست. این را نیز به خاطر دارم که جلو او ژله و خامه ویژه‌ای که دوست می‌داشت گذاشتند - ولی او بدون اینکه سخن بگوید همچنان ساعت‌ها نشست و سرانجام ناگهان از جای خود جست و گفت:

به من توهین شده، به من توهین شده! پرسیدم: چرا و چگونه به تو توهین شده فومافومیچ؟ او جواب داد: شما اکنون مرا تحقیر می‌کنید، زیرا حالا با ژنرال‌ها سر و کار دارید. شما بیشتر به فکر ژنرال‌ها هستید تا من. البته من داستان بلندی که دارم به طور خلاصه تعریف می‌کنم. من فقط خلاصه آن را می‌گویم؛ ولی اگر می‌دانستید، او علاوه بر مطالب فوق به من چه گفت!... در یک کلمه، او ژرفای وجود مرا به حرکت درآورد. چه می‌بایست بکنم. البته این عمل او مرا افسرده کرد، زیرا ضربه‌ای بر من بود... به صورت خروسی درآمدم که در باران خیس شده باشد. روز جشن و شادی فرا رسید و ژنرال خبر فرستاد که نمی‌تواند بیاید و معذرت خواست - پس ژنرال نیامد. من نزد فوما رفتم و به او گفتم: فوما، آسوده باش؛ او نمی‌آید. آیا می‌توانید باور کنید که او نمی‌توانست عفو کند. و این پایان قضیه بود. او گفت: به من توهین شده والسلام. من در جواب از این طرف و آن طرف صحبت‌هایی کردم، ولی او گفت: خیر، شما می‌توانید به نزد ژنرال خود بروید. شما بیشتر به فکر ژنرال‌ها هستید تا من... شما پیوند دوستی ما را قطع کرده‌اید. البته عزیزم! من می‌توانم درک کنم که سر

چه چیز اوقاتش تلخ شده بود. من کنده درخت نیستم، گوسفند نیستم، تیر چراغ نیستم. این طرز سلوک او به خاطر محبت زیاد او به من، یعنی از رشک - خودش هم همین را می‌گوید - سرچشمه گرفته بود. او به خاطر من به ژنرال حسادت می‌ورزد و می‌ترسد، مهر مرا از دست بدهد. او مرا آزمایش می‌کند و می‌خواهد ببیند، چقدر حاضرم که برای او فداکاری کنم. او گفت: نه، من به اندازه ژنرال خوب هستم. خود من برای شما «عالی جناب» هستم. پرسیدم: فومافومیچ چگونه می‌توانم نسبت به تو احترامات لازمه را به جای آورم. گفت: «برای یک روز تمام مرا «عالی جناب» خطاب کنید. در این صورت ثابت نموده‌اید. که احترامات لازم را به جای آورده‌اید.» من احساس کردم از فراز ابرها سقوط می‌کنم. شما می‌توانید در قبال این گفته فوما تعجب مرا مجسم کنید. او گفت: این امر درسی برای شما خواهد بود تا دیگر از مشاهده ژنرال‌ها غرق وجد و سرور نشوید. درحالی‌که افراد دیگری وجود دارند که شاید برتر از ژنرال‌های شما باشند. خوب، این را که گفت دامن شکیبایی را از دست دادم. من این را اعتراف می‌کنم؛ آشکارا اعتراف می‌کنم. پس به او گفتم: فومافومیچ، آیا یک چنین چیزی امکان‌پذیر است؟ آیا می‌توانم به خودم بقبولانم که به یک چنین کاری دست زنم؟ آیا می‌توانم و حق آن را دارم که مقام شما را تا مقام یک ژنرال ارتقاء دهم؟ فکر کنید آن کیست که مقام ژنرالی را اعطاء می‌کند! چگونه ممکن است من شما را «عالی جناب» خطاب کنم؟ یک ژنرال مایه افتخار کشورش است؛ او با دشمن روبه‌رو شده و در راه افتخار میهن به جانفشانی پرداخته است. چگونه ممکن است شما را «عالی جناب» خطاب کنم؟ ولی فایده‌ای نکرد و او تسلیم نشد. من به او گفتم: فوما، من حاضرم هر کاری بخواهی برایت بکنم. به من گفتمی ریشت را بتراش چون ریش داشتن با میهن‌پرستی مغایرت دارد، من هم آن را تراشیدم. البته، اخم‌هایم را درهم کردم، ولی تراشیدم. حالا

هم هر کار دیگر که بخواهی برایت انجام می‌دهم، غیر از اعطای مقام ژنرالی! او در جواب گفت: خیر، من با شما آشتی نمی‌کنم، مگر اینکه مرا «عالی‌جناب» بخوانید. او اضافه کرد:

این کار برای اصلاح اخلاق و تهذیب روانتان مفید خواهد بود. در نتیجه، حالا یک هفته، آری، یک هفته کامل است که او با من حرف نمی‌زند و نسبت به هر کس که نزدیکش می‌شود اخم می‌کند. او اطلاع حاصل کرده که شما دانشمند هستید - و این تقصیر از من بود. من سر شوق آمده و راجع به شما با او زیاد صحبت کردم - در نتیجه او اطلاع داده است چنانچه شما بیایید او قدم در خانه‌ام نخواهد گذاشت. او گفت: بنابراین من به اندازه کافی برای شما دانشمند نیستم.

پس بدین ترتیب، هر گاه اطلاعی راجع به کوروکین تحصیل کنند، با دردسر روبه رو خواهیم شد! بیایید و لطفاً بگویید که من به چه طریق مقصرم؟ آیا می‌بایست او را «عالی‌جناب» می‌خواندم؟ زندگی کردن در یک چنین جایی دشوار است! چرا او امروز، باهجه‌یف بیچاره را از کنار میز غذا راند؟ با فرض اینکه باهجه‌یف یک منجم بزرگ نباشد، چه عیبی دارد؟ من هم منجم بزرگی نیستم و شما هم منجم بزرگی نیستید...

چرا چنین است؟ چرا چنین است؟

مادام لائیرال مجدداً من من کرد: یگوروشکا، برای اینکه شما حسود هستید.

عمویم حیرت زده گفت:

مادر، دارم از دست شما دیوانه می‌شوم!...

مادر، این سخنان از آن شما نیست، شما دارید حرف‌های دیگری را تکرار می‌کنید! واقعاً که من پسر شما نیستم، بلکه یک قطعه سنگ، کنده درخت و تیرک چراغم.

من که از این داستان به شگفت آمده بودم به‌طور معترضه گفتم: عمو

جان، من از باهجه‌یف شنیده‌ام و نمی‌دانم تا چه اندازه حرفش صحت دارد که فومافومیچ نسبت به روز نامگذاری ایلوشا حسادت می‌ورزد و می‌گوید: فردا روز نامگذاری او هم هست. باید اقرار کنم که این موضوع تا اندازه‌ای متحیرم ساخت که من....

تولد او، عزیز من تولد او! او فقط از نظر به کار بردن کلمه اشتباه کرده است، ولی راست می‌گوید؛ فردا روز تولدش است، پسر من. حقیقت، مقدم بر هر چیز دیگر است...

ساشنکا فریاد زد: خیر، همچو چیزی نیست؛ فردا روز تولدش نیست. عمویم با ناراحتی گفت: روز تولدش نیست؟!

نه پاپا روز تولدش نیست. شما برای فریب دادن خودتان و خرسند نمودن فومافومیچ این حرف را می‌زنید.

روز تولد او در ماه مارس بود. مگر یادتان نیست قبل از روز تولدش با هم برای زیارت به صومعه رفتیم و او در درشکه هیچ کس را راحت نگذاشت؟ او دائم فریاد می‌زد و نازبالش پهلویش را خرد کرد و ما را نیشگون می‌گرفت. او در اثر کج خلقی دوبار عمه‌ام را نیشگون گرفت. او گفت:

من از گل کاملیا خوشم می‌آید، چون تعلق به طبقه‌ای دارم که خیلی مهذب و ظریف‌الطبع‌اند و شما از حسادت با من کینه می‌ورزید و تمام آن روز روی ترش کرد و حاضر نبود با ما حرف بزند....

فکر می‌کنم اگر در وسط اتاق بمبی فرو می‌افتاد آن قدر حیرت‌آور و وحشتناک نبود که این شورش آشکار - آن هم توسط چه کسی؟ یک دختر کوچک - دختری که به او حتی اجازه داده نشده بود در حضور مادر بزرگ‌اش با صدای بلند حرف بزند.

مادام لازرنال که از شدت تعجب و خشم خشکش زده بود از روی صندلی خود برخاست و شق و رق ایستاد و با تعجب به نوه گستاخ خود

خیره خیره نگاه کرد. عمومیم از شدت ترس فلج شده بود.
 دوشیزه پره پلتسین فریاد زد: به او اجازه داده شد، هر کاری دلش
 خواست بکند؛ او می خواهد باعث مرگ مادر بزرگ شود!
 عمومیم از یک سوی سالن به سوی دیگر، یعنی از مادرش به طرف
 ساشنکا دوید و گفت: ساشا، ساشا حرف دهنه را بفهم. ساشا، ترا چه
 می شود؟

ساشنکا با چشمانی که از عصبانیت مشتعل بود از صندلی خود
 برخاست و پا بر زمین کوبید و گفت: پایا، من زبانم را نگه نمی دارم. آری،
 نگه نمی دارم. آری، نگه نمی دارم. ما سدت هاست از فومافومیچ کثیف و
 وحشت آور شما رنج می بریم! فومافومیچ، همه ما را بدبخت خواهد کرد
 زیرا مردم دائم به او می گویند که زرنگ است، سخی است، نه چیب و
 دانشمند، فاضل و چه چه... هست و فومافومیچ احمق هم حرف هایشان
 را باور می کند. هدایای عالی برای او می آورند که اگر دیگری به جای او
 می بود از گرفتنش خودداری می کرد، ولی فومافومیچ همه را می بلعد و باز
 هم می خواهد. شما خواهید دید چه طور بدبختمان خواهد کرد و تمامش
 هم تقصیر از پایا خواهد بود.

من حرف هایم را رک می زنم و از کسی ترس و وحشتی ندارم! او
 احمق، بداخلاق، کثیف، بی ادب، ظالم، شرور، مرافعه کن و
 دروغگوست... او، اگر دست خودم بود او را همین لحظه از خانه بیرون
 می کردم، ولی پایا دوستش دارد، پایا دیوانه اش هست.

مادر بزرگ فریاد زد: «اوه!» و غش کرد و افتاد توی نیمکت مبلی.
 انفیسا پترونوگنا گفت: اگافیا تیمونفیا، فرشته من، نمک معطرم را بگیر!
 آب بیاورید، عجله کنید، آب بیاورید!
 عمومیم فریاد زد: آب، آب،!.. ماما، ماما، خودتان را آرام نگاه دارید! به
 خاطر خدا خون سردیتان را حفظ کنید!...

دوشیزه پره پلتسین درحالی که از شدت غیظ می لرزید سر ساشنکا فریاد زد: ترا باید در اتاق تاریک حبس کرد و به تو فقط نان و آب داد... تو قاتلی!

ساشنکا که به نوبه خود از جا در رفته بود فریاد زد:

به من آب و نان بدهید. من از چیزی وحشت ندارم. من از پاپا دفاع می کنم، چون او قادر نیست از خود دفاع کند. با مقایسه با پاپای من، این فومافومیچ شما کیست؟ این مخلوق حق ناشناس نان پاپا را می خورد و به او توهین می کند. من فومافومیچ شما را قطعه قطعه می کنم. من او را به دوئل دعوت می کنم و با دو فشنگ او را در جا می کشم!...

عمومیم عاجزانه فریاد زد: ساشا، ساشا، اگر یک کلمه دیگر بگویی کارم زار است.

ساشنکا درحالی که خودش را با سر به طرف پدرش می انداخت و گریه می کرد با دستهایش پدر را در آغوش گرفت و گفت: پاپا، پاپا تو که این قدر خوب و مهربان، خوش اخلاق و باهوش هستی. چرا این طور وسایل خانه خرابی خود را فراهم می کنی؟ چرا فریب این مرد حق ناشناس و وحشت آور را خورده و بازیچه ای در دست او شده ای و گذاشته ای مسخره ات کند؟ اوه، پاپا پاپای گرانبهای من!...

آنگاه زار زار گریه کرد و صورت خود را با دستهایش پوشاند و از اتاق بیرون دوید.

به دنبال او لولوله پیچید. مادام لاژنرال غش کرده بود. در این اثناء عمومیم به زانو درآمده دستش را می بوسید. دوشیزه پره پلتسین در میان آنها می دوید و نگاه های کینه توزانه ولی پیروزمندانه بر ما می افکند. انقیسا پترونوا، روی پیشانی پیرزن آب می پاشید و به او نمک معطر می زد. پراسکویا ایلینچنا اشک می ریخت و می لرزید. یژه ویکین گوشه ای را می جست تا در آنجا پناه گیرد. معلم سرخانه هم درحالی که رنگش پریده

و کاملاً ترسیده بود، در جای خود خشکش زده بود. یگانه کسی که تغییری در احوالش رخ نداد، میزینچیکف بود که با خونسردی از جای خود برخاسته به طرف پنجره رفت تا به بیرون نگاه کند و اعتنایی به صحنه‌ای که در اطراف او به وجود آمده بود، ننمود.

مادام لاژنرال ناگهان برخاست و نشست و با نگاهی تهدیدآمیز و راندازم کرد و درحالی که پای خود را محکم بر زمین می‌کوبید فریاد زد: «برو گم شو!»

باید اعتراف کنی که هیچ انتظار نداشتم این طور با من رفتار شود. برو گم شو! از خانه برو بیرون! چرا به اینجا آمده است؟ نگذار دیگر او را ببینم!

عمومیم که از وحشت سراپایش می‌لرزید گفت: مامان، مامان، منظورتان چیست؟ این سریوژای خودمان است، او آمده است از ما دیدن کند.

کدام سریوژا؟ این چرندیات چیست؟ من دیگر نمی‌خواهم حتی کلمه‌ای بشنوم. برو گمشو! این کوروکین است. حس پیش از وقوع من هرگز فرییم نداده است. او آمده است خود ما را از اینجا بیرون کند؛ او را برای این منظور فرستاده‌اند. دلم چنین گواهی می‌دهد... برو گمشو مردک رذل فرومایه!

من با خشم گفتم... عمو جان، اگر قضیه از این قرار است پس خداحافظ. من... این را گفته دستم را به طرف کلاهم دراز کردم.

سرگی، سرگی چه می‌خواهی بکنی؟... خوب این واقعاً... مامان این واقعاً سریوژاست!... سرگی به شرافتم قسم (این را گفته و به دنبال دوید و سعی کرد کلاه را از دستم بگیرد) تو مهمان ما هستی؛ تو باید اینجا بمانی، من می‌خواهم که تو اینجا بمانی! حرف‌های او جدی نیست. سپس به نجوا ادامه داد: او در موقعی که عصبانی است این ادا را در می‌آورد... کافی

است در وهله اول در نظرش نباشی... در این صورت خشمش فرو خواهد نشست و ترا عفو خواهد کرد؛ به تو اطمینان می‌دهم.

او آدم خوش ذاتی است. فقط خیلی جوش می‌زند. دیدی او ترا عوضی گرفت و خیال کرد کوروکین هستی. بعداً ترا عفو خواهد کرد. من به تو اطمینان می‌دهم...

سپس به گاوریلا که با ترس و لرز وارد اتاق شد گفت: او چه می‌خواهد؟

گاوریلا تنها نبود. یک پسر روستایی شانزده ساله بسیار زیبا - که بعداً معلوم شد به خاطر خوشگلی‌اش به عنوان نوکر خانه استخدام شده - همراهش بود. او را «فالالی» صدا می‌زدند. فالالی لباس مخصوصی که عبارت بود از پیراهن قرمز ابریشمین برودری شده و کمربند زردوزی شده و شلوار سیاه مخملی و پوستین پوست بز (که با رنگ قرمز ملون بود) بر تن داشت. طرح لباس فوق را خود مادام لائرنال ریخته بود. پسرک زار زار می‌گریست و اشک از چشمان آبی درشتش فرو می‌ریخت...

عمویم فریاد زد: این چیست؟ چه شده؟ مردک حرف بزن.

گاوریلا افسرده دل گفت: فومافومیچ به ما دستور داد به اینجا بیاییم. خودش هم به دنبال ما خواهد آمد. من برای امتحانی و او...

گاوریلا با صدایی که آشکار بود ترسیده است؛ جواب داد: آقا، او مشغول رقص بود.

عمویم با وحشت فریاد زد: می‌رقصید؟

فالالی گریه‌کنان گفت: بله، آقا می‌رقصیدم.

رقص کومارینسکی می‌کردی؟

بله رقص کومارینسکی می‌کردم.

و فومافومیچ پیدایت کرد؟

بله او مرا پیدا کرد.

عمومیم فریاد زد: تو باعث هلاکت من خواهی شد... بیچاره شدم.
سپس سرش را در دو دست خود گرفت.
ویدوپلیاسف وارد اتاق شد و ورود فومامیچ را اعلام کرد.
در باز شد و خود فومامیچ در برابر جمع آشفته و پریشانی که در
اتاق گرد آمده بودند، قرار گرفت.



دربارهٔ گاو نر سفید و دهقان کومارینسکی

قبل از اینکه افتخار آن را پیدا کنم که شخص فومافومیچ را به خوانندگان معرفی نمایم، تصوّر می‌کنم لازم است کلمه‌ای چند دربارهٔ فالالی بنویسم و توضیح دهم. در حقیقت اینکه وی به سبک کومارینسکی می‌رقصید چه چیز وحشتناکی در آن وجود داشت که موقعی که فومافومیچ او را مشغول این رقص دید خشمگین شد. فالالی یک نوکر خانه‌زاد بود. از هنگام تولد یتیم شد و پسر تعمیدی همسر مرحوم عمویم گردید. عمویم او را خیلی دوست می‌داشت. این حقیقت کافی بود که فومافومیچ بعد از آن که در استپانچیکوو مستقر گردید و تسلط کامل بر عمویم یافت، نسبت به او متنفر شود. ولی مادام لاژنرال علاقهٔ خاصی به این پسر داشت و فالالی علی‌رغم خشم فومافومیچ در طبقهٔ بالا مشغول خدمت بود. خود مادام لاژنرال اصرار داشت که این کار را بکند و فوما هم مجبور شد تسلیم شود و احساسات جریحه‌دارش را - هر چیز احساساتش را جریحه‌دار می‌کرد - در دل نهان کند و در عوض هر فرصتی که به دستش می‌رسید از عمویم که به هیچ وجه در این مورد تقصیر کار نبود انتقام گیرد. فالالی به طرز اعجاب‌انگیزی زیبا بود. صورت دخترانه‌اش مانند صورت یک دختر روستایی بود. مادام لاژنرال نازش

می‌کشید و لوسش کرده بود و به اندازهٔ یک بازیچه قیمتی و کمیاب برایش ارزش قائل شده بود و نمی‌شد گفت، او که را بیشتر دوست داشت سگ سیاه موفر فریش «آمی» یا «فالالی» را. ما از لباسی که پوشیده بود و طرحش را مادام لائرنال ریخته بود بیان کردیم. خانم‌ها به او روغن مو دادند و وظیفهٔ «کورزما»ی آرایشگر این بود که در ایام تعطیلات موی او را مجعد کند. این پسر مخلوق عجیبی بود. نه می‌شد او را ابله خواند و نه کودن. او به قدری ساده، راستگو و پاک بود که گاهی هالو به نظر می‌رسید. اگر رؤیایی می‌دید آن را فوراً آقا و یا خانمش تعریف می‌کرد. او در صحبت‌های نجباء و افراد بزرگ مداخله می‌کرد، بدون اینکه اهمیتی به این بدهد که کلامشان را قطع کرده است. سخنانی به آنها می‌گفت که محال بود کسی دیگر جرأت کند که به آنان بگوید. هر وقت خانم از حال می‌رفت و غش می‌کرد و یا آقا به شدت تویببخش می‌کرد، او زار زار می‌گریست. نسبت به هر نوع ناراحتی همدردی نشان می‌داد. گاهی به نزد مادام لائرنال می‌رفت و دستهایش را می‌بوسید و از او خواهش می‌کرد که اخم نکند - و آن خانم پیر هم با مناعت طبع او را برای گستاخی‌هایش می‌بخشید. فوق‌العاده حساس و مهربان و به اندازهٔ یک بره کم‌آزار و مانند یک طفل خوشحال و شاد بود. موقع صرف ناهار و شام، به او لذیذترین غذاها را می‌دادند.

او همیشه پشت صندلی مادام لائرنال ایستاده بود و علاقه زیادی به شیرینی داشت. هر وقت به او یک حبه قند می‌دادند آن را با دندان‌های سفید و نیرومند خود می‌جوید و یک لذت وصف‌ناشدنی در چهرهٔ زیبای کوچک و چشمان آبی خوشحالش نمایان می‌شد.

برای مدتی طولانی فومفومیچ غضب‌آلود بود، ولی چون سرانجام دریافت از خشمگین بودن چیزی عایدش نمی‌شود، ناگهان تصمیم گرفت طرفدار و حامی فالالی شود. بعد از آن که نخستین حملهٔ خود را به عمویم

ارد که چرا قدمی برای تعلیم و تربیت نوکران خانه برنمی‌دارد، او بلادرنگ تصمیم گرفت به پسر بیچه بیچاره، اخلاق، طرز سلوک و زبان فرانسه یاد بدهد.

در دفاع از ایده مزخرف خود (چنان که نویسنده این سطور گواهی می‌دهد این ایده منحصر به فومامو میچ نبود) فوما می‌گفت: چرا او همیشه در طبقه بالا در خدمت خانم خویش است؛ یک روز خانم از یاد خواهد برد که وی فرانسه نمی‌داند و مثلاً خواهد گفت:

«Donnay mooah mon mooshooar»^۱

در این صورت او باید از عهدهٔ مقابله برآید و حتی در این موقع بتواند وظیفهٔ خود را انجام دهد...

ولی چنین به نظر می‌رسید که وی نه تنها نمی‌تواند به فالالی فرانسه یاد بدهد بلکه آشپز منزل «یعنی آندرون» که عمومی فالالی بود و می‌کوشید بی‌غرضانه به او روسی یاد بدهد مدت‌ها از یاد دادن روسی نومید شده و کتاب الفبا را روی تاقچه گذاشته بود.

فالالی به قدری در یاد گرفتن مطالب نوشته شده در کتاب کند بود که به‌طور کلی نمی‌توانست چیزی از آن سر در آورد. به علاوه، این امر باعث ایجاد مشکلات بیشتر شد... نوکران خانه شروع کردند به تمسخر، فالالی را مرد فرانسوی صدا می‌زدند. گاوریلای پیر، پیشخدمت عمومی آشکارا اعلام کرد که یاد گرفتن زبان فرانسه فایده‌ای ندارد. این مطلب به گوش فومامو میچ رسید و او را سخت غضبناک کرد و دشمن خود. به حدی که گاوریلای را مجبور نمود که به عنوان مجازات زبان فرانسه یاد بگیرد. این منشأ فکر تعلیم دادن فرانسه به نوکران بود که باهچ‌ه‌یف را از جا به در برد. از لحاظ تعلیم سلوک و آداب وضع بدتر بود. فوما به کلی خود را عاجز

۱- در اینجا گویا داستایوفسکی افرادی را که فرانسه خوب نمی‌دانند، مسخره کرده است. زیرا این جمله از نظر املا بی‌غلط است. مترجم

دید که به فالالی طبق میل خودش ادب بیاموزد و علی‌رغم اینکه او را قدغن کرده بود که خواب‌های خود را بازگو نکند صبح‌ها فالالی خواب‌هایش را (که به نظر فومامیچ تعریف کردن آن دلیل بی‌ادبی بود) بازگو می‌کرد.

ولی فالالی همچنان فالالی باقی ماند. البته عمومی من نخستین کسی بود که به خاطر این موضوع رنج می‌برد.

هنگامی که همه در یک جا جمع بودند، برای اینکه تولید شوری کند فومامیچ موقع را مغتنم شمرده اظهار داشت: آیا می‌دانید، آیا می‌دانید او امروز چه می‌کرد؟

آیا می‌دانید ناز دائمی که شما از او می‌کشید چه نتایجی به بار خواهد آورد؟ امروز یک قطعه پیراشکی را که به او سر سفره داده شد بلعید، آیا می‌دانید بعد از آن چه گفت؟ او گفت: بیا اینجا ای خر احمق؛ بیا اینجا بی شعور؛ بیا اینجا بوزینه...

فالالی درحالی که دو چشمانش را با دست‌هایش پاک می‌کرد پیدایش شد. فوماگفت: موقعی که پیراشکی خود را با ولع می‌خوردی چه گفتی؟ آن را تکرار کن.

فالالی اشک می‌ریخت و جوابی نمی‌داد.

در این صورت من برای تو حرف خواهم زد. تو درحالی که روی شکم پر و کثیف خود، دست می‌زدی، می‌گفتی: «من پیراشکی را همچنان بلعیدم که مارتین سوپش را سرکشید!» به شرافتم سوگند سرهنگ، آیا سزاوار است در یک اجتماع تربیت شده، در یک اجتماع اشرافی یک چنین حرف‌ها اظهار شود؟ آیا تو این حرف را زدی یا نه؟ حرف بزنا!

فالالی در حال گریه گفت: «چرا گفتم...»

خوب، پس حالا به من بگو مارتین سوپش را خورد؟ تو کجا دیده‌ای مارتین سوپش را بخورد؟ بگو، ایده‌ای راجع به این مارتین شگف‌انگیز در

۱. ا.م. بخدار!

سکوت.

فوما ادامه داده و گفت: با تو هستم. این مارتین کیست؟ من می‌خواهم او را ملاقات کنم و با او آشنا شوم. او چیست؟ آیا کارمند ثبت است، منجم است، روستایی است، شاعری است، فرمانده لشکر است، پیشخدمت است - او می‌باید یک کاره‌ای باشد - حرف بزن.

فالالی درحالی که هنوز اشک می‌ریخت جواب داد: «او پیشخدمت است.»

پیشخدمت کیست؟ اربابش کیست؟

ولی فالالی هیچ قادر نبود بگوید که اربابش کیست؟

البته، قضیه بدین صورت تمام شد که فومامیچ با هیجان از اتاق بیرون رفته و فریاد می‌زد به او توهین شده است؛ در مادام لائرنال علائم غش ظاهر می‌شد و عمومیم بر ساعتی که تولد یافت نفرین می‌کرد و از همه معذرت می‌خواست و در بقیه ساعات روز، حتی در اتاق‌های خودش روی پلجه پاراه می‌رفت.

از بدشانسی روز بعد از ذکر قضیه مارتین و سوپ او، فالالی که کاملاً مارتین و بدبختی‌های روز پیش را از یاد برده بود در موقع صرف چای به فومامیچ اطلاع داد که وی خواب یک گاو نر سفید دیده است. دیگر طاقت فوما به نسر رسید و به قدری عصبانی شد که عمومیم را فرا خوانده و او را سرزنش کرد که چرا فالالی یک چنین خواب پست و عامیانه دیده است. این بار اقدامات شدید اتخاذ گردید و فالالی مجازات شد. او باید در یک گوشه‌ای روی زانو بر زمین افتد و دیگر درباره یک چنین موضوعات خشن روستایی خواب نیند.

فوما گفت: آنچه مرا عصبانی می‌کند نه تنها این حقیقت است که وی گستاخی آن را دارد که رویاهای خودش، مخصوصاً رویاء گاو نر سفید را

برای من تعریف کند، بلکه تصدیق می‌فرمایید به خاطر این هم هست که دیدن گاو نر سفید دلالت بر چیزی غیر از وجود خشونت، جهالت و روستا منشی در فالالی ژولیده شما ندارد. زیرا رؤیایها تابع افکارند. هر چه انسان فکر می‌کند، آن را در رؤیا می‌بیند. آیا به شما قبلاً نگفتم که شما نمی‌توانید او را آرام کنید و نباید اجازه بدهید که در طبقهٔ بالا مشغول خدمت افراد خانواده باشد؟ شما هرگز قادر نخواهید بود این روح دهاتی بی‌شعور را به چیزهای عالی و شاعرانه تبدیل نمایید. آن گاه رو به فالالی کرده گفت: «آیا نمی‌توانی دربارهٔ چیزی عالی، چیزی که درخور افراد نجیب و شریف باشد، مثلاً از قبیل بازی ورق آقایان و یا راه رفتن خانم‌ها در باغی زیبا خواب ببینی؟»

فالالی قول داد شب بعد خواب آقایان و یا خانم‌هایی که در باغ زیبا راه می‌روند ببیند.

موقعی که آن شب فالالی به بستر خواب رفت، درحالی‌که اشک می‌ریخت - به دعا پرداخت و برای مدتی طولانی حیران بود که چه بکند تا در خواب خود گاو نر لعنتی را نبیند.

ولی آرزوهای انسانی فریبنده‌اند. صبح بعد که بیدار شد به وحشت به یاد آورد که باز در طول شب خواب گاو نر سفید نفرت‌انگیزی را می‌دیده و رؤیای حتی یک زن که در باغ زیبا راه برود ندیده است. این دفعه نتیجه‌اش تک و استثنایی بود؛ فومافومیچ با لحن مثبت اظهار داشت که نمی‌تواند امکان یک چنین تصادف، یعنی امکار تکرار یک رؤیا را باور کند و حتماً یکی از افراد خانه به فالالی یاد داده است که چنین بگویند و شاید سرهنگ برای ناراحت کردن فومافومیچ عمداً این کار را کرده است. فریادها، اشک‌ها و سرزنشش آن چنان بود که آن سرش ناپیدا، مادام لاژنرال عصر آن روز مریض شد و تمام افراد خانواده غرق در اندوه و حزن گردیدند... باز کمی امید وجود داشت که روز بعد، یعنی شب سوم

۱۰. این رویای یک اجتماع مهذب و اشرافی را خواهد دید.

ولی در برابر خشم همه، فالالی در طول مدت یک هفته هر شب خواب چیزی غیر از گاو نر سفید نمی‌دید؛ دیگر حتی فکر کردن دربارهٔ یک اجتماع مهذب و اشرافی فایده‌ای نداشت.

ولی نکتهٔ جالب آن است که فالالی به کلی نمی‌توانست به فکر دروغ گفتن بیفتد. مثلاً بگویند دیشب گاو نر سفید را ندیده است، بلکه در شبکه‌ای دیده پر از خانم با فومافومیچ! این خیلی عجیب‌تر بود. زیرا در یک چنین قضیهٔ فوق‌العاده‌ای، دروغ گفتن چندان گناه نمی‌بود. ولی فالالی به قدری راستگو بود که حتی اگر دلش می‌خواست دروغ بگوید، قادر نبود که دروغ بگوید. کسی هم به او پیشنهاد نکرده بود که یک چنین دروغی بگوید. آنها همه می‌دانستند که وی در همان لحظهٔ اول خودش را لو خواهد داد و فومافومیچ فوراً پی خواهد برد که دروغ گفته است. چه باید کرد؟ وضع عمومی غیر قابل تحمل می‌گشت. فالالی اصلاح‌ناپذیر بود. پسرک بیچاره از شدت ناراحتی روز به روز لاغرتر می‌شد.

مالانیا که کلفت خانه بود اظهار داشت او را جادو کرده‌اند. لذا قدری آب جادویی روی سر و صورتش ریخت. در این کار مفید و خداپسندانه پراسکویا ایلیچنچنای مهربان به او کمک کرد، ولی این عمل هم فایده نکرد. هیچ اقدامی فایده نداشت!

فالالی گفت: مرده شویس ببرد! هر شب همان خواب را می‌بینم! هر روز عصر دعا می‌کنم؛ نباید خواب گاو نر سفید را ببینم، نباید خواب گاو نر سفید را ببینم!

ولی معهدا، این حیوان لعنتی با اندام درشت و شاخ و او هوهوهو... لبان درشتش روبروی من ظاهر می‌شود.

عمومیوم نوامید گشته بود، ولی خوشبختانه به نظر می‌رسید که فومافومیچ گاو نر سفید را فراموش کرده است. البته هیچ کس نمی‌توانست

باور کند که فومافومیچ می‌تواند یک چنین قضیهٔ مهمی را از یاد ببرد. همه با وحشت تصور می‌کردند که گاو نر سفید خود را نگاه داشته و در لحظه‌ای مناسب آن را جلو می‌آورد.

بعداً معلوم شد فومافومیچ در آن لحظه، وقت آن را ندارد تا دربارهٔ گاو نر سفید بیندیشد و گرفتار کارهای دیگرست. نقشه‌های دیگر در سفر حاصلخیز و صاحب کرم او در حال تکوین بود. لذا او فالالی را رها کرد تا نفس راحتی بکشد.

دیگران را هم موقتاً آسوده کرد. پسرک دوباره شاد و شنگول شد و حتی از یاد برد که چه اتفاقی رخ داده؛ حتی گاو نر سفید کمتر به سراغش می‌آمد، گو اینکه باز به او یادآوری می‌کرد که هنوز وجود دارد. در واقع اگر قضیهٔ کومارینسکی در پیش نمی‌آمد، همه چیز روبه‌راه می‌بود.

باید این حقیقت را در نظر داشت که فالالی رقااص ماهری بود. رقص هنر او، بلکه چیزی مانند حرفهٔ او بود. او با حرارت و شادمانی تمام‌نشدنی می‌رقصید و مخصوصاً علاقهٔ زیاد به رقص‌های کومارینسکی داشت. علتش به خاطر آن نبود که وی مجذوب رقص تند و غیر قابل توضیح کومارینسکی شده بود، بلکه به خاطر آن از رقص کومارینسکی خوشش می‌آمد که شنیدن آهنگ کومارینسکی بدون رقصیدن با این آهنگ برایش غیر قابل تصور بود. گاهی عصرها دو و یا سه پادو، درشکه‌چی، باغبان (که کمانچه می‌نواخت) و حتی برخی از زنان سالن خدمتکاران در پشت حیاط دور از فومافومیچ جمع می‌شدند و رقص و موسیقی آغاز می‌شد و بالاخره کومارینسکی پیروزمندانه به خود می‌آمد. ارکستر تشکیل می‌شد از دو بالالایکا، یک گیتار، یک کمانچه و یک دایره زنگی که در آن جلودار میتیوشکا نقش عمده را بازی می‌کرد. در این گونه مواقع وضع فالالی تماشایی بود. او چنان می‌رقصید که گویی خود را کاملاً از یاد برده است. در اثر فریادها و خنده‌های تماشاچیان به

۱۰. ری رقصید که از پا افتاد. او در حین رقص جیغ می زد، می خندید و دست می زد. چنان می رقصید که گویی یک نیروی لمس نشدنی خارجی که قادر نیست با آن مقابله کند او را همراه خود می برد. او در موقع پا زدن با پاشنه پا روی زمین دائم سعی می کرد که حرکات خود را با آهنگی که پیوسته تندتر و تندتر می شد متناسب گرداند. اینها دقیقی واقعاً لذت بخش برای او بود؛ اگر شایعات اینکه رقص کومارینسکی انجام می گیرد، به گوش فومافومیچ نمی رسید، همه چیز جریان مطلوبی داشت... این خبر که به گوش فومافومیچ رسید، چنان به نظر آمد که انگار «فوما» سنگ شده است. او فوراً کسی را به سراغ سرهنگ فرستاد.

فوما سخن را چنین آغاز کرد: آقا فقط یک چیز می خواهم بدانم و آن اینکه آیا شما سوگند یاد کرده اید که این احمق بیچاره را بدبخت کنید. اگر یک چنین قصدی دارید، من کنار می روم؛ اگر ندارید در این صورت من... عمویم با وحشت فریاد زد: ولی شما را چه می شود. مگر چه اتفاقی رخ داده؟

شما می پرسید چه رخ داده؟ آیا می دانید. که او کومارینسکی می رقصید؟

خوب... مگر این کار، چه عیبی دارد؟

فوما جیغ زد: خوب، این کار چه عیبی دارد؟ و این حرف را کسی می زند که نه تنها ارباب آنهاست، بلکه از لحاظی پدر آنهاست! ولی آیا شما واقعاً می دانید کومارینسکی یعنی چه؟ آیا می دانید که این رقص و آهنگ، یک روستایی هرزه را مجسم می کند که در حال مستی خیال اقدام به یک عمل کثیف غیر اخلاقی دارد؟ آیا می دانید این روسی شرور کوچولو چگونه به مقدسات توهین می کند؟ او با ارزش ترین پیوندها را پایمال نموده و آن را به اصطلاح زیر پوتین های روستایی منمش (که باید فقط روی کف یک کاروانسرای دهکده راه برود) لگدمال می کند. آیا پی

برده‌اید که سخن شما، احساسات اخلاقی مرا جریحه‌دار کرده است؟ آیا دریافته‌اید که با جواب خود به من، شخصاً توهین نموده‌اید؟ آیا به این نکته پی برده‌اید یا خیر؟

ولی فوما، اینکه چیزی غیر از یک آهنگ نیست...

- شما می‌گویید فقط یک آهنگ است! و از گفتهٔ خود هیچ شرم نمی‌کنید. اعتراف نمایید که شما - آری، شمایی که عضوی از یک اجتماع آبرومند، پدر محترم بچه‌های معصوم و بالاخره یک سرهنگ هستید - این را یک آهنگ می‌دانید!

ولی من اطمینان دارم که این آهنگ از داخل زندگی حقیقی گرفته شده است و فقط این یک آهنگ است!

ولی کدام آدم نجیبی است که بدون احساس شرمساری اقرار کند که این آهنگ را می‌شناسد و آن را شنیده است؟ آری، کدام آدم این کار را می‌کند؟

عمومی ناراحت و مشوش من در اثر سادگی گفت:

ولی چنان که می‌بینید خود شما هم این آهنگ را می‌شناسید. زیرا در مورد آن، مرا مورد موآخذه قرار داده‌اید.

فومافومیچ در حال غضب از صندلی خود پرید و گفت: «چه؟! من این آهنگ را می‌شناسم... من می‌شناسم! شما به من توهین کرده‌اید.»

او هرگز انتظار یک چنین پاسخ خردکننده‌ای را نداشت.

من خشم فومافومیچ را وصف نمی‌کنم.

به خاطر جواب بدون تدبیرش، سرهنگ به رسوایی از نزد «نگهبان اخلاق بشر» رانده شد. ولی از آن لحظه فومافومیچ قسم خورد که از این به بعد، فالالی را در حین رقص گرفتار خواهد کرد. هنگام عصر موقعی که همه فکر می‌کردند او مشغول کار است، فوما دزدانه به طرف باغ رفت و از آنجا در اطراف باغ مطبخ گشت زد و به سختی خود را به بته‌های شاهدانه

رسانید و از آنجا به حیاط پشتی که در آنجا رقص کومارینسکی انجام می‌گرفت نظر انداخت. او فالالی بیچاره را هم چنان دزدانه تعقیب می‌کرد که شکارچی، پرنده را تعقیب می‌کند و با لذت مجسم می‌کرد که در صورت گرفتاری چه درسی به تمام افراد خانه به خصوص به سرهنگ خواهد داد. سرانجام کوشش‌های خستگی‌ناپذیر او با موفقیت توأم گردید. او آنها را در حال رقص کومارینسکی دید! حالا می‌توان فهمید که چرا موقعی که عمویم فالالی را گریان دید و از «ویدویلیاسف» اطلاع حاصل کرد که فومافومیچ آمده است، موی خود را کند و مضطرب گردید. در یک چنین لحظه ناراحت‌کننده‌یی بود که ناگهان سر و کله شخص فومافومیچ پیدا شد!



فومافومیچ

من این آقا را با کنجکاوی و رانداز کردم؛ گاوریل بر حق بود وقتی که گفت او یک مرد زشت کوچولویی است. فومافومیچ قد کوتاه بود، ابرو و مژگانش کم مو و موی سرش خاکستری رنگ بود. بینی نوک تیزی داشت و سرتاسر صورتش از چین‌های کوچکی پوشیده شده بود. روی چانه‌اش یک زگیل درشت دیده می‌شد. در حدود ۵۰ سال از سنش می‌گذشت. او بی سروصدا با قدم‌های شمرده درحالی که نگاهش به زمین دوخته بود وارد اتاق شد. معهدا، اعتماد به نفس گستاخانه‌ای در چشمان و تمام اندام فضل فروشش خوانده می‌شد. با کمال تعجب دیدم با لباس خانه - که البته بُرش‌اش خارجی بود، ولی در هر حال لباس خانه نبود - سر و کلاه‌اش پیدا شد و دمپایی در پا داشت. یقه پیراهنش که کراواتی نداشت، مانند یقه بچه‌ها شل و ول افتاده بود. این طرز لباس پوشیدن قیافه خیلی ابلهانه‌ای به او بخشیده بود. او به طرف یک صندلی راحتی رفت و آن را به میز نزدیک کرد و بدون اینکه یک کلمه با کسی حرف بزند در آن نشست. تمام آشوب و جاروجنجال، تمام هیجان و اضطراب که یک لحظه پیش در آنجا حکومت می‌کرد، ناگهان ناپدید و کان‌لم‌یکن گردید.

سکوت به قدری زیاد بود که اگر کسی سنجاقی روی زمین می‌انداخت

صدایش شنیده می‌شد! مادام لاژنرال مانند یک بره، مظلوم و آرام شده بود. شیفتگی چاپلوسانه این عجزه کم عقل نسبت به فومامیچ، کاملاً نمایان بود. او نگاهش را بر بت خود چنان دوخت که گویی از تماشای او غرق وجد و طرب است. دوشیزه پره‌پلتسین با یک خنده زورکی دست‌هایش را به هم مالید و بیچاره پراسکویا ایلینچنا از ترس آشکارا می‌لرزید. عموی من بلادرنگ سروصدا راه انداخت.

خواهر، چای بیاور، چای بیاور خواهر، در آن شکر زیاد بریز. فومامیچ دوست دارد که پس از چرت زدن چای پرشکر بنوشد. شما شکر زیاد دوست دارید، این طور نیست فومامیچ؟
فوما با وقار و عزم گفت: «فعلاً به فکر چای نیستم. شما همیشه با شکر زیاد گذران می‌کنید.»

این کلمات و طرز ورود فوما که با وقار فضل‌فروشانه‌اش خیلی مضحک به نظر می‌رسید، توجهم را بخود جلب کرد. کنجکاو بودم، دریابم که تا چه اندازه این آقای تازه به دولت رسیده گستاخ شده و به رعایت ادب و ظرافت، بی‌اعتنایی نشان خواهد داد...
عمویم فریاد زد: فوما، بگذارید برادرزاده‌ام سرگی الکساندروویچ را به شما معرفی کنم! او تازه از راه رسیده است.

فومامیچ عمویم را ورنه‌انداز کرد و پس از یک سکوت معنی‌دار و بی‌اعتنایی مطلق نسبت به من به او گفت: تعجب می‌کنم از اینکه شما لذت می‌برید از اینکه به‌طور مرتب و منظم کلامم را قطع کنید. وقتی که شخصی با شما درباره موضوع خیلی جدی صحبت می‌کند شما... صحبت از... نمی‌دانم چه می‌کنید... آیا فالالی را دیده‌اید؟
بله او را دیده‌ام فوما...

آه، پس شما او را دیده‌اید، خوب، او را مجدداً به شما نشان می‌دهم و لو اینکه قبلاً او را دیده باشید. می‌توانید به دست پرورده خود با اعجاب

نظاره کنید...

و این کار را از نقطه نظر اخلاقی انجام دهید. بیا احمق، بیا جلو، ای احمق که چهرهٔ یک هلندی را داری! بیا، نترس.

فالالی درحالی که دهانش باز بود و گریه را در گلو حبس می‌کرد به طرفش رفت. فومافومیچ با رغبت زیاد به او نگاه کرد و درحالی که در صندلی کوتاهش لم داده بود کمی به طرف ابنوسکین که پهلویش نشسته بود، خم شده اظهار داشت: پاول سمیونیچ من عمداً او را احمقی که چهرهٔ یک هلندی را دارد خواندم. و همان طور که می‌دانید، به طور کلی نیازی نمی‌بینم که بیان خود را نرمتر کنم. حقیقت، باید حقیقت باقی بماند و کثافت را هر طور بپوشانید باز کثافت باقی خواهد ماند. چرا سعی به لطیف کردن آن نماییم؟ این کار، گول زدن به خود و دیگران است. فقط یک آدم کله خشک ممکن است احساس کند که نیازی برای رعایت این نوع قیود بی‌معنی دارد. به من بگویید - به داوری شما تسلیم می‌شوم - آیا در چهرهٔ او چیزی می‌یابید که زیبا باشد؟

منظورم این است که به غیر از گونه‌های سرخ دهاتی مانندش چیزی می‌یابید که نجیب، زیبا و عالی باشد؟
فومافومیچ آرام و یک‌نواخت با نوعی لاقیدی شاهانه به صحبت پرداخت.

ابنوسکین با بی‌اعتنایی گستاخانهٔ جواب داد: چیزی زیبا؟ من فکر می‌کنم او فقط بک قطعه گوشت بریان شدهٔ گوساله عالی است و بس. همین و همین...

درحالی که کلمهٔ «من» را با افتخار و جبروت از جمله حذف کرد، فوما ادامه داد: امروز رفتم نزدیک آینه و چهره‌ام را در آن دیدم. متوجه شدم چیزی در چشمان آبی من وجود دارد که مرا از هر فالالی‌ای متمایز می‌سازد. در چشمان من فکر هست، زندگی هست، هوش هست. من تنها

از خودم تعریف نمی‌کنم. به‌طور کلی صحبت از طبقه‌ای که بدان تعلق دارم می‌کنم. حال عقیده شما چیست؟ فکر می‌کنید در این بیفتک زنده، یک ذره روح وجود دارد؟ سمیونچ، ملاحظه کنید چگونه این افراد که کاملاً محروم از ایده و فکر هستند و فقط با خوردن گوشت زنده‌اند، همیشه رخساری سرخ و سفید و خشن و به طرز احمقانه تر و تازه‌ای دارند! آیا می‌خواهید از سطح استعدادهای دماغی او باخبر شوید؟ هی، ای مجسمه! بیا نزدیک‌تر تا تماشايت کنم.

چرا دهانت باز است؟ آیا می‌خواهی نهنگی را ببلعی؟ آیا زیبا هستی!
جواب بده، آیا زیبا هستی؟

فالالی درحالی که گریه را در گلو حبس می‌کرد گفت: «بله، هستم!»
ابنوسکین از خنده روده‌بر شد. من هم احساس کردم از خشمم می‌لرزم. فوما درحالی که پیروزمندان روی به ابنوسکین کرده بود گفت:
شنیدید؟ آیا می‌خواهید بیشتر بشنوید؟ من می‌خواهم امتحانش کنم. می‌بینید پاول سمیونچ، افرادی هستند که در صدد برآمده‌اند این پسر احمق بیچاره را فاسد و بدبخت کنند. ممکن است در داوری، زیاد سختگیر باشم؛ ممکن است اشتباه کرده باشم؛ ولی من از روی عشق و نوع دوستی این حرف را می‌زنم. او هم اکنون سرگرم رقص بسیار ناهنجاری بود، البته این موضوع به هیچ یک از افرادی که در اینجا هستند مربوط نیست. ولی حال خودتان از دهانش بشنوید...

جواب بده: هم اکنون چه می‌کردی؟ جواب بده، فوراً جواب بده -
می‌شنوی؟

فالالی درحالی که برگریه خود تسلط یافته بود گفت:
من می‌رقصیدم.

چه می‌رقصیدی؟ چه نوع رقصی بود؟ حرف بزن!
- رقص کومارینسکی.

کومارینسکی؟ و کومارینسکی که بود؟ کومارینسکی چه بود؟
 آیا فکر می‌کنی چیزی از جوابت سر در می‌آورم! بیا یک ایده‌ای به ما
 راجع به این رقص بده. کومارینسکی که بود؟
 - یک دهقان...

یک دهقان و فقط یک دهقان! من متعجبم!
 پس یک دهقان برجسته بود، که این طور! در این صورت آیا دهقان
 معروفی بود که برایش شعر بسازند و رقص درست کنند؟ بیا، جواب بده!
 فوما نمی‌توانست بدون آزار دادن مردم زندگی کند. او با طعمه خود
 هم‌چنان بازی می‌کرد که گربه با موش بازی می‌کند.
 ولی فالالی مبهوت ماند و می‌نالید و نمی‌توانست چیزی از این سؤال
 درک کند.

فوما ادامه داد: جواب بده. از تو سؤال کردم او چگونه دهقانی بود؟
 حرف بزن!... آیا دهقان وابسته به صاحب تیول بود، دهقان تاجر بود؛ یا
 دهقان آزاد، یا دهقان گرفتار و یا صنعتی بود؟ انواع و اقسام دهقان
 هست...
 - دهقان صنعتی...

آه صنعتی! می‌شنوید پاول سمیونیچ؟ این هم یک حقیقت تاریخی
 است: دهقان کومارینسکی، صنعتی بود. هوم...
 خوب، دهقان صنعتی چه کرد؟ برای چه نوع استفاده، به آواز و رقص
 او روی می‌آورند؟
 سؤال ظریف و حساسی بود و چون برای فالالی مطرح شده بود،
 خطرناک هم بود.

ابنوسکین نگاهی به طرف مادر که در نیمکت مبلی خود به طریقه
 مخصوصی می‌لولید افکند و گفت: «... بیایید... اگر چه...»
 ولی چه می‌شد کرد؟ به هوس‌های فومافومیچ به اندازه قانون احترام

می گذاشتند.

من در گوش عمویم که کاملاً برآشفته و پریشان شده و نمی دانست طرف چه کسی را بگیرد گفتم:

عمو جان، به شرافتم سوگند، چنانچه شما جلو این احمق را نگیرید او... می بینید خرده خرده دارد چه چیز کوک می کند - حرف مزخرفی از دهان فالالی خواهد پرید.

عمویم گفت: فوما بهتر است که شما... اکنون می خواهم به شما برادرزاده ام را که جوانی است دانشجو و مشغول تحصیل رشته معدن شناسی، معرفی کنم...

جناب سرهنگ، کان شناسی موضوعی است که تا آنجایی که من اطلاع دارم شما چیزی از آن نمی دانید و دیگران هم شاید خیلی کم از آن چیزی سر درآورند. کلامم را با این موضوع قطع نکنید که من بچه نیستم. این دهقان که به جای خدمت برای خانواده خود آن قدر مشروب خورده تا مست گردیده و کنش را به خاطر مشروب فروخته و در حال مستی در خیابان می دود، باید جواب سئوالم را بدهد. یعنی باید معنی و شعری که مشروبخواری را می ستاید شرح دهد. ناراحت نباشید، او حالا دریافته است که باید چه جوابی بدهد.

بیا جانم جواب بده، دهقان چه کرد؟ بیا، که به تو کمک کرده؛ جواب را در دهانت گذاشتم. آنچه می خواهم این است که از خود تو بشنوم که او چه کرد؟ برای چه مشهور بوده؟ چگونه افتخار جاویدانی یافت که تروبادورها^۱ آواز او را بخوانند. خوب؟

فالالی بدبخت با تیره روزی به اطرافش نگاه می کرد و چون نمی دانست چه بگوید مانند ماهی قنات که از آب بیرون اش آورده و روی

۱- تروبادورها (Troubadours) شاعران و تصنیف سازان سده یازدهم میلادی فرانسه بودند.

شن انداخته باشند دهانش را باز کرد و بست.

سرانجام در حال نومیدی نعره زد: «من از بیانش شرم دارم.» فوما با پیروزی فریاد زد: خوب که این طور؟ از بیانش شرم داری. سرهنگ نگاه کنید. این است جوابی که از او گرفته‌ام. از بیانش شرم دارد، ولی از رقصیدن شرم ندارد! این است تخم تعالیم اخلاقی که شما در این بچه کاشته‌اید و این است ثمره‌اش که تازه شما آبپاریش هم می‌کنید. ولی اتلاف کلمات فایده‌ای ندارد. فالالی حالا برو به مطبخ. حالا به علت احترامی که برای این جمع قائلم حرفی به تو نمی‌زنم. ولی امروز، امروز به شدت مجازات خواهی شد، اگر نگذاشتند و ترا بر من برتری دادند، می‌توانی اینجا بمانی و برای «از خود بهتران» کومارینسکی برقصی و سرگرمشان سازی. در این صورت من از این خانه خواهم رفت! دیگر بس است؛ حرف هایم را زده‌ام. تو می‌توانی بروی.

ابنوسکین من من کرده گفت: بیا، به نظرم تو واقعاً سختگیر هستی. عمویم فریاد زد: همین طور است، همین طور است. ولی ناگهان کلامش را قطع کرد و ساکت شد.

فوما با سیمای تیره به او چپ چپ نگاه کرد.

او ادامه داد: پاول سمیونیچ من تعجب می‌کنم، نویسندگان و شعراء و دانشمندان و متفکران معاصر سرگرم چه کاری هستند. چرا آنها به آوازهایی که توسط مردم روس خوانده می‌شود و رقص‌هایی که آنان بدان روی می‌آورند توجه نمی‌کنند!

پوشکین‌ها، لرمانتف‌ها و بروزدین‌ها در طول این مدت چه کرده‌اند؟ من از آنان در شگفتم. مردم کومارینسکی (که در واقع تبدیل مستی و میخواری به یک خداست) می‌رقصند و آنها آواز «مرا فراموش مکن» می‌خوانند!

چرا آنان اشعاری که جنبه اخلاقی دارد و برای همه مردم مفید است

نمی‌دانند، چرا «مرا فراموش مکن» را بدور نمی‌ریزند؟ این یک مسأله اجتماعی است. بگذار آنان دهقانی را وصف کنند، ولی دهقانان نجیبی را. مثلاً یک ساکن اهل ده و نه یک دهقان را. بگذار برای من یک دانای ده را در کمال سادگیش وصف کنند، حتی اگر او را در کفش‌های ساخته شده از پوست درخت وصف کنند اعتراضی نخواهم کرد، به شرطی که لبریز از فضایل عالی باشد - فضائلی که مثلاً افراد مدح شده، امثال اسکندر مقدونی بدان رشک می‌ورزند. من روسیه را می‌شناسم و روسیه هم مرا می‌شناسد. به همین جهت است که من این حرف را می‌زنم. بگذار آنها دهقانی را وصف کنند که عیالوار است و مویش به سپیدی گراییده و در یک کلبه خفه و گرفته با شکم گرسنه به سر می‌برد. ولی قانع است و آه و ناله نمی‌کند، بلکه فقر را برکتی می‌داند و نسبت به طلای ثروتمندان بی‌اعتنا است. بگذار مرد ثروتمند دلش به رحم آید و به او طلا بدهد. بگذار فضائل دهقان با فضائل ارباب او که شاید یک جنتلمن والامقامی است متحد شود. بدین ترتیب از لحاظ فضائل سرانجام مرد ده با جنتلمن والامقام یکی می‌شود - این یک فکر بسیار عالی است! ولی ما چه می‌بینیم؟ از یک طرف «مرا فراموش مکن» و از سوی دیگر دهقانی که از گرمخانه بیرون می‌آید و آشفته و پریشان در خیابان می‌دود! در این عمل چه چیز شاعرانه‌یی وجود دارد؟ بگویید، چه چیز در این وجود دارد که اعجاب‌انگیز باشد! هوش کجاست؟ ظرافت کجاست؟ اخلاق کجاست؟ من از این وضع در شگفتم!

یژویکین با شور و حرارت به نجوا گفت:

من حاضریم برای بیاناتی که کردید یک‌صد روبل پول بدهم. و شما می‌دانید شیطان کچل سعی خواهد کرد که آن را از من بگیرد.

ابنوسکین گفت: هوم بله... بسیار درست گفتی.

عمویم که با وقت تمام گوش می‌کرد و با پیروزی به من می‌نگریست

گفت: همین طور است، همین طور است.

آن گاه دستهایش را به هم مالید و به نجوا گفت: چه موضوعی پیش آمده؟! موضوعی با جنبه‌های مختلف!

سپس با شور و احساسات اضافه کرد: فومافومیچ، این خواهرزاده من است و سرگرم تحقیق در ادبیات است. بگذار او را به شما معرفی کنم.

مانند سابق فومافومیچ کوچکترین توجهی به عمویم نکرد.

من با تصمیم راسخ در گوش عمویم به نجوا گفتم: به خاطر خدا دیگر مرا به او معرفی نکنید.

فوما ناگهان خطاب به میزنچیکف نموده و گفت: ایوان ایوانیچ، هم

اکنون مشغول صحبت بودیم. عقیده تو در این باره چیست؟

میزنچیکف که گویی هم اکنون از خواب برخاسته بود با تعجب گفت:

«عقیده من؟ آیا با من هستید؟»

بله. با شما هستم. از شما این سؤال را می‌کنم چون برای نظر و عقیده افراد باهوش ارزش قائلم و از نادانان عاقل‌نما که فقط باهوش هستند، چون مدام به عنوان افراد باهوش و دانا معرفی می‌شوند و گاهی آشکارا وانمود می‌کنند که دانا و باهوش هستند بیزارم.

این ضربت مستقیماً به طرف من هدفگیری شده بود. معهدا، شکی در این نبود که با وجود اینکه فومافومیچ توجه‌ای به من نکرد، اما تمام این گفتگوی راجع به ادبیات را به خاطر من عنوان کرده بود که مرا مبهوت بلکه نابود کند و در همان قدم اول جوانان باهوش و دانای پترزبورگی را له و پایمال سازد. من هیچ شکی در این باره نداشتم.

میزنچیکف از روی بی‌حالی و با بی‌میلی جواب داد:

اگر می‌خواهید عقیده‌ام را بدانید من... من با شما موافقم.

فوما جواب داد: شما همیشه با من موافقید! این کار واقعاً خسته‌کننده

است.»

آنگاه پس از یک سکوت کوتاه خطاب به ابنوسکین ادامه داد: راستش پاول سمیونیچ، اگر به کارامزین جاودان احترام می‌گذارم، به خاطر تاریخ او و یا به خاطر Marfd Rosadnitsa و یا به خاطر «روسیه قدیم و جدید» نیست. بلکه به خاطر آن است که هم اکنون کتاب Frolsilin را نوشته است؛ این حماسه‌ای است عالی، یک محصول کاملاً ملی و سالیان دراز باقی خواهد ماند. یک حماسه بسیار عالی است!

عمومیم با خرسندی فریاد زد: همین طور است، همین طور است! یک عصر عالی خواهد بود! فرول سیلین مرد خیرخواهی است! او را به یاد دارم. دربارهاش کتاب خوانده‌ام. او آزادی دو دختر را نیز تأمین کرد و سپس به آسمان نگاه کرده و گریست. این یک صفت بسیار عالی است. بیچاره عمومی من! او نمی‌توانست از دخالت در یک گفتگوی روشنفکری خودداری کند. فوما تبسم شیطنت‌آمیزی نمود، ولی ساکت ماند.

انفیسا پترونا از روی احتیاط دخالت کرد و گفت:
گو اینکه آنان، هم اکنون هم مطالب جالبی می‌نویسند به عنوان نمونه می‌توان کتاب «اسرار بروکسل» را ذکر کرد.

فوما چنان که گویی از روی تأسف اظهار می‌دارد گفت:
من چنین عقیده‌ای ندارم. اخیراً اشعاری را می‌خواندم... که زیاد جالب نبود! «نامش مرا فراموش مکن» بود؟ در بین نویسندگان معاصر من بیش از همه از «Scribbler» خوشم می‌آید. قلم سبکی دارد.

انفیسا پترونا فریاد زد: Scribbler. آیا این همان شخصی است که در مجلات مقاله می‌نویسد؟ آه چقدر قلمش جذاب است، چقدر با کلمات بازی می‌کند.

آری، این بازی با کلمات است، او به اصطلاح با قلمش بازی می‌کند انشای او فوق‌العاده زیبا و روح‌پرور است.

ابنوسکین با لاقیدی اظهار داشت: بله. او فضل فروش است. آری، او یک فضل فروش است، درباره اش جرو بحث نمی‌کنم. ولی او یک فضل فروش افسون‌آمیز و جذاب است! البته هیچ یک از ایده‌های او در برابر انتقاد جدی، طاقت پایداری نخواهد داشت، ولی از طرف دیگر انشایش به قدری ساده و روان است که انسان را همراه خود می‌برد! قبول دارم که او یاوه‌سر است، ولی یاوه‌سرایی است افسون‌آمیز. آیا به یاد می‌آورید که او در یکی از مقالات خود نوشت که: «او املاک خودش را دارد؟»

عمومیم دنباله اظهاراتش را گرفت و گفت: املاک! خیلی عالی است! املاکش در کدام ایالت است؟

فوما مکث کرده و لختی خیره خیره به عمومیم نگرست و سپس با همان لحن ادامه داد: از نظر عقل سلیم به من بگویید، من که یک خواننده‌ام چه فایده‌ای دارد بدانم که او املاک دارد یا ندارد؟ ولی چقدر این موضوع را آمیخته با مزاح نموده و به طرز افسون‌آمیز تشریح می‌کند. کلامش از مزاح می‌درخشد، بلکه لبریز از مزاح است! او «نارزان» مزاح است!

آری، این است طریقه درست نوشتن! فکر می‌کنم، اگر حاضر شوم برای مجلات چیز بنویسم باید به اسلوب فوق چیز بنویسم...
یژه و یکین با احترام اظهار داشت: حتی ممکن است بهتر از این هم بنویسد.

عمومیم گفت: در زبان او واقعاً چیزی مانند موسیقی وجود دارد. سرانجام فومافومیچ دامن شکیبایی اش را از دست داد و گفت: سرهنگ آیا ممکن است - البته با هر نوع ظرافتی که قابل تصور است - از شما درخواست کنم در گفت و گوی ما دخالت نکنید و بگذارید با فراغ خیال با هم صحبت کنیم. شما نمی‌توانید درباره صحبت‌های ما به اظهار

نظر بپردازد! آری، نمی‌توانید. صحبت ادبی و دلچسب ما را مختل نسازید. شما را چه کار با صحبت‌های ادبی! بروید مراقب املاک خود باشید. جای بنوشید و ادبیات را به حال خود گذارید. من به شما اطمینان می‌دهم. آری، اطمینان می‌دهم که ادبیات از این کار شما زیان نخواهد کرد...

این دیگر حد نهایت گستاخی و خیره چشمی بود! من نمی‌دانستم درباره‌اش چه فکر کنم.

عمومیوم در حال اضطراب گفت: فوما، مگر شما نگفتید که نوشته‌هایش پراز آهنگ و موسیقی است.

آری، من این حرف را زدم، ولی کاملاً می‌دانستم که چه می‌گویم. من آنچه مناسب و مقتضی بود بیان داشتم. ولی شما...

یژه‌ویکین گفت: مطمئناً همین طور است. صحبت ما از روشنگری مایه می‌گرفت. ما فقط یک ذره هوش داریم، گو اینکه ممکن است به قرض کردن یک مقدار دیگر هوش نیز محتاج شویم.

فقط آن قدر هوش داریم که دو اداره دولتی - شاید هم در صورت احتیاج سه اداره - را اداره کنیم. آنچه می‌توانیم در اطرافش لاف زنیم همین است و بس.

عمومیوم در پایان گفت: پس به نظر می‌رسد، باز مزخرف حرف می‌زدم. و آنگاه مجدداً تبسم نیک نهادانه خود را نمود.

فوما اظهار داشت: شما در هر حال، این موضوع را تصدیق می‌کنید. عیبی ندارد. عیبی ندارد، فوما. من عصبانی و ناراحت نیستم. من می‌دانم شما مرا مانند یک دوست، یک خویشاوند و یک برادر می‌دانید. خود من به شما اجازه داده‌ام، بلکه التماس کرده‌ام که این طور با من رفتار کنید. زیرا برای من خوب است، به نفع من است. از لطفتان متشکرم و از آن بهره‌مند می‌شوم.

حوصله‌ام سر می‌رفت، آنچه تا آن روز دربارهٔ فوما فومیچ شنیده بودم اغراق‌آمیز به نظر می‌رسید. حالا که به چشم خود وضع و احوال او را می‌دیدم، تعجب من از حد گذشت. نمی‌توانستم به حواس خود اعتماد و آنچه می‌بینم باور کنم. من نمی‌توانستم درک کنم که چگونه از یک طرف، یکی این قدر گستاخ و بی‌چشم و روست و دیکتاتور مآبانه رفتار می‌کند و از سوی دیگر این همه عبودیت اختیاری از خود نشان می‌دهد و در اثر خوش باطنی هر سخنی را باور می‌کند. این گستاخی‌ها حتی خود عمویم را گیج کرده بود. و این امر آشکارا دیده می‌شد... من میلی‌آشین داشتم که با فوما دست و پنجه نرم کنم و با او بجنگم و به نحوی از انحاء به طرزی تکان‌دهنده با وی با خشونت رفتار کنم و آنگاه ببینم چه می‌شود! این ایده مرا به هیجان آورد...

به دنبال فرصت می‌گشتم و در حینی که منتظرش بودم، لبهٔ کلاه‌م به کلی خراب شد. ولی فرصتی پیش نیامد. فوما به کلی از توجه نمودن به من خودداری کرد.

عمویم که حداکثر سعی خود را می‌نمود، حال خود را بجا آورد و تلخی آنچه را که قبلاً گفته شده بود برطرف ساخته و گفت:

فوما، حق با توست، حق با توست. آنچه تو می‌گویی راست است. من از تو تشکر می‌کنم. شخص باید قبل از مباحثه در اطراف یک موضوع اطلاعات کافی درباره‌اش داشته باشد. خیلی متأسفم! این دفعهٔ اولم نیست که در چنین وضع بدی قرار گرفتم. فقط به یاد داشته باش سرگی، یک بار من ممتحن بودم...

می‌خندی؟! ولی حقیقت دارد! من واقعاً ممتحن بودم. همین و بس. مرا به مدرسه‌ای دعوت کردند تا در امتحانی حاضر شوم، به خاطر اینکه به من احترام بگذارند. مرا پهلوی ممتحنین نشانندند. یک صندلی خالی در آنجا وجود داشت. باید اقرار کنم که ترسیدم، به راستی ترسیدم! زیرا من -

حتی در یک رشته - هیچ گونه اطلاعاتی نداشتم. چه بایستی بکنم؟ فکر کردم در یک لحظه دیگر خودم را پای تخته سیاه احضار خواهند کرد! خوب! بعد چه شد؟ هیچ! حتی خود من از بچه‌ها سئوالی کردم و آن، این بود: نوح که بود؟ به طور کلی خیلی عالی جوابم را دادند. بعد نهار را صرف کردیم و شامپانی نوشیدیم. مدرسه‌ای عالی بود!

فوما فومیچ و ابنوسکین قاه‌قاه خندیدند.

عمویم در اثر خوش باطنی مفرطش خندید و خوشحال بود از اینکه دوباره شادی بر آن مجلس حکمفرما شده بود، آنگاه گفت: من هم بعد از این ماجرا خیلی خندیدم. بله فوما این است قصه من. اکنون به شما تعریف می‌کنم که چگونه یک بار پایم را گذاشتم در... فقط فکرش را بکن سرگی، ما در آن موقع در کراسنو گرسک اقامت گزیده بودیم...

فوما کلامش را قطع کرده و گفت: سرهنگ ممکن است به ما بگویند حکایت شما چقدر طول خواهد کشید؟

اوه، فوما، داستان بسیار شیرینی است، به اندازه‌ای شیرین است که انسان را از خنده روده‌بر می‌کند، شما فقط گوش دهید، واقعاً حکایتی شیرین است. حالا من به شما می‌گویم که چگونه با این ماجرا روبه‌رو شدم.

ابنوسکین درحالی که خمیازه می‌کشید گفت: وقتی که حکایت‌های شما از این قماشند، من همیشه با خوشحالی به آن گوش می‌دهم.

فوما گفت: «چاره‌ای نیست، باید به آن گوش بدهیم.»

عمویم درحالی که از خوشحالی لبریز بود و در اثر هیجان با عجله حرف می‌زد و مثل همیشه که موقع نقل داستان برای خوشحال کردن جمعی - در اواسط صحبت - جملات معترضه متعدد باز می‌کرد گفت:

فوما، به شرافتم سوگند داستانی عالی است. انفیساپترونا، من می‌خواهم نقل کنم که چگونه باز با یک چنین ماجرای روبه‌رو شدم. تو

هم سرگرد گوش بده که داستان آموزنده‌ای است.

«ما در آن موقع در کراسنوگرسک به سر می‌بردیم. به مجرد اینکه وارد این شهر شدیم، همان شب به تئاتر رفتیم. یک هنرپیشه درجه اول به نام کوروپاکینا در آنجا بود. او بعداً با سرکرده سواره نظام به نام «زویرکف» فرار کرد و نمایشی را که بازی می‌کرد به پایان نرسانید؛ لذا پرده را پایین آوردند...

این زویرکف هم از لحاظ می‌خوردن و هم ورق بازی کردن حیوان کاملی بود. علتش به خاطر آن نبود که می‌خواره بود، بلکه فقط به خاطر آن بود که می‌خواست در لحظات شادی با رفقاء شرکت کند. ولی وقتی که مست می‌شد همه چیز را از یاد می‌برد، نمی‌دانست کجا و در کدام مملکت به سر می‌برد و نامش چیست. آری، همه چیز را به‌طور مطلق از یاد می‌برد، ولی او واقعاً یک پسر خوبی بود... خوب، من در تئاتر نشسته بودم. در موقع آنتراک من برخاستم و به یکی از رفقای ارتشی خود به نام کورنوهف برخورد کردم...

می‌توانم اطمینان بدهم که او آدم بی‌نظیری بود. ما مدت شش سال همدیگر را ندیده بودیم و او در این مدت در ارتش مانده و مدال‌های فراوان گرفته بود.

اخيراً شنیدم که او مستشار یک شهرداری شده است. او خود را به خدمت کشوری انتقال داده و به مقامی عالی رسیده بود... خوب، پیدا است، ما از ملاقات یکدیگر خیلی خوشحال شدیم. در قسمت لژ در کنارمان سه زن نشسته بودند، آنکه دست چپم نشسته بود زشت‌ترین زن در دنیا بود... بعداً معلوم شد او زن بسیار خوبی است. یعنی مادر خانواده‌ای و مایه سرور و شادی شوهرش است... من مانند یک آدم احمق به کورنوهف گفتم: خوب پیرمرد می‌توانی بگویی آن مترسک کیست؟ گفت منظورت کیست؟ گفتم: همان کس که آنجاست؟ گفت: او

«... (زاده من است)» بر شیطان لعنت فرستادم و برای اینکه حرفم را اصلاح کنم: گفتم: «آن یکی نه. چه چشمهایی شما دارید! منظورم کسی است که آنجا نشسته. او کیست؟» جواب داد: او خواهرم است. باز بر شیطان لعنت فرستادم. شانس مرا ببینید که خواهرش یک غنچه زیبا بود، دختر قشنگی بود، آراسته با دستکش، دستبند، سنجاق سینه و غیره و غیره. بعدها او با مرد خوبی به نام پیه تین ازدواج کرد، عروسی آنها، عروسی پس از فرار بود؛ ولی حالا آبها از آسیاب افتاده و همه چیز روبه راه شده بود و والدین آنها از این پیوند خوشحال بودند!

لذا مجدداً فریاد برداشتم او نه، آنکه در وسط نشسته کیست؟ جواب داد: خوب پسر، آنکه در وسط نشسته همسرم هست... و او، خودمانیم، یک نُقل کامل بود.

دلَم می خواست او را ببلعم؛ از بس شیرین و دلربا بود... گفتم: «خوب آیا هرگز یک احمق را دیده‌ای؟ آن احمق، روبه روی شماست و این هم کله‌اش می باشد. آن را قطع کن معطل نشو!» او خندید. بعداً او همه آنها را به من معرفی کرد و یقین دارم پدرسوخته حتماً جریان را به آنها گفته است. آنها سر چیزی قاه قاه می خندیدند! و من باید اقرار کنم هیچ وقت این قدر خوشحال و مسرور نبودم.

بنابراین، ای پیرمرد، ای فوما می بینی چگونه می توان در ماجرای پای گذاشت! قاه، قاه، قاه، قاه.

ولی خنده عمومیم فایده‌ای نداشت؛ بیچاره عمومیم با چشمان مهربان و خوش خلقش، عبث به اطراف نگاه کرد تا کسی را خندان ببیند، ولی جوابی که به داستان شیرین و خوشمزه‌اش داده شد، سکوت بود.

فوما فومیچ لال و گرفته در گوشه‌ای نشسته بود. دیگران هم به او تاسی کردند. فقط ابنوسکین لبخندی زد و پیش بینی می کرد که چه خوراکی به خورد عمومیم داده خواهد شد.

عمویم مضطرب شده و سرخ شد. فوما همین را می خواست. و سرانجام با وقار روی به قصه گوی مضطرب کرده و گفت: «قصه‌ی ما بسر رسید.»

– بله، فوما.

راضی هستید؟

عمویم با وضع فلاکت باری پرسید: «منظورتان چیست.»
منظورم این است که حالا احساس خوشتر بودن می‌کنید؟ آیا از اینکه گفتگوی ادبی دلپذیر دوستانتان را قطع کرده و خودبینی خود را ارضاء نمودید، خوشحالیید؟

عمویم جواب داد: اوه، فوما سخت نگیر، من می‌خواستم همه شما را خوشحال و سرگرم کنم و شما...

فوما که ناگهان به‌طور فوق‌العاده‌ی برآشفته شده بود گفت:

می‌خواستید سرگرممان کنید؛ شما فقط توانستید افسرده‌مان سازید، نه خوشحال. آیا خبر دارید که قصه شما اخلاقی نبود. من حرفی درباره رکاکت آن نمی‌زنم. زیرا این امر کاملاً روشن و هویدا است... شما هم اکنون با یک احساس خشن نادری به اطلاعمان رساندید که بر معصومیت، بر یک خانم محترم، خندیدید. تنها به خاطر اینکه او افتخار آن را پیدا نکرد که خرسندتان کند و شما خواستید ما را - آری ما را - هم بخندانید. یعنی ما را وادار کنید که عمل رکیک و خشن شما را بستاییم و تمام این کارها را به خاطر آن کنیم، چون شما ارباب این خانه هستید. سرهنگ، شما می‌توانید متملقین، کاسه‌لیسان و بادمجان دور قاب‌چین‌ها را پیدا کنید و حتی از جاهای دور آنها را دور خود جمع کنید و بدین ترتیب به ضرر نجابت روح و راستی و درستی بر ملتزمین رکاب خود بیفزایید. ولی فوما، ابنوسکین هرگز برای شما کاسه لیس و متملق و بادمجان دور قاب‌چین نخواهد بود! من می‌توانم این را به شما اطمینان بدهم، اگر

چیزی...

اوه، فوما! دوباره شما دچار سوءتفاهم شده‌اید.

— نه سرهنگ، من مدتی است که شما را خوب شناختم و به اعماق وجودتان راه پیدا کرده‌ام. خودبینی شما بی‌پایان است؛ شما ادعا دارید که دارای هوش و ذکاوت بی‌نظیری هستید، غافل از آنکه ادعا، باعث کندهی هوش می‌شود. اوه! فوما، به خاطر خدا ساکت شوید! اگر به خاطر مردم هم شده خجالت بکشید.

— سرهنگ، دیدن همه‌ی اینها تأسف‌آور است و موقعی که شخص، شاهد این اوضاع باشد، نمی‌تواند سکوت اختیار کند. من فقیر هستم و مادران مхарجم را تأمین می‌کند. ممکن است شما انتظار داشته باشید با سکوت کردن، خوش آمدتان را بگوییم و من به هیچ شخصی اجازه نمی‌دهم که مرا به صورت کاسه لیس آن جناب درآورد! ممکن است هم اکنون که وارد این اتاق شدم، خلوص و صفای خود را مؤکداً نشان بدهم و این فقط به خاطر آن است که شما مرا در یک چنین وضعی قرار داده‌اید. سرهنگ، رفتار شما نسبت به من تکبرآمیز است. به طوری که ممکن است به اشخاص این تصور دست دهد که من برده‌ی شما و کاسه‌لیس شما هستم. از اینکه مرا جلو بیگانگان تحقیر کنید، لذت می‌برید، درحالی‌که در واقع با شما هم‌تراز و برابرم و از هر حیث با شما مساوی می‌باشم. حتی شاید - در زندگی - نسبت به شما لطف و عنایت خاصی نشان دهم، نه اینکه شما به من لطف و عنایتی نمایید. به من توهین شده است. لذا مجبورم خودم را بستایم - این خیلی طبیعی است. من نمی‌توانم حرف نزنم، من باید حرف بزنم، باید فوراً اعتراض کنم و به همین جهت است که رک و راست به شما می‌گویم که به طرز حیرت‌انگیزی به من حسد می‌ورزید.

مثلاً می‌بینید که کسی در یک گفتگوی دوستانه به‌طور ناخودآگاه،

اطلاعات و مطالعات و ذوق خود را آشکار می‌کند و شما ناراحت می‌شوید و نمی‌توانید آرام بنشینید. و پیش خود می‌گویید: بگذار من هم علم و ذوقم را نشان بدهم!

اگر اجازه می‌دهید می‌خواهم از شما سئوالی کنم، چه ذوقی ممکن است داشته باشید؟ اطلاعات شما، جناب سرهنگ دربارهٔ هنر همان قدر هست که گاو و بز دربارهٔ گوشت گوساله دارند! تصدیق می‌کنم که این اظهار خیلی خشن و زننده است، ولی در هر حال بی‌پرده و منصفانه هست. جناب سرهنگ شما هرگز از دهن متملقین این سخن را نخواهید شنید.

اوه، فوما!...

– مطمئناً جواب چیزی غیر از «اوه، فوما» نباید داشته باشد. حقیقت، رختخواب پر قو نیست. فعلاً بگذریم. راجع به این موضوع بعد صحبت خواهیم کرد. حالا بگذارید کمی این جمع را سرگرم کنیم. شما نمی‌توانید در تمام اوقات یگانه کسی باشید که جلوه می‌نماید. پاول سیمویچ، آیا این غول دریایی را در هیأت انسانی خود دیده‌اید؟ مدتی است که او را تماشا می‌کنم. خوب به او نگاه کنید، چنین به نظر می‌رسد که می‌خواهد با یک قدرت مرا ببلعد.

مقصودش گاوریل بود. نوکر پیر دم در ایستاده و از اینکه اربابش پرخاش می‌کرد ناراحت بود.

می‌خواهم با نشان دادن یک نمایش سرگرمتان کنم، پاول سیمویچف بیا مترسک، بیا اینجا تمکین کن و کمی نزدیکتر بیا. گاوریل ایگتاتیچ. پاول سیمویچ می‌بینید، این گاوریل است به خاطر خوشنوشش مجازات شده و زبان فرانسه می‌خواند. مانند ارفئوس، من این گونه افراد را نه تنها به کمک آواز بلکه به کمک زبان فرانسه رام می‌کنم. بیا موسیو فرنچی - او تحمل آن را ندارد که موسیو خوانده شود - آیا دَرسات را حاضر کرده‌ای؟

گاوریللا درحالی که سرش را به زیر افکنده بود گفت: حاضر کرده‌ام. خوب، پس جواب بده Parlay-voo-Fransay «زبان فرانسه بلد هستی؟»

« Vee, Moossyu,zhe-le-Par-onl-Peu بله میسو...»

نمی‌دانم به خاطر غمگینی گاوریللا در موقع ادای عبارت فرانسه و یا به خاطر آگهی همه از میل فوما به خنده بود که به مجرد اینکه عبارت فوق از دهان گاوریللا بیرون آمد، همه زدند به خنده. حتی مادام لائرنال حاضر شد ابراز وجد و شادی کند. انفیسسا پترونا به نیمکت مبلی تکیه داد و جیغ کشید و بادبزن را جلو صورت‌اش گرفت. آنچه خیلی مسخره‌آمیز به نظر می‌رسید آن بود که گاوریللا چون متوجه نشد امتحان از او به عمل می‌آید نتوانسته بود بر زمین تف نیندازد و با لحن پرخاش‌آمیز نگوید: «فکرش را بکنید، پیری و این همه رسوایی!

فوما فومیچ از این سخن گاوریللا یکه خورد و گفت: چه؟ چه گفتی؟ پس فکر می‌کنی باید هم چنان خشن بود؟

گاوریللا با وقار جواب داد: «خیر فوما فومیچ، در کلمات من خشونت وجود نداشت. من که رعیتی بیش نیستم، نمی‌توانم به شمایی که نجیب‌زاده‌اید با خشونت رفتار کنم. ولی هر مردی تصویر خودش است. من ۶۳ سال دارم. پدرم شباهت به پوگاچف غول داشت و پدر بزرگ من به اربابش مات وی نیگیچیف، خدا بی‌امرزش - کمک کرد تا پوگاچف را به یک درخت سپیدار بیاویزد و به خاطر همین، ارباب سابق ما آفاناسی مات یومیچ بیش از همه به او احترام می‌گذاشت. اونوکر مخصوصش بود و در پایان عمر ناظر گردید. و اما من فوما فومیچ با اینکه غلام اربابم هستم از روز تولد تا امروز چنین رسوایی به عمر خود ندیده بودم.

پس از اینکه کلمه آخر را بیان کرد گاوریللا دستش را گسترده و سرش را به زیر انداخت. عمویم با ناراحتی به او نگاه می‌کرد.

فوما که رنگش کمی پریده بود، زور زورکی تبسمی کرد و گفت:

عیبی ندارد، عیبی ندارد. بگذار صحبت کند، اینها میوه...

گاوریل با حرارت فوق‌العاده‌یی گفت: من همه چیز را به شما می‌گویم و چیزی از شما پنهان نمی‌کنم! شما می‌توانید دست و پایم را ببندید، ولی نمی‌توانید زبانم را ببندید.

فومافومیچ، ولو من در کنار شما آدم پستی، بلکه برده‌ای به نظر می‌رسم معهدا، ممکن است احساس کنم که مورد توهین قرار گرفته‌ام! من مجبورم به شما خدمت و از شما اطاعت کنم، زیرا برده به دنیا آمده‌ام و باید وظیفه‌ام را با ترس و لرز انجام دهم. شما می‌نشینید و مشغول نوشتن کتابی می‌شوید. وظیفه من این است که کار شما را قطع نکنم. این یک وظیفه حقیقی من است. هر خدمتی از من خواسته شود من حاضرم با کمال میل آن را انجام بدهم. ولی اینکه در سالخوردگی و ادارم کنید بی‌ع کم و جلو دیگران شرمسارم نمایید، برایم غیرقابل تحمل است. مثلاً حالا من روی آن ندارم که وارد اتاق نوکران شوم. زیرا همکارانم با تمسخر خواهند گفت: تو فرنچی هستی، تو فرنچی هستی!

فومافومیچ، نه تنها احمقی مثل من، بلکه تمام افراد خوب می‌گویند: شما اکنون ستمگر شده‌اید و ارباب شما در مقابل شما چیزی غیر از یک طفل نیست و اگرچه بزرگ‌زاده و فرزند یک ژنرال هستید و نزدیک است خودتان هم ژنرال شوید، معهدا، مانند یک شیطان واقعی شرور و ستمگرید.

گاوریل که صحبتش را تمام کرد، من از وجد و خوشی در پوست خود نمی‌گنجیدم.

فومافومیچ در میان اضطراب عمومی از شدت خشم رنگ پریده به نظر می‌رسید و نمی‌توانست از حمله ناگهانی گاوریل نسبت به خود، دفاع کند. در آن لحظه به نظر می‌رسید که می‌اندیشد، خشمش او را تا به کجا

خواهد برد. سرانجام غضبش منفجر شد و فومافومیچ از روی صندلی جست و فریاد زد: چه؟ او جرأت می‌کند با من با خشونت رفتار کند - این یک شورش است!

مادام لاژنرال درحالی که دو دستش را گرفته بود از او تأسی کرد. آشوب و جار و جنجال راه افتاد و عمویم به شتاب مقصر را از اتاق بیرون کرد.

مادام لاژنرال فریاد زد: او را در زنجیر کنید، او را در زنجیر کنید. او را فوراً به شهر ببرید و تحویل پاسبانش دهید.

فوما فریاد زد: چه؟ برده کثافت! هاملت! او جرأت می‌کند نسبت به من خشن باشد! او، او که فقط یک تکه کهنه است که با آن پوتینم را پاک می‌کنم! او جرأت می‌کند مرا شیطان بخواند!؟

من با اراده راسخ بی سابقه قدم جلو گذاشتم و گفتم: در این ماجرا باید اعتراف کنم که کاملاً با گاوریل هم عقیده هستم. این سخن را درحالی گفتم که از شدت هیجان می‌لرزیدم و مستقیم به چشمان فوما نگاه می‌کردم.

او از این حمله به قدری یکه خورد که در اولین لحظه نمی‌توانست باور کند که به او حمله کرده‌ام.

آن گاه پس از لحظه‌ای مکث به من حمله کرد و چشمان ریز قرمز شده‌خود را به من دوخت و فریاد زد: این دیگر کیست؟ تو دیگر کیستی؟ عمویم که کاملاً پریشان شده بود گفت: فومافومیچ این سریوژا، برادرزاده من است...

فوما فریاد زد: اوه، پس این همان جنتلمن داناست! این همان جنتلمن داناست. Journal des Liberte-Egalite-Fraternite - Debats دوست من. تو نمی‌توانی فرییم دهی! من چنین احمقی نیستم. اینجا پترزبورگ نیست، تو نمی‌توانی چیزی بر من تحمیل کنی و من روی Des Dédats تو،

تف می اندازم. جوانک، تو می توانی Des Dedats خود را داشته باشی ولی برای ما این Des Dedats چیزی غیر از چرندیات نیست، علم تو به همین اندازه است که من هفت بار فراموشش کرده‌ام. این هم ارزش معلومات تو!

اگر او را پس نمی کشیدند، فکر می کنم با مشت به جانم می افتادم. من در حالی که با حیرت به او نگاه می کردم گفتم: به نظر می رسد مست کرده است.

فوما با صدایی که گویی صدای خودش نبود فریاد زد: «که، من؟»
بله، شما!

— مست کرده‌ام؟

بله مست کرده‌اید.

این دیگر فوق طاقت فوما بود. چنان فریاد کشید که گویی می خواهند به قتلش برسانند و آن گاه با عجله از اتاق بیرون رفت. به نظر می رسید که مادام لاژنرال در حال غش کردن است، ولی پس از تفکر صلاح را در این دید که به دنبال فوما فومیچ بدود. دیگران هم به او تاسی کردند و عمویم آخر از همه رفت. موقعی که حالم جا آمد و به اطراف خود نگاه کردم، دیدم که در اتاق کسی غیر از یژه‌ویکین نیست. او تبسم می کرد و دست هایش را به هم می مالید. او آهسته گفت:

شما هم اکنون به من قول دادید که مطالبی راجع به یسوعیها بگویید؟
من که نفهمیدم او چه می گوید پرسیدم: چه؟

هم اکنون قول دادید اطلاعاتی راجع به یسوعیها در اختیارم بگذارید. و حکایتی به من بگویید...

به طرف ایوان دویدم و از آنجا به باغچه... سرم گیج می خورد...



اظہار عشق

مدت یک ربع ساعت در باغچه گردش کردم. از خود بسیار ناراضی و عصبانی بودم و فکر می‌کردم حالا باید چه بکنم. خورشید در حال غروب بود. ناگهان درحالی که در میان باغ دور می‌زدم، به ناستنکا برخورددم. اشک از چشمانش جاری بود و با دستمال آن را پاک می‌کرد.

او گفت: من دنبال شما می‌گشتم.

من جواب دادم: من هم به دنبال شما می‌گشتم. بگویید ببینم، آیا من در یک تیمارستان هستم؟

او با تغییر درحالی که نگاهش به من دوخته شده بود گفت: البته که در تیمارستان نیستید.

گفتم: خوب اگر چنین است، معنی این جار و جنجال‌ها چیست؟ به خاطر خدا راهنمایی کنید. عمویم کجا رفته؟ آیا می‌توانم به نزدش بروم؟ خیلی خوشحالم که ترا دیدم. ممکن است بتوانی مرا راهنمایی کنی، چه باید بکنم؟

ناستنکا گفت: خیر، بهتر است به نزدش نروی، هم اکنون از نزد آنها می‌آیم.

چرا؟ مگر آنها کجا هستند؟

با عصبانیت گفت: که می‌داند. شاید اکنون آنها مجدداً به طرف باغچه مطبخ رفته‌اند.

به طرف باغچه مطبخ؟

هفته گذشته فوما فومیچ شروع به داد و بیداد کردن کرد و گفت: او در خانه نخواهد ماند. سپس بی‌دزنگ به طرف باغچه مطبخ دوید، بیلی را در انبار یافت و شروع به حفر باغچه کرد. همه تعجب کردیم و فکر می‌کردیم عقلش را از دست داده است.

او گفت: برای اینکه سرزنشم نکنید، برای تحصیل روزی خود کار می‌کنم و مفتخورم که زمین می‌کنم تا نان حلالی خورده باشم. بعد از آن هم از اینجا می‌روم. این است کاری که شما مرا به طرفش رانده‌اید. آنها همه شروع کردند به گریستن و روی پایش افتادن! بیلی را از دستش گرفتند، ولی او به کندن زمین ادامه داد و تمام شلغم‌ها را کند. کاری که او کرد، همین بود و بس. آنها از او دلجویی کردند و مطابق میلش رفتار نمودند. حالا ممکن است این عمل را تکرار کند.

من با خشم فریاد زدم: و تو... تو این حکایت را با این همه خونسردی تعریف می‌کنی؟

با چشمانی درخشان به من نگریست...

گفتم معذرت می‌خواهم. خودم هم نمی‌فهمم چه می‌گویم! گوش کن! آیا می‌دانی چرا به اینجا آمده‌ام؟

درحالی‌که سرخ شده بود و در چهره زیبایش احساس دردناکی منعکس بود، گفت: «نه، نمی‌دانم»

ادامه دادم: باید ببخشی. من خیلی ناراحتم. احساس می‌کنم نمی‌بایست با شما این طور درباره‌... صحبت می‌کردم... ولی به آن اهمیت نده! به نظر من رُک و راست بودن در این نوع موضوعات بهترین طریق است... اعتراف می‌کنم... یعنی می‌خواستم بگویم... از نقشه عمومی‌م باخبر

هستی؟ او به من گفته از شما خواستگاری کنم...

با عجله کلامم را قطع کرد و درحالی که سراپا سرخ شده بود، گفت:
اوه، چرند نگو! لطفاً راجع به این موضوع صحبت نکن.
پریشان و مضطرب شدم...

چطور چرند می‌گویم؟ او به من این مطلب را نوشت...

او با اشتیاق سؤال کرد، پس او به شما نوشت؟ اوه، چه مردی! او قول
داد نویسد! چقدر مزخرف است! خدایا، چقدر مزخرف است!

من که نمی‌دانستم چه بگویم، من من کرده گفتم: «ببخشید شاید من با
خشونت و بی‌احتیاطی با شما رفتار کرده‌ام... ولی می‌بینی لحظه‌ای مهم و
حساس است. معلوم نیست در اطراف ما چه می‌گذرد...»

اوه، به خاطر خدا، معذرت بخواه! باور کن شنیدن این مطلب برای من
دردناک است. معهدا، آیا خبر داری که من می‌خواستم شخصاً با تو
صحبت کنم تا به مطلبی پی ببرم... اوه، چقدر دل آزار است! پس او حقیقتاً
این مطلب را به شما نوشت؟

از همین می‌ترسیدم! خدایا، او چه مردی است! و تو باورش کردی و
به اینجا شتافتی؟ خوب. این آخرین خسی است که می‌شود به آن متوسل
شد!

او ناراحتی خود را پنهان نکرد. وضع من جالب نبود. با ناراحتی زیاد
گفتم: باید اعتراف کنم که انتظار نداشتم اوضاع بدین صورت درآید...
بلکه انتظاری که داشتم برخلاف این بود...

درحالی که لبش را می‌گزید به طنز گفت:

اوه، پس این است آنچه که شما انتظارش را داشتی؟ پس، باید نامه‌ای
را که او به تو نوشته به من نشان دهی.

خیلی خوب.

او ملتسمانه با تبسمی تمسخرآمیز که (روی لبان زیبایش نقش بسته

بود) گفت: خواهش می‌کنم اوقات از من تلخ نشود. رنجیده خاطر نشو. آگاه باش! من هم به اندازه کافی ناراحت هستم.

با حرارت فریاد زد: اوه، مرا احمق تصور مکن. ولی احتمالاً تو غرضی نسبت به من داری، شاید کسی برخلاف من حرفی به تو زده است! شاید این حرف را می‌زنی چون هم اکنون در این ماجرا قدم گذاشته‌ام؟ ولی به تو اطمینان می‌دهم که این هیچ است. می‌دانم که من هم اکنون به نظرت احمق می‌رسم. خواهش می‌کنم به من نخند! من نمی‌دانم چه می‌گویم و این به خاطر آن است که فقط ۲۲ سال عمر دارم، بر شیطان لعنت.

اوه، خدا به ما رحم کند. آحر چرا!!

می‌پرسی چرا؟ میدانی هر کس که ۲۲ سال دارد به روی چهره‌اش نوشته شده که خیلی جوان و جاهل است. مثلاً مانند موقعی که من ناگهان در وسط اتاق جستم و یا اکنون که در مقابل تو ایستاده‌ام... این یک سن لعنتی است!

ناستنکا که به سختی می‌توانست از خنده خودداری کند، جواب داد: اوه، نه، نه، نه! من مطمئنم که تو مهربان، خوب و زرنگ هستی و این حرف را صمیمانه می‌زنم! ولی... تو فقط خیلی خودپسند و مغروری و به موقع خود بر همه این صفات غلبه خواهی کرد.

گفتم: فکر می‌کنم فقط آن اندازه خودپسند هستم که باید باشم.

اوه، نه. به یاد بیاور که چقدر هم اکنون مضطرب شدی و آن هم به خاطر چه؟ به خاطر اینکه موقع ورود سکندری خوردی!... به چه حق عمل خیر عمویت را که این همه به شما خوبی می‌کند، مسخره می‌کنی؟ چرا به او خندیدی، درحالی که خودت مستحق ریشخند بودی؟ این عمل واقعاً وحشتناک و شرم‌آور بود! این برای شما اعتبار و آبرو نمی‌آورد و باید اعتراف کنم که از همان لحظه اول از تو بدم آمد!

این راست است! من احمق بودم! حتی از آن بدتر بودم - من کار سستی کردم! تو متوجهش گشتی و این مجازات من است. سرزنش کن؛ بر من بخند! آنگاه درحالی که احساسی عجیب به من دست داده بود گفتم: هنوز اطلاعاتت راجع به من کم است؟ بعداً که اطلاعات بیشتری راجع به من به دست آوردی، شاید...

ناستنکا با ناشکیبایی فریاد زد: به خاطر خدا این گفتگو را قطع کن! خیلی خوب، بگذار صحبتمان را قطع کنیم! ولی... کجا می توانم ترا ببینم.

چنانکه می دانی این آخرین صحبتی است که باید با هم بکنیم؟ به خاطر خدا اجازه بده که امروز دوباره ملاقات کنم. ولی اکنون هوا به اندازه کافی تاریک شده. بنابراین، اگر ممکن است قرار بگذاریم که فردا صبح زود همدیگر را ملاقات کنیم. من عمداً از تو تقاضا می کنم که صبح زود همدیگر را ببینم. می دانی در کنار استخر، آلاچیقی هست. می بینی آن را به خاطر دارم و راه رسیدن به آن را هم بلدم. موقعی که بچه بودم در آنجا زندگی می کردم.

ناستنکا گفت:

ملاقاتت کنم! برای چه؟ هم اکنون که داریم با هم حرف می زنیم. ولی اکنون هیچ نمی دانم. ناستاسیا یوگرافونا، اول باید همه اسرار را از عمویم پرسیم. او اکنون مجبور است همه چیز را به من بگوید. و آن موقع ممکن است چیز مهمی داشته باشم که به تو بگویم...

ناستنکا فریاد زد: نه، نه، تو نباید این کار را بکنی! بگذار اکنون به همه چیز پایان دهیم تا دیگر درباره اش فکر نکنیم. بی خود در کنار آلاچیق منتظر من نباش؛ اطمینان می دهم که من نخواهم آمد و خواهش می کنم تمام این مزخرفات را از کله ات دور بریز - جداً ازت خواهش می کنم...

آنچنان دچار ناراحتی تحمل ناپذیری شده بودم که فریاد زدم: بنابراین،

عمویم نسبت به من مانند یک دیوانه رفتار کرده است، او چرا به دنبالم فرستاد؟ ولی گوش فرا ده! این صدا چیست؟

ما نزدیک خانه رسیده بودیم، از پنجره‌ای، باز صدای جیغ و فریادهای عجیبی به گوش می‌رسید.

ناستنکا رنگش پرید و گفت: اوه، خدایا، باز شروع کرده‌اند! من این را پیش‌بینی می‌کردم.

تو آن را پیش‌بینی می‌کردی؟ ناستاسیایوگرافونا، یک سؤال دیگر دارم. البته من کوچکترین حقی ندارم که این کار را بکنم، ولی جرأت مطرح کردن این آخرین سؤال را می‌کنم، زیرا به نفع همه است. به من بگو - و من سخن ترا تالاب‌گور در دل نهان خواهم داشت - بی‌پرده بگو آیا عمومی من عاشق توست؟

درحالی‌که از شدت خشم سرخ شده بود فریاد زد: اوه! خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم! این مزخرفات را برای همیشه از کله‌ات بیرون کن. سپس با تبسمی تلخ افزود: اگر او عاشق من می‌بود، از تو دعوت نمی‌کرد که با من عروسی کنی. آخر چه چیز باعث شده این طور فکر کنی؟ آیا نمی‌دانی این جار و جنجال‌ها برای چیست؟ آیا جیغ و فریادها را نمی‌شنوی؟

ولی... این فومافومیچ است...

بله، البته این فومافومیچ است. ولی حالا من در زحمت افتاده‌ام. زیرا آنها هم همین سخن را می‌گویند و همین حرف‌های بی‌معنی شما را می‌زنند؛ آنها هم فکر می‌کنند او عاشق من است، و چون من فقیر و بی‌اهمیت هستم و انداختن کثافت روی من خرجی ندارد، آنها می‌خواهند وی با یک نفر دیگر ازدواج کند. بگذار اصرار بورزند و مرا به خانه پدرم بفرستند تا خیالشان راحت شود. موقعی که این تقاضا را از او بکنند، او به خشم می‌آید و در این موقع حتی حاضر می‌شود فومافومیچ را قطعه‌قطعه

کند. آنها اکنون سر این موضوع با هم دعوا دارند. من احساس می‌کنم که راجع به این موضوع با هم نزاع می‌کنند.

بنابراین، این حقیقت دارد! او واقعاً می‌خواهد با آن احمق، یعنی تاتیانا عروسی کند.

خود او به هیچ وجه یک احمق نیست! او زن خوبی است؛ شما حق ندارید درباره‌اش این طور حرف بزنید؟ او قلب مهربان و نجیبی دارد، قلبی نجیب‌تر از قلب دیگران، این تقصیر از او نیست که بدبخت است. مرا ببخش، فرضاً که آنچه اظهار داشتی صحیح باشد، ولی آیا در اصل مطلب اشتباه نکرده‌ای؟ بگو ببینم، پس علتش چیست که از پدرت استقبال می‌کنند؟ اگر آنها با تو مخالفند و می‌خواهند طبق ادعایت بیرون ت کنند باید با او هم مخالف باشند و از او به سردی استقبال نمایند.

مگر نمی‌بینید که پدرم به خاطر من چه می‌کند؟ او دارد در مقابل آنها خود را یک احمق نشان می‌دهد. از او فقط به این علت استقبال می‌کنند چون توانسته خود را طرف توجه فومفومیچ قرار دهد و چون خود فومفومیچ زمانی یک دلکک بوده میل دارد، حالا هم در اطرافش عده‌ی مسخره‌ها و دلکک‌ها جمع شوندند. فکر می‌کنی پدرم این مسخرگیها را برای که می‌کند؟ او فقط به خاطر من این کارها را می‌کند. آری، فقط به خاطر من! او چیزی نمی‌خواهد، او به خاطر تأمین منافع خودش جلو کسی خم نشده است. ممکن است در نظر بعضی افراد آدم مهملی جلوه کند، ولی در واقع مرد نجیبی است، خیلی هم نجیب است! او فکر می‌کند، خدا می‌داند برای چه این فکر را می‌کند. البته نباید به خاطر آن باشد که در این جا حقوق خوبی دریافت می‌کنم. او فکر می‌کند که برای من بهتر است در این خانه بمانم. ولی حالا او را به اینجا کشانده‌ام. به او با لحن محکم نامه‌ای نوشتم، او عمداً آمده است که مرا ببرد و اگر اوضاع وخیم شود، فردا این کار را خواهد کرد. زیرا خرابی اوضاع به حد نهایت

رسیده. آنها آماده شده‌اند که مرا تکه تکه کنند و اطمینان دارم که هم اکنون راجع به من سرگرم صحبت‌اند و به خاطر من به عمویان حمله‌ور شده‌اند و موجب مرگ او خواهند شد.

او برای من مثل یک پدر است - می‌شنوید چه می‌گویم؟ حتی بیش از پدرم او یک پدر است. من اینجا نخواهم ماند که این صحنه‌ها را تماشا کنم. من بیش از همه از اسرار باخیرم. فردا، آری فردا من خواهم رفت! که می‌داند؟ شاید این امر باعث شود که آنها عروسی او را با تاتینا ایوانونا به‌طور موقت هم که شده به تعویق اندازند... در اینجا هر چه گفتم بود گفتم. این موضوع را به اطلاع عمومی خود برسانید. زیرا من می‌توانم هم اکنون با او حرف بزنم. ولی از ما مراقبت می‌شود. مخصوصاً به وسیله آن زن. یعنی پره‌پلتسین. به او بگو نگران من نباشد. به او بگو ترجیح می‌دهم نان سیاه بخورم و در کلیه پدرم زندگی کنم تا اینکه اینجا موجب این همه درد و عذاب گردم. من دختر فقیری هستم و باید مانند یک دختر فقیر زندگی کنم. ولی خدایا چه داد و بیدادی! چه فریادهایی!

مگر چه شده؟ بگذار هر چه بخواهد بشود، من که فردا می‌روم، و این حرف را رویاروی آنها به آنان می‌گویم، هر چه باداباد! من باید این کار را بکنم. خداحافظ.

او دوید و رفت، من در همان نقطه که بودم، ایستادم و کاملاً از نقش مهمل و بی‌معنایی که هم‌اکنون قسمت من بود تا بازی‌اش کنم، با خبر بودم. کاملاً گیج بودم و نمی‌توانستم حدس بزنم که امور چگونه فیصله خواهد یافت. من برای آن دختر بیچاره دلم می‌سوخت و برای عمویم نگران بودم. ناگهان گاوریل را در کنار خود یافتم. هنوز در دستش دفتر مشق‌اش بود!

او با صدای محزون‌ی گفت: خواهش می‌کنم به نزد عمویان بیایید. من یکه خوردم و گفتم: نزد عمویم بیایم؟ او کجاست؟ چه بلایی

سرش آمده؟

او در اتاق صرف چای است - در همان اتاقی که سرکار امروز ناهار را صرف کردید.

او با چه کسی هست؟

او تنها و منتظر است.

برای که؟ برای من؟

سپس درحالی که آهی عمیق می کشید اضافه کرد:

او کسی را به دنبال فومافومیچ فرستاده است، روزهای خوشی در پیش داریم.

فومافومیچ؟ هوم! دیگران کجا هستند؟ معشوقه شما کجاست؟

او در آپارتمان خودش است. مادام لاژنرال غش کرده و بی حال افتاده و گریه می کند.

درحالی که به این ترتیب گفتگو می کردیم، به ایوان رسیدیم.

بیرون خانه کاملاً تاریک بود. عمویم در اتاقی که در آن با فومافومیچ برخورد کرده بودم، تنها بود و در آن به بالا و پایین قدم می زد. روی میزها شمع روشن شده، دیده می شد. وقتی که مرا دید به طرفم دوید و با گرمی دست هایم را فشرد. رنگش پریده بود و به سختی نفس می کشید. دستانش می لرزید و گاه گاهی در سرپای وجودش لرزشی احساس می شد.



عالی جناب

با نجوایی که از آن غم و درد می‌بارید گفت: پسر عزیزم، کنار تمام است.

گفتم: عموجان من صدای فریاد و جارجنجال شنیدم. در پاسخ گفت: بله، پسر، در آنجا فریاد بود، همه نوع فریاد. مامان غش کرده و اوضاع درهم‌برهم است. ولی من تصمیم خود را گرفته و اصرار دارم راه خود را در پیش گیرم. حالا سریوژا، من از کسی نمی‌ترسم. می‌خواهم به آنها نشان دهم که من هم اراده‌ای دارم و این موضوع را به آنان ثابت خواهم کرد! لذا عمداً به دنبالتان فرستادم تا شما در این امر به من کمک کنید....

سریوژا، دلم شکسته... ولی من باید به اقدام شدیدی دست بزنم. عدالت بی‌رحم است.

ولی عموجان، مگر چه شده؟

عمویم با صدایی که از آن اراده‌ی راسخ هویدا بود گفت:

من دارم از فوما جدا می‌شوم.

با خوشحالی فریاد زدم: عموجان، کاری بهتر از این نمی‌توانستید کرد!

اگر فکر می‌کنید به نحوی از انحاء می‌توانم در اجرای تصمیمات شما

مفید واقع شوم، از وجود من نه تنها حالا بلکه برای همیشه استفاده کنید. تشکر می‌کنم پسر. تشکر می‌کنم! ولی حالا همه چیز پایان یافته. من منتظر فوما هستم و به دنبالش فرستاده‌ام. یا او باید باشد یا من! ما باید از هم جدا شویم. یا فوما فردا صبح این خانه را ترک می‌کند و یا اینکه من سوگند می‌خورم همه چیز را زیر و رو کرده و دوباره به هنگ خود باز می‌گردم.

در ارتش قبولم خواهند کرد و دوباره در پست خود منصوب خواهیم شد. به این فتنه و آشوب باید پایان داده شود! حالا باید از هر حیث اقدام جدیدی به عمل آید. سپس عمویم با خشم روی به گاوریل کرده گفت: آن دفتر مشق فرانسه را برای چه در دست گرفته‌ای؟ آن را به دور بینداز، آتش بزن. پایمالش کن، تکه تکه اش کن! من ارباب تو هستم و به تو فرمان می‌دهم که فرانسه نیاموزی. تو نمی‌توانی از من نافرمانی کنی؛ تو جرأتش را نداری، زیرا من ارباب تو هستم و فوما فومیچ نیستم.

گاوریل پیش خود من من کرد: از شما متشکرم ارباب.
ظاهراً چیزها فراتر از شوخی جلو رفته بود.

عمویم با احساسی عمیق ادامه داد: عزیزم آنها چیزی را از من می‌خواهند که انجام دادنش امکان‌ناپذیر است. تو تصمیم خواهی گرفت؛ تو به عنوان یک داور بی‌طرف بین من و آنها قضاوت خواهی کرد. آیا می‌دانی آنها از من چه اصرار داشتند؟ تو این را می‌دانی، سرانجام آنان رسماً یک چنین تقاضایی را از من کردند و آنچه در دل داشتند بر زبان آوردند. ولی این عمل از نظر انسانیت، احساسات و آبرو و افتخار زنده است... من راجع به این موضوع مفصلاً با تو صحبت خواهم کرد. ولی اول باید...

کلامش را قطع کرده گفتم: عموجان، هم اکنون راجع به موضوع مزبور اطلاعات کافی دارم. می‌توانم حدس بزنم.... هم اکنون با ناستاسیا

یوگرافونا صحبت می کردم.

با عجله توی کلام من دوید (تو گویی که ترسیده است) و گفت:

عزیزم، راجع به این موضوع حتی یک کلمه حرف نزن! بعداً راجع به آن مفصلاً صحبت خواهم کرد. ولی فعلاً... خوب؟ او سر ویدوپلیاسف که تازه به اتاق وارد شده بود، فریاد زد: «فومافومیچ کجاست؟»

ویدوپلیاسف آمده بود تا اطلاع بدهد که فومافومیچ میل ندارد بیاید و فکر می کرد اصرار عمومیم که او باید بیاید تا سر حد گستاخی خشن است و جناب فومافومیچ از این موضوع سخت رنجیده است.

عمومیم درحالی که پایش را بر زمین می کوبید فریاد زد:

او را بیاورید! او را کشان کشان بیاورید! او را به زور به اینجا بیاورید.

ویدوپلیاسف که ارباب خود را هرگز در یک چنین خشمی ندیده بود با ترس عقب نشینی کرد. من متعجب ماندم و پیش خود گفتم؛ حتماً اتفاق مهمی رخ داده که آدمی نازک طبع مانند او را به یک چنین خشم و تصمیمی برانگیخته، برای لحظه ای چند، عمومیم در اتاق بالا و پایین رفت. به نظر می رسید که با نفس خود در جدال است.

سپس روی به گاوریلا کرده گفت: با وجود این، از پاره کردن دفتر مشقت خود داری کن. لحظه ای صبر کن و اینجا بمان. شاید به تو نیازی پیدا شود. آنگاه رو به من کرده گفت:

عزیزم، فکر می کنم هم اکنون زیاد سر و صدا راه انداختم. تمام کارها باید با وقار و مردانگی ولی بدون داد و فریاد و توهین به اشخاص انجام گیرد. این را می دانی سریوزا؛ آیا بهتر نیست از اینجا بیرون بروی؟ برای تو فرقی نخواهد کرد. بعداً علت را به تو می گویم. چه فکر می کنی؟ لطفاً این کار را به خاطر من بکن.

درحالی که به او به دقت نگاه می کردم گفتم: عموجان، آیا ترسیده اید؟

آیا پشیمان شده اید؟

عمویم بیش از پیش به طور جدی گفت:

نه، نه، پسر عزیزم. من پشیمان نشده‌ام. اکنون از هیچ چیز نمی‌ترسم. من اقدامات قاطع به عمل آورده‌ام، اقداماتی بسیار قاطع! تو نمی‌دانی، تو نمی‌توانی تصوّر کنی که آنها از من چه خواسته‌اند تا انجامش دهم! آیا من باید با آنها موافقت کنم؟

خیر، من به آنها نشان خواهم داد که چه هستم. من در برابر آنها مقاومت کرده و به آنها نشان خواهم داد، مجبور بودم دیر یا زود به آنها ماهیت خود را نشان دهم، ولی می‌دانی پسر عزیزم، متأسفم از اینکه ترا به اینجا طلبیده‌ام. اگر تو اینجا باشی شاید برای فوما بسیار دشوار باشد که اهانتی که به او خواهد شد، تحمل کند. می‌بینی من می‌خواهم به طور آقا منشانه بدون اینکه تحقیرش کنم، از خانه بیرونش نمایم. گو اینکه این فقط استفاده از نوعی کلمات است - که بگویم بدون اینکه تحقیرش کنم - زیرا راستش پسر، هر قدر هم کلمات شیرین باشند باز توهین تلقی خواهد شد. ممکن است من خشن و بی‌ادبانه باشم؛ ممکن است کار احمقانه‌ای انجام بدهم که به دنبالش پشیمانی به بار آید.

در هر حال او به من خدمت بسیاری کرده است... برو عزیزم... دارند او را می‌آورند. سریوژا از تو التماس می‌کنم که از اینجا بروی؟ من بعداً دربارهٔ جزئیاتش صحبت خواهم کرد، به خاطر خدا برو!

عمویم مرا در همان لحظه که فوما وارد اتاق شد به ایوان برد، ولی باید اعتراف کنم که من از آنجا نرفتم، تصمیم گرفتم در ایوانی که تاریک بود و لذا کسی نمی‌توانست مرا در آنجا ببیند، بمانم. تصمیم گرفتم به استراق سمع بپردازم!

البته، من این عمل خود را توجیه نمی‌کنم، ولی می‌توانم به جرأت بگویم از اینکه مدت نیم ساعت بدون از دست دادن صبر و شکیبایی ایستاده بودم کار قهرمانانه‌ای انجام دادم.

از جایی که ایستاده بودم نه تنها می توانستم صحبت های آنها را خوب بشنوم، بلکه می توانستم آنها را هم خوب ببینم، زیرا درها از شیشه ساخته شده بود. اکنون ای خواننده دلم می خواهد وضع فوما را مجسم کنی که به او فرمان داده شده بود حضور یابد و تهدید شده بود که در صورت عدم حضور به زور آورده خواهد شد...

فوما در موقع داخل شدن در اتاق فریاد زد:
 سرهنگ، آیا تهدیدی که به گوشم رسید، حقیقت داشت؟ آیا این پیام خود شما بود؟

عمویم شجاعانه جواب داد: بله فوما، بله، آرام باش. بنشین ما باید مانند دو برادر با هم دوستانه و به طور جدی حرف بزنیم.
 بنشین فوما، بنشین.

فوما فومیچ با وقار در یک صندلی کوتاه نشست. عمویم با قدم های تند و نامساوی شروع به راه رفتن در اتاق کرد و ظاهراً به نظر متحیر می رسید و نمی دانست که صحبت را از کجا شروع کند.

مجدداً تکرار کرد، مانند برادر، عیناً، فوما. تو بچه نیستی و حرفم را درک می کنی - من هم بچه نیستم. بله، باید گفت هر دو داریم سالخورده می شویم، هوم، می بینی فوما، از پاره ای جهات با هم موافق نیستیم. بله از پاره ای جهات. لذا فوما آیا بهتر نیست از هم جدا شویم؟ من اطمینان دارم تو آدم سخاوتمندی هستی و خیر و خوبی مرا می خواهی و لذا... ولی چرا بیهوده بحث را طولانی کنیم؟ فوما من اکنون دوست تو هستم و همیشه دوست بودم و به تمام اولیاء قسم می خورم که دوست تو بوده و هستم! در اینجا پانزده هزار روبل سیمین هست. من آنچه دارم همین است. این را ذره ذره جمع کرده ام، بچه های خود را محروم نگه داشتم تا این پول جمع شود. آن را جسورانه تحویل بگیر! من باید - این وظیفه من است - آتیه تو را تأمین کنم. قسمت اعظم این پول به صورت اسکناس است و خیلی کم

پول خُرد در آن دیده می‌شود. آن را شجاعانه تحویل بگیر؛ تو به من دینی نداری. بلی، من این را خوب حس می‌کنم، گو اینکه اکنون ما درباره نکات اصلی و مهم با هم اختلاف نظر داریم. فردا و یا پس فردا و یا هر وقت که دلت خواست از هم جدا خواهیم شد. فوما به شهر کوچک ما برو. از اینجا فقط ۸ میل فاصله دارد. در آنجا در پشت کلیسا در اولین خیابان کلبه کوچکی است با پنجره‌ای سبزرنگ. کلبه قشنگی است که تعلق به بیوه یک کشیش دارد. وضعش چنان است که گویی برای تو ساخته شده است. بیوه‌زن مزبور آن را می‌فروشد. من این کلبه را برایت می‌خرم و این پول را هم اضافه بر آن به تو می‌دهم. در آنجا مقیم شو و همسایه ما باش. در آنجا خودت را سرگرم تحقیق در ادبیات و علوم کن - معروف بشو... کارکنانی که در آنجا هستند، افرادی بی‌غرض و خوش مشرب هستند. رئیس کشیشان هم مردی دانا است. در تعطیلات می‌توانی به نزد ما بیایی و بمانی. - و ما چنان زندگی خواهیم کرد که گویی در بهشت هستیم. آیا موافق هستی؟

من پیش خودم گفتم؛ پس این است شرایط اخراج فوما از اینجا. عمومیم حتی یک کلمه درباره موضوع پرداخت پول به فوما به من حرف نزد. برای مدتی طولانی، سکوت عمیقی حکمفرما بود. فوما در صندلی راحتی خود طوری نشسته بود که گویی لال شده است. او با نگاهش عمومیم را که ظاهراً از این سکوت و نگاه ناراحت شده بود، ورنه انداز می‌کرد.

سرانجام فوما با یک صدای ضعیف ساختگی گفت:

پول، پول کجاست؟ آن را به من بدهید. فوراً فوراً به من بدهید؟ اینجاست فوما. تا آخرین شاهی هر چه دارم، یعنی پانزده هزار به تو می‌دهم. اسکناسها و اسناد اینجاست. تو می‌توانی آنها را به چشم خود ببینی... اینجاست!

فوما بالحن ملایم گفت: گاوریل پول را بگیر، ممکن است به درد تو که پیر هستی بخورد. ولی ناگهان عقیده‌اش را عوض کرد و درحالی که از صندلی اش با یک جست بلند شد داد زد: ... نه، گاوریل پول را اول به من بده، به من بده، به من بده، این میلیون‌ها روبل را به من بده تا زیر پا لگدمالش کنم. یا آنها را به من بده تا تکه پاره‌اش کرده. رویش تف بیندازم و به دورش اندازم و مسخره‌اش کنم... آنها به من - آری به من پول می‌دهند! آنها سعی می‌کنند با خریدن من، مرا وادار کنند از این خانه خارج شوم! آیا آنچه شنیدم این چنین بود. آیا زنده مانده‌ام که یک چنین رسوایی را تحمل کنم؟ اینجا هستند میلیون‌های شما! نگاه کنید، به آنجا، به آنجا! سرهنگ اگر قبلاً نمی‌دانستید حالا بدانید که فوما اویسکین این طور سلوک و رفتار می‌کند!

آن‌گاه فوما تمام بسته‌های اسکناس را دور تا دور اتاق پخش کرد. ولی چنانکه لاف زده بود هیچ یک از آنها را پاره نکرد و رویشان تف نینداخت؛ او فقط کمی میچاله شان کرد و آن هم خیلی با دقت و احتیاط. گاوریل مشغول جمع کردن اسکناس‌ها شد و بعداً که فوما رفت آنها را به اربابش مسترد داشت.

این حرکت فوما اثر فوق‌العاده‌ای روی عمویم گذاشت. او هم به نوبه خود، مات و مبهوت و بی‌حرکت جلوییش ایستاد. در این اثناء فوما در صندلی راحتی نشسته و مانند کسی که دچار اضطراب و هیجان فوق‌العاده‌یی شده باشد، نفس نفس می‌زد.

بالاخره عمویم (پس از اینکه کمی حالش بجا آمد) فریاد زد: فوما تو دارای احساسات عالی هستی!

فوما با صدایی ضعیف ولی با یک وقار بیان‌نکردنی جواب داد: این را می‌دانم.

فوما، مرا ببخش! من برای تو یک شخص بی‌وجدانی بوده‌ام.

فوما حرفش را تأیید کرده و گفت: بله، نسبت به من چنین بوده‌ای. عمویم با شوق و حرارت به سخن خود ادامه داد و گفت:

فوما آنچه موجب شگفتی من شده بی‌اعتنایی تو به مادیات نیست. بلکه به این است که چرا من این قدر خشن و کور و پست هستم که در یک چنین وضعی به تو پول تقدیم می‌کنم. ولی فوما این را بدان که دربارهٔ یک چیز اشتباه کرده‌ای و آن این است که من قصد نداشتم به تو رشوه بدهم. به تو نمی‌خواستم پول بدهم تا از این خانه خارج شوی، بلکه فقط می‌خواستم پول داشته باشی تا پس از ترک من دچار سختی و بی‌پولی نشوی. من سوگند یاد می‌کنم که قصدم فقط همین بوده و بس! حاضرم به زانو درآیم و از تو معذرت بخواهم. اگر میل داشته باشی حاضرم هم‌اکنون جلوت زانو بر زمین زنم... اگر بخواهی این کار را برایت می‌کنم...

فوما جواب داد: سرهنگ من نمی‌خواهم شما به زانو درآیید. عمویم گفت: وای خدای من! فوما تو می‌دانی که من از خود بی‌خود شده بودم و نمی‌دانستم چه می‌کنم... ولی لطفاً به من بگو به چه نحو و از چه طریق قادر خواهم شد که این توهین را جبران کنم! دستور بده، نصیحت کن...

سرهنگ، به هیچ وجه من این کار را نمی‌کنم. و مطمئن باشید که فردا صبح گرد و خاک پوتین‌هایم را بر آستانه در این خانه پاک خواهم کرد. سپس فوما از صندلی برخاست. عمویم با وحشت جلو دوید که او را وادار کند سر جایش بنشیند و آنگاه فریاد زد: نه فوما نباید بروی. صحبت از گرد و خاک و پوتین فایده‌ای ندارد. تو نباید بروی. اگر بروی تا پایان کره زمین ترا دنبال خواهم کرد، آن قدر دنبال خواهم کرد تا مرا عفو کنی... من سوگند یاد می‌کنم فوما که این کار را خواهم کرد!

فوما گفت: عفو تان کنم؟ شمایی که مقصرد؟ ولی آیا به خطایی که نسبت به من مرتکب شده‌اید پی برده‌اید؟ آیا می‌دانید که حتی حقیقت

اینکه یک قطعه نان به من می دادید، تبدیل به خطای بزرگی شد که نسبت به من مرتکب شده‌اید؟

آیا درک کردید که هم اکنون در یک لحظه هر لقمه‌ای که در خانه شما خورده‌ام تبدیل به سم شد؟ شما اکنون به من نشان دادید که در اینجا من مانند یک برده، مانند یک نوکر، بلکه مانند یک قطعه کهنه که با آن کفش‌هایتان را پاک می‌کردید زندگی می‌کرده‌ام! معهذا، در اثر پاکی طینت و اخلاصی که نسبت به شما داشتم تاکنون تصور می‌کردم که در خانه یک دوست و یک برادر به سر می‌بردم!

آیا شما، آری شما در نطق‌های زهرآلود مار مانند‌تان بیش از هزار بار به من اطمینان ندادید که روابط برادرانه با من دارید؟

چرا شما به طرز اسرارآمیز دامی برایم گستردید که من مانند یک احمق خود را در آن گرفتار کرده‌ام؟ چرا برای من در ظلمت، یک چنین گودال گود کندید و مرا درون آن انداختید؟ چرا قبلاً مرا با ضربه‌ای از پای در نیاوردید؟ چرا مانند یک خروس از همان آغاز سرم را نکندید؟ آیا جواب این چرا آن است که به خاطر اینکه خروس نمی‌تواند تخم بگذارد؟ آری، جوابش همین است!

سرهنگ، من به این تشبیه می‌چسبم، گو اینکه از یک زندگی روستایی گرفته شده و سطحی بودن ادبیات معاصر را به یاد انسان می‌آورد. به آن می‌چسبم، چون در آن بی‌معنی بودن تهمت شما جلوه‌گر است. زیرا من به همان اندازه مقصرم که این خروسک تقلبی که در اثر تخم نگذاشتن برای اربابش مورد بی‌مهری ارباب واقع شده مقصر است. ای سرهنگ به شرافتم سوگند! آیا این درست است که به یک دوست و یا یک برادر پول بدهند؟ نکته اینجاست: این پول برای چه داده شد؟ در واقع شما با این عمل به من گفته‌اید: برادر محبوب و مهربان، من به تو بدهکارم. تو جانم را نجات دادی. این هم چند قطعه سیمین یهودا برای تو، فقط از تو تقاضا

دارم این را گرفته و گم شو! چقدر این حرکت شما ساده لوحانه است! چقدر با خشونت با من رفتار کرده اید! شما فکر می کردید من تشنه طلا هستم، درحالی که من فقط احساس آسمانی آن را داشتم که آسایش و رفاه شما را تأمین کنم. او، چطور شما دلم را شکسته اید!

شما مانند یک پسر بچه شروری که با نه سیخک^۱ بازی کند، با احساسات ظریفم بازی کرده اید.

سرهنگ، خیلی وقت پیش من این را پیش بینی می کردم، به همین جهت مدتی است که نان شما توی گلویم گیر کرده و دارد خفهام می کند! به همین جهت رختخواب پر قوی شما به جای اینکه مرا با لالایی به خواب برد، خفهام کرده است! به همین جهت است که شکر شما و شیرینی های شما برای من به صورت فلفل هندی درآمده! نه، سرهنگ، بهتر است تنها زندگی کنید، تنها خوش باشید و بگذارید، فومای محزون و افسرده دل با خرجینی که بر پشت دارد برود. چنین خواهد شد، ای سرهنگ!

عمویم که کاملاً از پای درآمده بود ناله کنان گفت: نه فوما، نه! چنین نخواهد شد. چنین نباید بشود!

فوما جواب داد: بلی، سرهنگ. بلی! چنین خواهد شد، چون چنین باید بشود. من فردا از شما جدا می شوم، اگر میلیون ها روبل سر راهم بریزید و سرتاسر شاهراه مسکو را با اسکناس های خود بیوشانید، من مغرورانه روی آن راه رفته و اسکناس های شما را مسخره خواهم کرد. جناب سرهنگ، همین قدم ها که می بینید، اسکناس های شما را درگل خواهد انداخت و آن را آلوده خواهد ساخت.

برای فوما اوپسکین نجات روحش کافی است! من این حرف را زده ام و نشانتان داده ام؛ سرهنگ، خداحافظ، خداحافظ!

و فوما از روی صندلی برخاست.

عمومیم با لحن ملتسمانه‌ای تکرار کرد: فوما، مرا ببخش، مرا ببخش. فراموشش کن....

عفتان کن! عفو به چه درد می‌خورد! فرض کنیم که شما را بخشیدم. من مسیحی هستم و نمی‌توانم تقاضای عفو شما را رد کنم. من هم اکنون شما را عفو کرده‌ام. ولی خودتان ملاحظه کنید: آیا با عقل سلیم و احساسات آقا منشانه هیچ تناسب دارد که حتی برای یک دقیقه دیگر در خانه شما بمانم؟ - شما می‌دانید که مرا از خانه بیرون کرده‌اید؟ بله، تناسب دارد، تناسب دارد، فوما! من اطمینان می‌دهم که تناسب دارد!

تناسب دارد؟ ولی آیا ما اکنون با هم مساوی هستیم؟

آیا می‌توانید درک کنید که من با جوانمردی‌های خود شما را خرد کرده‌ام و شما با عمل پستی که به آن دست زده‌اید، موجبات نابودی خود را فراهم کرده‌اید، شما نابود شده و من سرافراز گشته‌ام. مساوات کجاست؟ آیا بدون مساوات، دوستی امکان‌پذیر است؟ این را می‌گویم درحالی که ناله‌ای از دل بیرون می‌آورم و چنان که تصور می‌کنید خیال برتری دادن خود بر شما و غلبه کردن را ندارم.

ولی فوما، من هم اطمینان می‌دهم که از ژرفای قلبم ناله دردناکی بیرون می‌آورم.

فوما لحن شدید خود را تغییر داده زاهد نما شد و گفت: و این است مردی که من برایش شب‌زنده‌داری می‌کردم! چه بسا شبهایی که به خواب نمی‌رفتم، از بستر برخاسته شمعی روشن کرده می‌گفتم: اکنون او در خواب ناز خفته است و به او اعتماد دارم. فوما بخواب و برای او دلیر باش. ممکن است برای آسایش آن مرد راه‌های بهتری بیایی.

این است درباره آنچه فوما در شب‌هایی که به خواب نمی‌رفت

می‌اندیشید! و این است شیوه‌ای که سرهنگ به او پاداش داده است! ولی بس است، بس است...

ولی من مستحق دوستی مجدد با تو هستم فوما، من مستحق دوستی مجدد با تو هستم، سوگند می‌خورم.

شما مستحق دوستی من هستید؟ کجاست ضمانت آن؟

به عنوان یک مسیحی شما را می‌بخشم و حتی به شما مهر می‌ورزم؛ ولی به عنوان یک مرد و یک آقا، نمی‌توانم از تحقیر شما خودداری کنم، بلکه به حکم اخلاق، مجبورم این کار را کنم. زیرا - باید تکرار کنم - شما خود را رسوا کرده‌اید، درحالی‌که عمل من بزرگ‌منشانه بوده است. در بین شما کیست که به یک چنین اقدامی دست بزند؟ آیا هیچ کدام از آنها حاضرند که یک چنین مبلغ کلانی که فوما می‌فقیرو بیچاره، در اثر دلبستگی به بزرگی تحقیر واقعی رد نموده، قبول ننماید؟ خیر سرهنگ، برای اینکه با شما مساوی بشوم باید به یک سلسله اعمال قهرمانانه دست بزنید. شما قابلیتی ندارید و حتی نمی‌توانید مرا مساوی خود بدانید. معهذاً، مرا مانند یک نوکر، فوما صدا می‌زنید...

عمویم ناله کنان گفت: ولی فوما من در اثر علاقه‌ای که نسبت به تو دارم، این طور خطابت می‌کنم. من نمی‌دانستم از این اسم خوشتر نمی‌آید. خدایا اگر می‌دانستم...

فوما ادامه داد: شما نمی‌توانستید بلکه بهتر است بگویم نخواستید کوچکترین و بی‌اهمیت‌ترین تقاضای مرا ارضا کنید. یعنی مرا مانند یک ژنرال «عالی جناب» خطاب نمایید.

ولی فوما چنانکه می‌دانی این عمل یک خیانت بزرگ است.

خیانت بزرگ! شما اصطلاحی را از داخل کتابی یاد گرفته و آن را مانند طوطی تکرار می‌کنید! ولی آیا می‌دانید شما با خودداری از این عمل مرا شرمسار و رسوا ساخته‌اید. زیرا بدون درک دلائل من، شما باعث شدید

که من مانند یک احمق بوالهوسی به نظر بیایم که فقط به درد تیمارستان می خورد. چرا فکر می کنید که من مسخره آمیز به نظر می رسیدم، چنانچه میل آن داشتم که عالی جناب خوانده شوم - من که به همه این مقامات و عظمت های زمینی پوزخند می زنم و معتقد هستم این مقامات چنانچه توأم با فضیلت نباشند، به خودی خود ارزشی در بر ندارند؟ برای یک میلیون هم حاضر نیستم رتبه ژنرالی شما را قبول کنم، چنانچه توأم با فضیلت نباشد. و در ضمن به شما اجازه دادم که به من همچون یک آدم دیوانه نگاه کنید، این اجازه به شما و به آن آقای دانشمند شما دادم!

فقط به خاطر آن که ذهنتان را روشن کنم و اخلاقتان را تصفیه نمایم و روشنایی جدید بر ایده های شما افکنم. از شما تقاضا نمودم عنوان ژنرال را به من بدهید. من می خواستم شما در آینده فکر نکنید که ژنرال ها عالی مقام ترین افراد این جهانند، می خواستم نشانتان بدهم که مقام بدون بزرگی روان اهمیتی ندارد و هیچ احتیاجی نبود که از ورود ژنرال شما، خوشحال شویم، درحالی که در کنار شما افرادی ایستاده باشند که در اثر داشتن فضیلت به مقام عالی رسیده اند!

ولی شما به قدری به مقام سرهنگی خود فخر می کردید که عارتان می آمد به من «عالی جناب» بگویید. این اصل مسأله است! این است جایی که باید در آن به جستجوی دلیل پرداخت، نه در نقض احکام الهی! دلیلش فقط و فقط این است که شما یک سرهنگ هستید و من فقط فوما هستم.... نه فوما، نه. به تو اطمینان می دهم که این طور نیست.

تو مرد دانشمندی هستی.... تو فقط فوما نیستی..... من به تو احترام می گذارم....

شما به من احترام می گذارید! خیلی خوب، باشد!
حالا که احترامم می گذارید بگویید بینم من شایسته مقام یک ژنرالی هستم یا نه؟ فوراً و صریحاً جواب بدهید هستم یا نه؟ می خواهم هوش و

رشد شما را آزمایش کنم.

عمویم با غرور و افتخار گفت: تو برای درستی، بی غرضی، هوش و نجابت روح شایستگی داری.

- خیلی خوب، اگر شایستگی دارم، چرا به من «عالی جناب» خطاب نمی کنید؟

فوما، شاید این کار را در آینده بکنم.

ولی من اصرار می کنم که این کار را هم اکنون بکنید. آری، همین حالا بکنید. من به آن احتیاج دارم و مصراً تقاضا می کنم، چون می بینم برای شما خیلی دشوار است که این کار را بکنید، به همین جهت اصرار می کنم... این فداکاری از جانب شما نخستین قدم در پیروزی اخلاقی شما خواهد بود، زیرا از یاد نبرید باید یک سلسله پیروزی های اخلاقی نصیبتان شود تا با من برابر شوید؛ شما باید بر خودتان غلبه کنید، فقط در این صورت اطمینان حاصل خواهم کرد که دارای صمیمیت هستید...

فوما پس بگذار فردا تو را «عالی جناب» خطاب کنم.

سرهنگ. نه، فردا نه، بگذار فردا خود از خود مراقبت کند.

اصرار دارم که هم اکنون مرا «عالی جناب» خطاب کنید.

البته فوما، من حاضریم؛ فقط می خواهم بدانم منظور تو از فوراً

چیست؟

چرا فوراً نمی گویند؟ مگر شرم دارید. این یک توهین به من است، اگر

شرمسار هستید.

بسیار خوب فوما، اگر بخواهی حاضریم... و واقعاً افتخار می کنم که

چنین کنم؛ منتها خیلی عجیب است که بی خودی بگویم. روز به خیر

عالی جناب. می بینی، نمی توان چنین گفت!

خیر، نباید. روزیخیر عالی جناب بگویند. این جمله دارای لحن

توهین آمیزی است. مانند یک شوخی، و مانند یک نمایش خنده دار است.

من اجازه نمی‌دهم این نوع شوخی‌ها به من بشود، سرهنگ خودتان را فراموش کنید، خودتان را فراموش کنید. لحن صدا را عوض کنید!

و تو فوما شوخی که نمی‌کنی؟

قبل از همه بدانید که من فوما نیستم، یگورایلچ. این را از یاد نبرید که من فوما فومیچ هستم.

اوه، فوما فومیچ! من واقعاً خوشحالم، واقعاً خوشحالم، فقط می‌خواهم بدانم چه باید بگویم.

برای شما این یک معما شده که به اصطلاح «عالی جناب» چه باید بیفزایید. این را من می‌فهمم... شما می‌باید خیلی وقت پیش این را خودتان توضیح داده باشید. برای کسی که دارای شخصیت ادبی نیست (این را مؤدبانه می‌گویم) این نوع عجز قابل عفو است. خوب، من به شما کمک می‌کنم. زیرا شما ادیب نیستید. از من تأسی کرده تکرار نمایید: «عالی جناب!» «خوب، عالی جناب...»

خیر، «خوب عالی جناب»، نه، بلکه فقط «عالی جناب».

سرهنگ، شما باید لحن و طرز تکلم خود را عوض کنید. امیدوارم ناراحت نشوید. اگر بگویم در موقع اظهار کلمه فوق باید کمی خم شوید. باید به طرف جلو خم شوید و احترام خود و آمادگی خود را برای انجام هر نوع خدمت نشان دهید. من در میان ژنرال‌ها بوده‌ام و از همه این اسرار باخبرم.

بنابراین بگویید: «عالی جناب»

«عالی جناب»

چقدر خوشحالم که بالاخره فرصت آن را پیدا کردم، از شما معذرت بخواهم که از همان لحظه اول روان «جناب عالی» را نشناختم. می‌خواهم مطمئن‌تان کنم که در آینده کوشش‌های ضعیف خود را در جهت تأمین رفاه و آسایش عامه به کار نخواهم انداخت... خوب، این دیگر بس است.

بیچاره عمویم! او می‌بایست این جفنگیات را کلمه به کلمه تکرار کند.
چنان سر جایم ایستادم و سرخ شدم که گویی تقصیرکار من هستم. از
شدت خشم داشتم خفه می‌شدم.

صدای آزار دهنده ادامه داد: حالا احساس نمی‌کنید که دلتان سبک‌تر
شده آنچنان که گویی فرشته‌ای به درون روانتان راه یافته؟... آیا حضور
فرشته را احساس می‌کنید؟ جواب بدهید!

عمویم گفت: بله، فوما من احساس آرامش می‌کنم.
چنان به نظر می‌رسد، پس از اینکه بر خود غلبه یافتید، قلبتان در روغن
مقدس خیسانیده شده است.

بله، فوما؛ البته چنین به نظر می‌رسد که تمامش کره است!
چنین به نظر می‌رسد که کره است؟ هوم، من که از کره صحبتی
نکردم... خوب، عیبی ندارد.

سرهنگ می‌بینید وظیفه انجام شده چه ارزشی دارد! خود را فتح کنید.
شما خودبین هستید، خیلی هم خودبین هستید!

عمویم آهی کشید و گفت: «همین طور است فوما.»

شما یک آدم خودخواهی هستید، یک آدم خودخواه تاریک‌بین...

خودخواه هستم فوما، در این شک و تردیدی نیست!

از وقتی که با تو آشنا شدم، به این امر پی بردم.

من اکنون با شما مانند یک پدر، مانند یک مادر مهربان حرف می‌زنم...

شما مردم را از خود می‌رانید و از یاد می‌برید که یک گوساله مهربان از
پستان دو مادر شیر می‌مکد.

این راست است فوما!

شما خشن هستید. شما با خشونت قلب را جریحه‌دار می‌سازید، شما

به قدری خودخواهانه انتظار دارید، مورد توجه قرار گیرید که یک آدم

حسابی حاضر است از دست شما تا آن سوی کره زمین فرار کند.

عمویم یک آه عمیق دیگر کشید.

نسبت به دیگران بیشتر توجه نمایند، بیشتر ملایم باشید، بیشتر مهر بورزید. خودتان را به خاطر دیگران از یاد ببرید. در این صورت دیگران هم به یاد شما خواهند بود.

زندگی کنید و بگذارید دیگران هم زندگی کنند - این فرمول من است. رنج ببرید، کار کنید، دعا کنید و امیدوار باشید - اینها حقایقی است که میل دارم فوراً در بشریت تزریق کنم! اینها را برای خود سرمشق قرار دهید تا من هم قلبم را به روی شما باز کنم و شما را در شما بگیریم... و این در صورتی است که لازم شود... ولی در حال حاضر همه اش «من» و «من» و «من» می‌گویید.

ولی چنان که می‌دانید، البته با اجازه شما، انسان ممکن است از این «من و الامقام» شما خسته شود.

گاوریلای که دهانش از تعجب باز مانده بود به حرف درآمد و گفت: آقا یک جنتلمن شیرین زبانی است.

عمویم که عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: این راست است فوما، من احساسش می‌کنم... ولی کاملاً تقصیر از من نیست. من این طور بار آمده‌ام؛ من در میان سربازان بزرگ شده‌ام. ولی سوگند یاد می‌کنم فوما، من فاقد احساسات نبوده و نیستم، موقعی که از افراد هنگ خداحافظی می‌کردم، همه به خاطرم اشک می‌ریختند. و می‌گفتند؛ دیگر کسی مانند من نصیب آنها نخواهد شد. من در آن موقع فکر کردم که دارای یک روان به کلی گمراه نیستم.

این هم نمونه دیگری از خودخواهی است. باز میچ شما را گرفتیم. شما در آن واحد لاف می‌زنید و با ذکر موضوع اشک ریختن سربازانتان، توبیخ می‌نمایید. چرا من به ریخته شدن اشک کسی لاف نمی‌زنم، در حالی که زمینه آن هم وجود داشته است.

فوما من قصدی نداشتم. این حرف از دهانم پرید. نمی‌توانستم یاد آن ایام خوش را نکنم

ایام خوش از آسمان بر زمین نمی‌افتند. ما این ایام را خودمان می‌سازیم. این ایام در قلوب ماست، یگورایللیچ. به همین جهت است که من علی‌رغم رنج‌هایم همیشه خوش، خرسند و آرام هستم و برای هیچ کس بار سنگین نیستم، مگر اینکه طرفم احمق، نوکیسه و جنتلمن دانا باشد که در این صورت به او رحم نخواهم کرد. زیرا من از احمق‌ها خوشم نمی‌آید! و این جنتلمن‌های دانا مگر کیستند؟ دانایی یک مرد به اصطلاح دانا، چیزی غیر از یک حقه شوخی‌آمیز نادانی نیست. خوب، مگر او هم اکنون چه گفت؟ بگذار او به اینجا بیاید! بگذار تمام این مردان دانا به اینجا بیایند! من می‌توانم بر همه آنها چیره شوم و همه استدلالانشان را رد کنم! من حرفی درباره عظمت روح نمی‌زنم...

البته فوما، کیست که درباره آن شک و تردیدی روا دارد؟

مثلاً امروز بعد از ظهر من هوش، استعداد، تبحر، آگاهی از قلب بشری و آگاهی از ادبیات معاصر را از خود بروز دادم.

من به طریق عالی و ممتاز نشان دادم که چگونه یک کومارینسکی مفلوک می‌تواند موضوع صحبت جالبی برای یک مرد با قریحه و با استعداد باشد. معهذاً، آیا کسی چنان که باید و شاید به تحسینم پرداخت؟ خیر، آنها پشتشان را به من کردند! من اطمینان دارم که او به شما گفته است من چیزی نمی‌دانم و معهذاً، شاید خود «مکیاولی» و یا «مرکادانته» روبه رویش نشسته بود و فقط تقصیرش این بود که فقیر و گمنام است... این نوع مطالب در آنها نفوذ نمی‌کند!... راجع به کوروکین نیز مطالبی شنیدم. این دیگر چه نوع ماهی عجیبی ممکن است باشد؟

او مرد زرنگی است فوما، مرد دانایی است!... منتظر او هستم. او حتماً مرد خوبی است، فوما.

هوم، من شک دارم. احتمال زیاد دارد، خرْمردنی است که کتاب بارش کرده‌اند؛ سرهنگ، در اینها روح و قلب وجود ندارد! و دانش بدون فضیلت چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟
 نه فوما، نه. چگونه او از سعادت خانوادگی صحبت کرد: فوما، قلب خود به خود حسّاسش می‌کند.

هوم، ما نگاهی به او خواهیم کرد؛ ما کوروکین را هم مطالعه خواهیم کرد. سپس فوما از صندلی راحتی خود برخاسته گفت:

دیگر بس است. من نمی‌توانم به کلی شما را عفو کنم؛ زیرا توهین شما مرگبار بود، ولی دعا می‌کنم، شاید خدا بر قلب مجروح آرامش حکفرما سازد. فردا باز هم راجع به این موضوع با هم صحبت خواهیم کرد، ولی اکنون به من اجازه بدهید مرخص شوم. من خسته‌ام و بی‌رمق...

عمویم در حال تشویش گفت: اوه، فوما، البته خسته شده‌ای! آیا نمی‌خواهی چیزی مثلاً ساندویچی بخوری؟ فوراً سفارش خواهیم داد خوراکی برایت بیاورند.

فوما با خنده‌ای تحقیرآمیز جواب داد: خوراک، ها، ها، ها!

اول به تو زهر تعارف می‌کنند و بعد می‌پرسند: آیا میل داری چیزی بخوری؟ آنها می‌خواهند زخم قلب را با خورش قارچ و یا ترشی سیب التیام دهند! سرهنگ، چقدر شما مادی هستید!

اوه، فوما این سخن من از سادگی بود...

خیلی خوب، بس است. من مرخص می‌شوم و شما فوراً به نزد مادرتان بروید و روی زانوان خود بیفتید و گریه کنید و از او عفو بخواهید. این وظیفه شماست، این یک تعهد اخلاقی است.

اوه، فوما من دربارهٔ چیزی غیر از این نمی‌اندیشیده‌ام. حتی حالا که مشغول صحبت با شما هستم، به همین فکر بوده‌ام. من حاضرم تا صبح روی زانو بیفتم و از او استغاثه کنم. ولی فقط فکر این را می‌کنم که فوما،

آنها چه انتظاراتی از من دارند. تو می دانی که توقعات آنها غیر عادلانه و حتی ظالمانه است... کاملاً دارای مناعت طبع باش، مرا کاملاً خوشبخت کن و کمی بیندیش و تصمیم بگیر و بعد... بعد... سوگند یاد می کنم!...

فوما جواب داد: «نه، یگورایلچ، نه. این وظیفه من نیست. شما می دانید که کوچکترین مداخله ای نمی کنم؛ ممکن است فکر کنید که در ته این ماجرا هستم. ولی اطمینانتان می دهم که از همان آغاز، خودم را از این موضوع کنار کشیده ام. فقط میل مادر شماست و او البته چیزی غیر از خوبی شما را نمی خواهد... به نزد او بروید، عجله کنید و با فرمانبرداری از او وضع خود را اصلاح نمایید... و نگذارید خورشید در افق خشم شما غروب کند. در این ضمن، من... آری، من تمام شب برای شما دعا خواهم کرد. من چندین شب است که خوابم نمی برد، یگورایلچ، شب بخیر!

سپس روی به گاوریلا کرده گفت: ترا هم می بخشم، پیرمرد! من می دانم آنچه کردی از طرف خودت نبود. تو هم باید مرا ببخشی، اگر ناراحتت کرده باشم. خداحافظ، خداحافظ همگی. خدا به همه برکت بدهد.

فوما خارج شد و من داخل اتاق دویدم.

عمویم گفت: پس تو به حرف های ما گوش می دادی؟

بله عموجان، من گوش می کردم! و شما، شما توانستید او را

عالی جناب بنخوانید؟

چه کار دیگر می توانستم بکنم. پسرم؟ من به آنچه کردم افتخار

می کنم...

این یک عمل توأم با فداکاری بود. ولی او چه مرد نجیب، بی غرض و بزرگی است سرگی، خودت که شنیدی او چه گفت... چگونه من می توانستم آن پول را به او بدهم؟ - از این موضوع سر در نمی آورم! من از خود بی خود شده و در خشم بودم، من نمی توانستم درکش کنم؛ نسبت به

او سوء ظن داشتم و تهمت‌ش زدم. ولی نه، او نتوانست نسبت به من رفتار خصمانه‌ای نشان بدهد، من حالا این را می‌بینم... و آیا تو به خاطر داری که در موقع رد کردن پول چه حالت نجیبانه‌یی در چهره‌اش نقش بست؟ بسیار خوب عمو جان، شما می‌توانید هر قدر بخواهید فخر کنید، ولی من دارم می‌روم، دیگر حوصله‌ام سر رفته.

برای بار آخر باید سؤال کنم که از من چه می‌خواهید؟ چرا به دنبال فرستادید؟ از من چه توقعی دارید؟ اگر موضوع متفی شده و دیگر نیازی به وجود من نیست، در این صورت من مرخص می‌شوم. من نمی‌توانم این گونه نمایش‌ها را تحمل کنم!
من هم اکنون اینجا را ترک می‌کنم.

عمویم مانند همیشه مضطرب شد و گفت: عزیزم، فقط چندین دقیقه دیگر صبر کن. من حالا به نزد مادر می‌روم تا مسأله مهم و بزرگی را حل کنم!... و تو در این مدت در اتاقت استراحت کن.

بیا، گاورایلا آقا را ببر به کلبه تابستانی. تو می‌دانی که کلبه تابستانی کجاست. کلبه تابستانی در باغ است. من دستور لازم را صادر کرده‌ام و چمدان شما به آنجا برده شده است. اکنون به نزد مادرم می‌روم تا از او عفو طلبیده و مسأله‌ای را حل کنم... حالا می‌دانم چه باید بکنم - آنگاه بزودی به نزدت باز خواهم گشت و همه چیز را به تو خواهم گفت و تمام روحم را برای تو خواهم گشود و...

و.... در یک زمانی، ایام خوش به ما هم روی خواهد آورد! دو دقیقه، فقط دو دقیقه صبر کن، صبر کن!

او دست‌های مرا فشرد و با عجله بیرون رفت. دیگر کاری باقی نماند که انجام گیرد، ناچار دوباره با گاورایلا براه افتادم.



میز نچیکف

محلی که گاوریل را بدانسوی رهبری کرد «منزل جدید» خوانده می‌شد، چرا که در زمان صاحبان سابق آن املاک، ساخته شده بود. کلبهٔ چوبی کوچک و زیبایی بود و در فاصلهٔ چند قدم از خانهٔ قدیم در وسط باغ قرار داشت. اطرافش محاط شده بود با درختان کهن لیمو که شاخه‌هایش به سقف کلبه می‌خورد، تمام چهار اتاق این کلبه برای مهمانان حاضر و آماده نگاه داشته شده بود و مبش هم بد نبود. وقتی که به داخل اتاقی که در اختیارم گذاشته شد - که چمدانم هم قبلاً به آنجا انتقال داده شده بود - رفتم، روی میز کوچکی در کنار بستر خواب کاغذی دیدم نگاشته شده با خطوط عالی و در قابی ساخته شده از تاج گل و نقش و نگار. حروف درشت و تاج گل با چراغ‌هایی که رنگ‌های مختلف داشت، مزین بود. تمام صفحه نمونه‌ای از بهترین خط بود. از همان کلمات اولی که خواندم پی‌بردم که در نامه چیزی از من درخواست شده و نویسنده‌اش مرا نکوکار و روشن فکر خوانده است.

عنوانش «شکایت‌های ویدو پلیاسف» بود. با اینکه، زیاد سعی کردم تا چیزی از این نوشته سر در آورم، کوشش‌های من به جایی نرسید. چرندیات غلبه‌ای بود که به زبان عامیانه مطمئن عجیب و غریب نوشته

بود. چیزی که می‌توانستم بفهمم فقط این بود که ویدوپلیاسف گرفتار نوعی دردسر شده و از من کمک طلبیده و به خاطر روشنفکر بودن من، امید زیادی از من دارد. در پایان نامه از من درخواست شده بود تا از طرف او، خود را مجذوب عمومیم نمایم و در پایان نامه استدعا کرده بود که به کمک نفوذ خود او را تحت تأثیر قرار دهم. من هنوز مشغول خواندن نامه فوق بودم که در باز شد و میزنچیکف وارد اتاق شد و گفت: امیدوارم اجازه دهید که افتخار آشنایی شما را پیدا کنم. من حتی دو کلمه امروز بعد از ظهر با شما سخن نگفتم. ولی از همان نگاه اول احساس کردم که مایلم شما را بهتر و بیشتر بشناسم.

من فوراً به او جواب دادم که خوش‌وقتم (و غیره و غیره). گو اینکه در واقع خیلی اوقاتم تلخ بود... با هم نشستیم و او به نامه‌ای که در دستم بود نگاهی افکند و گفت: در دستت چه داری؟ شکایت‌های ویدوپلیاسف نباشد؟ خودش است. مطمئن بودم ویدوپلیاسف به تو هم حمله خواهد کرد. او یک چنین نامه‌ای با همین شکایت به من هم تقدیم کرده. و چون خیلی وقت است انتظار شما را می‌کشد احتمال دارد از خیلی وقت پیش هم خودش را آماده می‌کرده است.

لازم نیست تعجب کنید، در اینجا چیزهای عجیب و غریب زیاد است و خیلی چیزهاست که می‌توان به آن‌ها خندید.
فقط خندید؟

بله، چه لزومی دارد گریه کنم. اگر بخواهید برای شما تاریخچه زندگی ویدوپلیاسف را تعریف کنم، تعریف می‌کنم. ولی اطمینان دارم که شما به آن خواهید خندید.

من با ناراحتی گفتم: اعتراف می‌کنم که فعلاً به ویدوپلیاسف علاقه‌ای ندارم.

برای من آشکار بود که رفتار دوستانه آقای میزنچیکف و گفتگوی

مؤدبانه او به خاطر منظوری است و او قصد دارد چیزی از من به دست آورد.

او بعد از ظهر آن روز خیلی کج خلق و عبوس بود، ولی اکنون خوش اخلاق و خنده رو شده و حاضر بود به من داستان های طولانی بگوید. از همان نگاه اول آشکار بود که او آدمی کاملاً تودار و به نظر می رسید که طبیعت بشر را می شناسد.

من در حالی که با خشم مشتم را روی میز می کوبیدم فریاد زدم: آن فومای ملعون! من اطمینان دارم در اینجا به همه گونه شرارت دست می زند و در همه کارها مداخله می کند! لعنت بر این حیوان درنده خوبادا! میزنجیکف گفت: «فکر می کنم خشم شما بیش از اندازه است.»

در حالی که یک دفعه آتش گرفته بودم گفتم: خشمم بیش از اندازه است؟ البته من امروز بعد از ظهر خیلی جلو رفتم و به همه این حق را دادم که مرا مقصر بدانند. خوب، می دانم که خود را در این کار فرو بردم و از هر حیث در آن به مداخله پرداختم و فکر می کنم نیازی نیست که کسی در این باره به من تذکر دهد!... همچنین می دانم این طریقه صحیح سلوک در یک جامعه منزه و پاک نیست؛ ولی چگونه ممکن بود از این کار جلوگیری کنم؟ به من بگوئید. اگر واقعاً میل دارید بدانید، این جا یک تیمارستان است! ... و... و...

در واقع... من دارم بدانجا می روم.

میزنجیکف آرام سؤال کرد: آیا سیگار می کشید؟

بله.

بنابراین، به من اجازه می دهید سیگار بکشم؟ آنان مرا بدانجا راه نمی دهند و من بدون آن احساس بدبختی می کنم.

سپس وی در حالی که سیگار را روشن می کرد ادامه داد: قبول می کنم که اینجا مانند یک تیمارستان است، ولی باور کنید قصد انتقاد از شما را

ندارم، علتش هم به خاطر آن است که اگر من جای شما بودم شاید سه برابر بیش از شما به هیجان آمده و با خشونت رفتار می‌کردم.

اگر واقعاً به خشم آمده بودید، چرا با خشونت رفتار نکردید؟

برعکس تا آنجایی که به خاطر دارم شما خیلی خیلی خونسرد بودید و اعتراف می‌کنم که حتی خیلی خیلی عجیب است که شما به طرفداری از عمومی بیچاره‌ام که حاضر است دوست... همهٔ افراد بشود برنخاستید!

حرفتان صحیح است؛ ولی من این را به کلی بی‌فایده می‌بینم که از او طرفداری کنم. زیرا اولاً این کار بی‌فایده است و به نحوی از انحاء برایش خفت آور است، ثانیاً فرداست که مرا از خانه بیرون می‌اندازند. و باید صریحاً بگویم وضع من در اینجا طوری است که مهمان بودن در اینجا به نفع من است.

ولی من کوچکترین ادعایی دربارهٔ رک‌گویی شما در مورد وضع خودمان ندارم... ولی دلم می‌خواست در این باره از شما سئوالی کنم، زیرا شما یک ماه است که در اینجا به سر می‌برید.

میزنچیکف درحالی که با عجله صندلی را جابه‌جا می‌کرد، جواب داد، خواهش می‌کنم هر چه می‌خواهی بپرس؛ من در خدمت شما هستم. بسیار خوب، پس این موضوع را به من توضیح بده: هم اکنون فومافومیچ پانزده هزار روبلی که در دستش بود رد کرد، این را به چشم خود دیدم.

میزنچیکف فریاد زد: چه؟ غیر ممکن است. جزئیاتش را به من بگوید.

من به او راجع به جزئیات امر صحبت کردم، ولی حرفی دربارهٔ عالی‌جناب نزدم. میزنچیکف با کنجکاوی به حرف‌هایم حریصانه گوش داد. موقعی که موضوع پانزده هزار روبل را ذکر کردم قیافه‌اش تغییر کرد. موقعی که داستان مرا شنید گفت: این واقعاً یک زرنگی است. هیچ

انتظار نداشتم که فوما این کار را بکند.

البته او پول را رد نکرد! درباره این موضوع چه عقیده دارید؟ این کار را یقیناً در اثر نجات روحش انجام نداد، این طور نیست؟
 او پانزده هزار روبل را رد کرد تا بعداً سی هزار روبل بگیرد.
 پس از لحظه‌ی تفکر گفتم: گو اینکه من شک دارم که فوما نقشه‌ای برای او کشیده باشد، او یک مرد عمل نیست؛ نوعی شاعر است. پانزده هزار... هوم! چنان که می‌دانی او دلش می‌خواست پول را بگیرد، ولی نتوانست در برابر اغوای پز دادن مقاومت کند. او یک درشکه‌چی سانتیماتال و یک مرد فین فینی کثیف پیری با بار خودپسندی نامحدود است!

میزنچیکف عملاً به خشم آمد. پیدا بود که بسیار ناراحت است و حتی احساسات رشک‌آمیزش برانگیخته شد. من به او با کنجکاوای نگریستم.
 او در حال تفکر اضافه کرد: هوم، ممکن است انتظار تغییرات بزرگی را داشته باشیم. حالا یگورایلویچ حاضر خواهد بود فوما را بپرستند؛ اکنون که احساساتش را تحریک کرده، تعجب نمی‌کنم اگر وی تن به ازدواج بدهد. جمله‌ی اخیر را در حالی گفتم که دندان‌ش را کلید کرده بود.
 بنابراین، تو فکر می‌کنی که این ازدواج غیرطبیعی و نفرت‌انگیز با یک احمق صورت خواهد گرفت؟

میزنچیکف نگاه جستجوگری بر من افکند.

با تأکید فریاد زد: «پدر سوخته‌ها!»

با وجود این، در پشت این قضیه، ایده‌ی سالمی نهفته است. آنها عقیده دارند که وی باید کاری برای خانواده خود انجام بدهد.

با خشم فریاد زد: این مثل آن است که بگویی او به اندازه کافی برای آنها کار نکرده است. و تو، تو صحبت از این می‌کنی که این یک ایده‌ی سالمی است که با یک احمق پست ازدواج نکنید!

البته من با شما موافقم که آن زن احمق است... هوم! جای بسی خوش وقتی است که شما به عمویان علاقه دارید؛ خود من هم نسبت به شما همدردی دارم... گو اینکه او می‌توانست با ثروت آن زن املاکش را بزرگتر و کاملتر کند... ولی آنها دلایل دیگری دارند؛ آنها می‌ترسند. که مبادا گورایللیچ به معلمه سرخانه ازدواج کند... آیا آن دختر جذاب و دلریا را به خاطر دارید؟

با اضطراب سؤال کردم: ولی آیا این ممکن است صحت داشته باشد؟... به نظرم چنین می‌رسد که این یک هرزه درایی کینه‌توزانه‌ای باشد... ترا به خدا توضیحات بیشتری بده، من به این موضوع علاقه زیاد دارم...

اوه، او عاشق دلخسته آن زن است. منتهی عشق خود را پنهان می‌کند. او پنهان می‌کند؟ آیا فکر می‌کنید که پنهان می‌کند؟ و او آیا دوستش دارد؟

احتمال زیاد دارد که دوستش داشته باشد. به نفع اوست که با وی ازدواج کند، گو اینکه وی خیلی فقیر است. ولی دلیل شما چیست که فکر می‌کنید آنها همدیگر را دوست می‌دارند؟

اوه، می‌دانید، آنها نمی‌توانند این موضوع را پنهان دارند: بعلاوه آنها، به‌طور محرمانه همدیگر را ملاقات می‌کنند. حتی می‌گویند: او رابطه نامشروعی با او دارد. فقط از شما استدعا می‌کنم این موضوع را تکرار نکنید. این رابطه‌طور محرمانه به شما می‌گویم.

من فریاد زدم: آیا ممکن است این موضوع را باور کرد؟

و تو، تو تصدیق می‌کنی که باورش داری؟

البته، به‌طور کامل باورش ندارم. من آنجا نبودم، ولی زیاد امکان دارد که یک چنین اتفاقی رخ داده باشد.

خیلی امکان دارد؟ هیچ دربارهٔ اخلاق نجیب و عزت نفس عمومی فکر کرده‌ای؟

با شما هم عقیده هستم؛ ولی انسان ممکن است به اعتقاد اینکه بعداً کار را به ازدواج ختم کند، اختیار خود را از دست بدهد. مردم اغلب چنین می‌شوند. ولی تکرار می‌کنم اطمینان کامل در این مورد ندارم، به خصوص که در اینجا به طرق مختلف اخلاق آن زن را کثیف جلوه می‌دهند؛ آنها حتی می‌گویند که این زن با ویدوپلیاسف رابطه دارد.

فریاد زد: دیدی؟ او با ویدوپلیاسف رابطه دارد. آیا یک چنین چیزی امکان‌پذیر است. آیا حتی شنیدن یک چنین مطلبی تهوع‌آور نیست؟ حتماً شما هم باورش نمی‌کنید؛

میزنچیکف آرام جواب داد: باید بگویم که کاملاً باورش نمی‌کنم، ولی یک چنین اتفاقی ممکن است رخ بدهد. در جهان هر اتفاقی ممکن است رخ بدهد. من آنجا نبودم و به علاوه فکر می‌کنم این مسأله مربوط به من نیست. ولی چنان که می‌بینم شما به این موضوع علاقهٔ زیادی نشان می‌دهید. و باید اضافه نمایم که من عقیدهٔ زیاد به شایعاتی که دربارهٔ ویدوپلیاسف هست ندارم. تمام این شایعات اختراع آنانیلونا یعنی دوشیزه پره‌پلتسین است. اوست که از شدت حسادت این شایعات را راه انداخته است. زیرا سابقاً وی خیال داشته خودش به دلیل اینکه دختر یک سرگرد است با یگورایلچ ازدواج کند. اکنون او مأیوس شده و به شدت عصبانی است. ولی فکر می‌کنم اکنون در اطراف این موضوع به اندازهٔ کافی صحبت کرده‌ام و اعتراف می‌کنم از وراجی هیچ خوشم نمی‌آید، به خصوص که وقت زیادی تلف می‌شود. چنان که می‌بینی من از تو خواهش کوچکی دارم...

خواهشی؟ البته که حاضرم آن را بپذیرم؛ به هر طریقی که ممکن است حاضرم به شما کمک کنم.

من این را درک می‌کنم و امیدوارم مورد توجهت قرار گیرم. زیرا می‌بینم که عمویت را خیلی دوست داری و علاقه زیادی به سرنوشت او در صورت ازدواج کردن، نشان می‌دهی. ولی قبل از اینکه خواهشی را که فوقاً به آن اشاره کردم، ذکر نمایم، یک خواهش مقدماتی دیگری از شما دارم.

بسیار خوب، آن خواهش چیست؟

به تو می‌گویم: ممکن است خواهش اصلی مرا ارضاء کنی، ممکن هم هست نکنی. ولی به هر روی، قبل از اینکه خواهشی بکنم با کمال فروتنی از تو درخواست می‌کنم مرحمتی به من کرده و به عنوان یک نجیب‌زاده قول شرافتمندانه بده که آنچه می‌شنوی به صورت یک راز نگاه داشته و به هیچ‌وجه آن را به کسی فاش و از ایده‌ای که هم اکنون به تو می‌دهم به نفع خود استفاده نکنی. آیا موافقی؟

این یک مقدمه شگفت‌آور بود، من با درخواست او موافقت کرده و گفتم: خوب بگو؟...

میزنچیکف شروع به صحبت کرده گفت:

موضوع خیلی ساده است، من می‌خواهم تاتیانایوانونا را برابیم و با او عروسی کنم. خلاصه‌اش این‌که: می‌خواهم کاری بکنم که چیزی شبیه سبک «گرتناگرین» است؛ می‌فهمی چه می‌گویم؟

خیره خیره به چهره میزنچیکف نگاه کردم و تا چند دقیقه قادر نبودم حتی یک کلمه حرف بزنم.

سرانجام گفتم: اعتراف می‌کنم که چیزی سر در نمی‌آورم و او ادامه داد: از آن مهم‌ترین است که من فکر می‌کردم با آدمی عاقل طرف هستم و کوچکترین انتظاری نداشتم که...

میزنچیکف کلامم را قطع کرد و گفت: انتظار نداشتی که انتظار نداشتی. این معنی را می‌دهد که نقشه من احمقانه است، آیا این طور

نیست؟

«اوه، خیر، خیر،... ولی...»

خواهش می‌کنم صاف و پوست‌کنده صحبت کن! ناراحت هم نباش. به من اظهار لطف کرده‌ای، چنانچه صاف و پوست‌کنده حرف بزنی و به این وسیله با هم به هدف نزدیک خواهیم شد. گو اینکه با تو همداستانم که همهٔ اینها ممکن است در نگاه اول عجیب به نظر برسد. ولی اطمینان می‌دهم که نه تنها نقشهٔ من احمقانه نیست، بلکه خیلی هم عاقلانه است. چیزی که هست باید لطف کنی و به تمام ماجرا گوش فرا دهی...

اوه، حاضرم! خیلی مشتاق شنیدن آن هستم!

در واقع چیزی باقی نمانده تا بگویم. می‌بینی من بدهکارم و حتی یک شاهی پول ندارم. به علاوه خواهری که ۱۹ ساله است دارم که بی‌پدر و مادرست و با ما به سر می‌برد و از هستی ساقط است. اینکه وی به یک چنین وضعی افتاده تا اندازه‌ای من مقصرم. ملکی که دارای چهل رعیت بود به ما به ارث رسید. در همان موقع رتبهٔ من در ارتش بالا رفت. خوب در آن موقع ملک مزبور را در گرو گذاشتم و بعد هم به طرق گوناگون پولی که از این طریق به دست آورده بودم تلف کردم. مانند یک احمق زندگی کردم، لباس‌های شیک می‌پوشیدم، خودم را می‌گرفتم، به قماربازی و میخوارگی پرداختم... این کار خیلی احمقانه‌ای بود و شرمم می‌آید وضعی را که در آن ایام داشتم به یاد آورم. حالا سر عقل آمده‌ام و می‌خواهم طریقهٔ زندگی خود را به کلی عوض کنم. ولی برای اینکه این کار را بکنم لازم است که یک صد هزار روبل داشته باشم. چون هرگز از خدمت در ارتش پول قابلی به دست نخواهم آورد و چون برای هیچ کاری لیاقت ندارم و حتی دارای تحصیلاتی هم نیستم، فقط دو راه به رویم باز است و این دو راه یا دزدی است یا ازدواج با زن پولدار. من اینجا تقریباً بدون اینکه پوتین در پایم کنم، آمدم و پیاده هم آمدم. خواهرم آخرین سه

روبلی که داشت به من داد.

در اینجا تاتیانا دیوانه را دیدم و ناگهان ایده فوق از خاطر من خطور کرد. فوراً تصمیم گرفتم فداکاری نموده و با او ازدواج کنم. اندیشه‌یی که کرده‌ام خیلی عاقلانه است. به علاوه، این کار را بیشتر به خاطر خواهرم می‌کنم... گو اینکه منافع من هم در آن دخالت دارد.

ولی اجازه بده پیرسم، آیا مقصودت این است که می‌خواهی رسماً از تاتیانا ایوانونا خواستگاری کنی؟...

خدا نکند، آنها فوراً مرا خواهند راند؛ ولی اگر من پیشنهاد کنم با هم فرار کنیم و سپس عروسی کنیم، او فوراً تن به ازدواج خواهد داد. تمام نکته در همین جاست. یعنی باید در این ماجرا چیزی رمانتیک و شورانگیز وجود داشته باشد. البته، ممکن است این ماجرا فوراً به ازدواج رسمی و قانونی مبدل گردد. اگر او را اغوا کرده از اینجا ببرم کار تمام است!

ولی تو چطور؟ آیا این قدر اطمینان داری که او با تو فرار خواهد کرد؟ اوه، هیچ غصه آن را نخور! من کاملاً اطمینان دارم که او این کار را خواهد کرد.

تمام نقشه بر این ایده قرار گرفته که تاتیانا ایوانونا حاضر است با هر کسی که با وی ملاقات کرده و دلش را به دست آورد فرار کند. به همین جهت است که از تو درخواست کردم قول شرف بدهی که از این فکر و ایده سوءاستفاده نخواهی کرد. البته تصدیق خواهی کرد که بسیار ستمگرانه خواهد بود، چنانچه من در همچو موقعیتی از فرصت استفاده نمایم.

من افزودم: بنابراین، او دیوانه شده است... اوه! معذرت می‌خواهم. زیرا که اکنون مقاصدی داری که...

همان طور که از تو قبلاً درخواست کردم، از بیان حقایق واهمه نداشته

باش. تو می‌پرسی او دیوانه شده است؟ چه بگویم؟ البته که او دیوانه شده. به علاوه، من در این گونه امور عشقی نمی‌بینم که بر جنون دلالت کند، علی‌رغم وضع فعلیش او یک دختر محترم است، چنان که می‌دانی تا یک سال پیش به طرز وحشتناکی فقیر بود و از هنگام تولد اسیر بانوانی بود که با او دوست شده بودند. قلب او به خصوص بسیار تحت تأثیر قرار می‌گیرد؛ هیچ کس به خواستگاری او نیامده...

خوب، تو می‌دانی که رؤیاهای، خواهش‌ها، امیدها، حرارت احساسات (که او مجبور بوده همیشه پنهانش کند) درد و عذاب دائمی که از دست بانوانی که با او دوست می‌شدند، به او روی می‌آورده، همه اینها قادرند یک روح حساس را دچار اختلال حواس گردانند. آن گاه، ناگهان ثروتی نصیبش می‌شود و تصدیق می‌کنی که این پیش آمد کافی است که باعث شود عقل از سرش بپرد.

امروز بعدازظهر او با یک آدم جلف که جلیقه سفیدی بر تن داشت صحبت می‌کرد؛ به قول خودش، این یک واقعیتی است که وی آن را همان طور که اتفاق افتاده، شرح داده است. تو می‌توانی از این واقعیت درباره سایر قسمت‌های ماجرا قضاوت کنی. تو می‌توانی با آه، شعر و آهنگ او را فوراً فریفته خود سازی. و اگر علاوه بر اینها تو اشاره‌ای به نردبان طناب ابریشمی، سرناد اسپانیایی و چرندیاتی دیگر نظیر اینها بنمایی، خواهی توانست هر چه دلت خواست با او بکنی. من این را به مرحله آزمایش درآورده و موفق شدم ترتیب یک مصاحبه محرمانه با او بدهم. فعلاً این کار را تا یک موقع مناسب دیگر به تعویق انداخته‌ام. ولی من باید در عرض ۴ روز دیگر او را ببرایم. عصر روز قبل از اینکه این کار را بکنم، با او با ملائمت و مهربانی صحبت خواهم کرد و برایش آه خواهم کشید. گیتار را خوب بلدم و آواز هم خوب می‌خوانم. موقع شب همدیگر را زیر آلاچیق ملاقات خواهیم کرد و بامداد روز بعد دلیجان آماده حرکت

خواهد بود. من او را خواهم فریفت و با هم در دلیمان نشسته فرار خواهیم کرد. می دانی در این کار خطری وجود ندارد. او به سن قانونی خود رسیده است و به علاوه، خانم و ارباب خودش است. و یک بار که با من فرار کرد، برای همیشه به من خواهد پیوست. من او را پیش یک خانواده فقیر و محترم که به فاصله سی میل دورتر از اینجا زندگی می کنند خواهم برد و آنها مواظب خواهند بود و نخواهند گذاشت تا موقع ازدواج کسی نزدیکش بشود. من هم وقت تلف نخواهم کرد و در عرض سه روز با هم ازدواج خواهیم کرد. این کار شدنی است. البته قبل از هر چیز به پول نیاز داریم، ولی حساب کرده و دریافته ام که برای تمام این کار به بیش از پانصد روبل احتیاج ندارم و برای به دست آوردن این مبلغ هم به یگورایلچ تکیه کرده ام. او البته آن را به من خواهد داد، بدون اینکه بداند آن را برای چه می خواهم. حال فهمیدی که قضیه از چه قرار است؟

من حرفش را باورد کرده جواب دادم: می فهمم، ولی به من بگو چگونه می توانم برای تو مفید واقع شوم.

اوه، به تو اطمینان می دهم که خیلی مفید واقع شوی و اگر نه از تو درخواست کمک نمی کردم. به تو گفتم که من یک خانواده فقیر ولی محترمی را در نظر گرفته بودم. تو می توانی هم اینجا و هم آنجا به عنوان یک شاهد کمک کنی. باید اقرار کنم که بدون کمک تو من کاری از پیش نخواهم برد.

سؤال دیگرم این است که چرا به من این افتخار را داده ای و برای جلب اعتماد مرا انتخاب نموده ای، درحالی که مرا نمی شناسی و من فقط چند ساعت معدود است که به اینجا آمده ام؟

میرنچیکف مؤدبانه تبسم کرد و گفت: باید اقرار کنم سؤال تو، آری سؤال تو موجبات خرسندی زیاد مرا فراهم کرده است. زیرا به من فرصت آن را می دهد که احترام مخصوصی که نسبت به تو دارم ابراز دارم.

اوه، تو از من زیاد تجلیل می‌کنی!

نه، چنان که می‌بینی امروز بعد از ظهر ترا کمی مورد مطالعه قرار داده بودم. با تصدیق این حقیقت که تو عجزول هستی و... و... و هم جوان، من کاملاً اطمینان دارم که وقتی که قول شرف دادی، سخن مرا به کسی نخواهی گفت. تو اینوسکین نیستی - این نکته اولش هست. نکته دومش هم این است که تو درستکار هستی و ایده من را به نفع خود مورد استفاده قرار نخواهی داد، مگر اینکه با من یک پیمان دوستی نبندی. در این صورت شاید ایده خود را یعنی تاتیانا ایوانوونا را به تو تسلیم کنم و با شور و حرارت کمکتان نمایم که با هم فرار کنید. ولی این کار را فقط به شرطی می‌کنم که بعد از ازدواج مبلغ ۵۰/۰۰۰ روبل به من بدهی که البته در این صورت باید ضمانت‌نامه مربوطه را هم تسلیم کنی.

فریاد زدم: چه! پس تو او را تقدیم می‌کنی!؟

بالتبع این کار را می‌کنم. چنانچه پس از تفکر و تأمل انجام آن را از من بخواهی، البته من بازنده خواهم بود، ولی ایده به من تعلق دارد و می‌دانی که ایده‌ها فروشی هستند. نکته سوم و آخرین این‌که: اگر یک چنین درخواستی را از تو کردم چون چاره دیگری نداشتم. با در نظر گرفتن وضع اینجا، به تأخیر انداختن ماجرا غیر ممکن بود.

به علاوه، به زودی جشن بردن حضرت مریم به آسمان برگزار خواهد شد و در این صورت عروسی غیرممکن خواهد بود، امیدوارم که اکنون حرف مرا کاملاً درک کرده باشی!

کاملاً درک می‌کنم. و مجبور هستم راز شما را محرمانه نگاه بدارم؛ ولی نمی‌توانم در این کار همدست شما باشم و وظیفه خود می‌دانم که فوراً به این نکته اشاره کنم.

چرا نمی‌توانید؟

سرانجام درحالی که احساسات پنهان خود را ظاهر می‌ساختم فریاد

زدم: می‌پرسی چرا؟ به خاطر اینکه این عمل شما غیر شرافتمندانه است. فرضاً شما در محاسباتی که دربارهٔ ضعف قوای دماغی این زن کرده‌ای صحیح باشد، همین امر باید شما را به عنوان یک مرد شریف و نجیب از این عمل زشت باز دارد! خودت می‌گویی که او علی‌رغم اینکه وضع مسخره‌آمیزی دارد زنی است قابل احترام و اکنون از بدبختی او سوءاستفاده می‌کنی و می‌خواهی یک هزار روبل از او برایی. البته یک شوهر واقعی برای او نخواهی بود و او را ترک خواهی کرد... این کار به قدری غیر شرافتمندانه است که معذرت می‌خواهم، حتی نمی‌توانم بفهمم، چگونه جرأت کرده‌ای که از من تقاضای کمک کنی؟

میزنچیکف با تعجبی که ساختگی نبود فریاد زد: اوه، خدایا، چقدر رمانتیک است! شاید هم رمانتیک نباشد. ولی فکر می‌کنم تو وضع را درک نکرده‌ای. تو می‌گویی که وضع غیر شرافتمندانه است، درحالی‌که این کار فقط برای تو فایده دارد نه من.. فقط فکرش را بکن...

با یک تبسم طعنه‌آمیز و کنایه‌دار گفتم: البته اگر کسی از نقطه نظر تو به این قضیه نگاه کند، به نظر چنین خواهد رسید که از ازدواج باتاتیانا ایوانوونا به یک عمل بزرگوارانه دست زده‌ای!

میزنچیکف نیز که به نوبهٔ خود هیجان زده شده بود گفت: خوب دیگر چه؟ البته که با این عمل به یک کار بزرگوارانه دست زده‌ام. فقط فکرش را بکن؛ اولاً من با قبول او به همسری خود فداکاری کرده‌ام. آنجا او پانصد هزار روبل سیمین دارد، من فقط ده هزارش را به صورت اسکناس از او می‌گیرم و سوگند یاد می‌کنم که بعد از آن تا زنده‌ام حتی یک شاهی نخواهم گرفت. گو اینکه این کار را هم می‌توانم بکنم. این هم یک فداکاری دیگر. ثانیاً به ژرفای این قضیه نگاه کن؛ آیا او می‌تواند زندگی راحتی داشته باشد؟ برای اینکه او راحت زندگی کند باید یک نفر دیگر پول هایش را از او بگیرد و او را در تیمارستان بگذارد. زیرا هر لحظه امکان آن

می‌رود که سر و کلهٔ احمقی، حقه‌بازی، ماجراجویی با سبیل بالا زده و یک امپریال^۱ و یک گیتار و چند سرناد، کسی مانند ابنوسکین پیدا شود و این زن را فریفتهٔ خود ساخته و با او ازدواج کند و بعد از ازدواج پولش را گرفته و او را در مجرای فاضلاب اندازد! خانه‌ای که این زن اکنون در آن به سر می‌برد یک خانهٔ آبرومندانه است. معهداً، آنها از او فقط به این علت نگاهداری می‌کنند که می‌خواهند با پول او معاملات قماری کنند. او را باید از این نوع مخاطرات نجات داد.

تصدیق می‌کنی به مجرد اینکه او با من ازدواج کند، این نوع مخاطرات برطرف می‌شود و وظیفهٔ من خواهد بود که برای او هیچ نوع گرفتاری فراهم نسامم. من قبل از همه او را فوراً در مسکو در یک خانهٔ فقیرانه، ولی محترم جای خواهم داد. البته این آن خانه‌ای نیست که درباره‌اش قبلاً با شما صحبت کردم - این یک خانهٔ دیگر است؛ خواهر من دائم با او خواهد بود و از او مواظبت خواهد کرد. برای او دویست و پنجاه هزار شاید هم سیصد هزار روبل به صورت اسکناس باقی خواهد ماند و چنان که می‌دانی این مبلغ برای او کافی است؟

همه نوع وسایل تفریح در اختیارش گذارده خواهد شد و وی از مجالس رقص و کنسرت برخوردار خواهد گردید. حتی ممکن است رؤیای مغالزه کردن با این و آن را ببیند، ولی من از این نقطه نظر مواظب او خواهم بود. او تا دلش بخواهد می‌تواند رؤیا ببیند. ولی عملاً نباید رؤیاهایش تحقق یابند! هر کسی می‌تواند اذیتش کند، ولی وقتی که زن من شد دیگر کسی اذیتش نخواهد کرد. او همسر من خواهد بود، او یک میزنچیکف خواهد بود و من اجازه نخواهم داد که کسی به نامم توهین کند! همین امر خودش ارزش زیاد دارد؛ مگر این طور نیست؟ بالطبع من با او نخواهم زیست. او در مسکو به سر خواهد برد و من در جایی در

۱- امپریال سکه زر ۱۵ مناتی بود که در روسیه تزاری رواج داشت.

پترزبورگ زندگی خواهم کرد. من این را تصدیق می‌کنم، زیرا من بدون پرده‌پوشی با تو همکاری می‌کنم. ولی اگر جدا از هم زندگی کنیم چه می‌شود؟ به اخلاق این زن نگاه کن و ببین آیا او لیاقت آن را دارد که همسر من بشود و با شوهرش زندگی کند؟ آیا امکان آن هست که با او به‌طور دائم زندگی کرد؟ او زن سبکسری است و احتیاج دائم به تغییر و تنوع دارد. او روز بعد فراموش خواهد کرد که روز قبل عروسی کرده و زن قانونی کسی شده است. در این صورت اگر من اصرار کنم که به‌طور دائم با من زندگی کند و وظایفش را انجام دهد، او سرانجام بدبخت و بیچاره خواهد شد. بالطبع من سالی یک بار و شاید هم چند بار به دیدنش خواهم رفت. ولی نه برای گرفتن پول. من به تو گفتم بیش از یک صد هزار و آن هم به صورت اسکناس از او نخواهم گرفت. تا آنجایی که موضوع بستگی به پول دارد من شرافتمندانه‌ترین طریق به او رفتار خواهم کرد. و همچنین اگر من برای دیدن او فقط برای مدت دو یا سه روز به نزدش بروم، این ملاقات برای او لذت‌بخش خواهد بود نه دردناک. من با او خواهم خندید، برایش داستان حکایت خواهم کرد، او را به مجلس رقص خواهم برد، یک سگ دست‌آموز به او هدیه خواهم کرد، مانند عشاق از او جدا خواهم شد و به او نامه‌های عاشقانه خواهم نوشت. با داشتن یک چنین شوهر مهربان و سرگرم‌کننده، او از شادی و طرب لبریز خواهد بود. به عقیده من این طریقه عاقلانه جلو رفتن است. همه شوهران باید به همسران خود به این ترتیب رفتار کنند. شوهران فقط موقعی برای زنانشان عزیز می‌شوند که مدتی غایب باشند و پس از پیش گرفتن رویه فوق، من قلب تاتیانا ایوانونا را در طول عمر به بهترین طریقی مسرور نگاه خواهم داشت. دیگر او چه می‌خواهد؟ به من بگویید... زیستن به این طریقه در واقع در بهشت به سر بردن است و نه تنها زندگی کردن.

من در سکوت و با تعجب به سخنانش گوش کردم و دریافتم که ممکن

نیست میزنچیکف را از خیالاتی که در سر دارد منصرف کرد. او دیوانه وار اطمینان داشت که نقشه او درست و حتی عالی است و با شور و حرارت از مبتکر این نقشه صحبت می کرد. ولی یک مسأله ظریف دیگر وجود داشت که لازم بود روشن شود..

به او گفتم: آیا هیچ می دانی او نامزد عمویم است؟ و این یک توهین بزرگ به عمویم خواهد بود، چنانچه با او فرار کنی، تو او را در موقع ازدواجشان که می خواهد تقریباً انجام بگیرد، خواهی ربود. و بدتر از همه آنکه خیال داری برای اجرای این نقشه از او پول قرض کنی.

میزنچیکف با شور و حرارت فریاد زد: همین جاست که مچت را خواهم گرفت. لازم نیست نگران این موضوع باشی، من ایراد تو را پیش بینی کرده بودم. ولی این را بدان که اولاً عمویت از او خواستگاری نکرده است. بنابراین، هیچ لازم نیست بدانم که آیا آنها او را برایش به زنی می گیرند یا نه؟ به علاوه، خواهش می کنم به این نکته توجه کن که من سه هفته پیش که از خیالات آنها هیچ خبر نداشتم این اتفاق را پیش بینی می کردم. لذا از نقطه نظر اخلاقی رفتارم در مورد آنها کاملاً موجه است. اگر درباره مسأله به طور جدی فکر کنی در واقع اوست که خیال دارد نامزدم را بر باید نه من که قبلاً او را در هنگام شب زیر آلاچیق ملاقات کرده ام. و به علاوه، آیا این تو نبودى - از اینکه می خواهند عمویت را مجبور کنند که با تاتیانا ایوانونا ازدواج کند - ناراحت شده بودى؟ و حالا یک دفعه طرفداری از ازدواج آنها می کنی و صحبت از شرف و نوعی توهین نسبت به خانواده خود می نمایی! حال اینکه من بزرگترین خدمت را به عمویتان می نمایم. من او را نجات می دهم و تو باید به این حقیقت پی برده باشی. عمویت نسبت به این ازدواج اظهار بی میلی می کند و عاشق یک زن دیگر است! به علاوه، تاتیانا ایوانونا چه نوع همسری می تواند برای او بشود؟ حتی خود این زن در اثر این ازدواج بدبخت خواهد شد.

زیرا در این صورت نخواهد گذاشت او جلو پای مردان جوان گل بیفکند. و چنان که می‌دانی اگر من هنگام شب با او فرار کنم، نه مادام لائرنال و نه فومافومیچ قادر نخواهند بود اقدامی به عمل آورند، باز گرداندن عروس که از ازدواج با یک نفر دیگر سر باز زده بدنام کننده خواهد بود. آیا این یک خدمت نیست، آیا این به نفع یگورایللیچ نیست؟

باید اعتراف کنم که استدلال اخیرالذکر تأثیر بزرگی در من گذاشت، گفتم: ولی حالا آمدیم و عمومیم فردا از وی خواستگاری کرد. در این صورت تو چه می‌گویی؟ تصدیق می‌کنی که برای انجام نقشه‌ای که در نظر داری تا آن را به مرحله اجراء گذاری دیر خواهد شد. و او رسماً نامزدش خواهد گردید؟

مطمئناً، چنین خواهد شد، ولی به همین جهت است که باید فعالیت کنیم و مانع آن گردیم. مگر به خاطر همین نیست که از شما استمداد می‌کنم؟ اجرای این نقشه به تنهایی برایم دشوار است. ولی اگر هر دو با هم ترتیب لازم را بدهیم می‌توانیم مانع از آن شویم که یگورایللیچ به خواستگاری اقدام ننماید. ما باید حداکثر تلاش خود را در این مورد بنماییم، ولو اینکه کار به شلاق زدن فومافومیچ هم بکشد و این امر باعث شود که توجه همگان از موضوع ازدواج به سوی دیگر منحرف گردد. البته یک چنین اقدامی فقط در مواقعی به عمل خواهد آمد که کارد به استخوان رسد و آنچه گفتم فقط به عنوان مثال خواهد بود. و آنچه من هم اکنون بر آن تکیه کرده‌ام همین است.

بگذار یک سؤال دیگر، یک سؤال آخر بکنم. آیا از نقشه‌ای که در نظر داری اجراء کنی، کسی دیگر هم غیر از من را خبر کرده‌ای؟
میزنچیکف پشت سرش را خاراند و ادا و شکلک درآورد و سپس گفت:

باید اعتراف کنم که این سؤال برای من تلخترین شرنگ است. مسأله

همین است که این ایده را بروز داده‌ام... در واقع من خیلی احمقانه رفتار کرده‌ام! فکر می‌کنی این راز را به که گفته‌ام؟ به ابنوسکین! خودم هم به سختی باور می‌کنم که چه کرده‌ام!

نمی‌دانم این اتفاق چگونه رخ داد؟ ابنوسکین همیشه در آن خانه رفت و آمد می‌کند. اول او را خوب نمی‌شناختم و وقتی که فکر این از خاطر من خطور کرد، به هیجان آمدم و چون حتی در آن موقع دریافتم به کسی نیاز دارم که کمک کند، به ابنوسکین متوسل شدم... کاری است نابخشودنی، کاری است نابخشودنی!

خوب، ابنوسکین چه گفت؟

او با شور و حرارت حرفهایم را قبول کرد، ولی روز بعد، اول صبح ناپدید شد. سه روز دیگر مجدداً با مادرش پیدایش شد. او اکنون حتی یک کلمه هم با من حرف نمی‌زند و چنان از من دوری می‌جوید که گویی از من می‌ترسد.

فورا پی بردم که اوضاع از چه قرار است، مادر او یک کوسه واقعی است. او تا به حال چندین نفر را تیغ زده است. من سابقاً او را می‌شناختم. البته ابنوسکین راجع به این موضع با وی صحبت کرده است. من منتظرم و سکوت اختیار کرده‌ام. آنها مرا می‌پایند و اوضاع وخیم است...

به همین جهت است که عجله دارم و می‌خواهم نقشه‌ام را هر چه زودتر به مرحله اجرا بگذارم...

آیا علناً می‌توانی بگویی که چرا از آنها می‌ترسی؟

البته آنها به اقدام مهمی دست نخواهند زد، ولی حتماً به کار کثیفی اقدام خواهند کرد. در این شک و تردیدی نیست. آنها از من بابت حق‌السکوت - پول - خواهند خواست - این را من انتظار دارم. چیزی که هست من نمی‌توانم پول زیادی به آنها بدهم و نمی‌خواهم هم بدهم. من

به آنها نمی‌توانم بیش از سه هزار روبل بدهم، پیش خودت داوری کن، سه هزار روبل به آنها می‌دهم و پانصد روبل از بابت عروسی (زیرا من باید به عمویبتان تمام مبلغ را مسترد دارم). سپس باید بدهی قدیمی را نیز بپردازم و بعد چیزی به خواهرم بدهم. بعد از آن چیزی از صد هزار روبل باقی نخواهد ماند، آیا چنین نیست؟ اینها همه موجب خانه خرابی من خواهند شد... گو اینکه ابنوسکین‌ها رفته‌اند.

با کنجکاوای سؤال کردم: آنها رفتند؟

بله! همین که چای را نوشیدند رفتند! ولی فردا خواهی دید که مجدداً سر و کله‌شان پیدا خواهد شد. خوب چه باید کرد! آیا با من موافق هستی؟ من شانه‌ها را بالا انداخته جواب دادم: باید اعتراف کنم که نمی‌دانم چه بگویم. موضوع حساسی است!... البته، من آنچه را گفتم هم چنان پنهان نگاه می‌دارم. من ابنوسکین نیستم، ولی... فکر می‌کنم فایده‌ای نداشته باشد که به من امیدوار باشی.

میزنچیکف در حالی که از روی صندلیش برمی‌خاست گفت:

می‌بینم هنوز از فومافومیچ و مادربزرگ بیزار نشده‌ای و با اینکه اعتنایی به عموی مهربان و سخاوتمندت نداری، هنوز به اندازه کافی پی نبرده‌ای که چقدر او را مورد آزار قرار می‌دهند؛ تو در اینجا بیگانه هستی... ولی صبر داشته باش! فردا اینجا خواهی بود. به اطرافت نگاه کن، یقین دارم تا عصر با من هم‌داستان خواهی شد.

اگر با من هم‌داستان نشوی عمویت حیران خواهد شد، می‌فهمی؟ آنها حتماً مجبورش خواهند کرد که با آن زن ازدواج کند. یادت نرود فردا ممکن است او از آن زن خواستگاری کند. خیلی دیر خواهد شد و باید موضوع را همین امروز فیصله بدهم.

جداً موفقیت شما را طالبم، اما راجع به کمک کردن به شما چیزی نمی‌دانم و نمی‌دانم که چگونه می‌توانم کمکتان کنم.

میزنچیکف درحالی که تبسمی طعنه آمیز بر لبانش نقش بسته بود، گفت: ما می دانیم! ولی بگذار تا فردا صبر کنیم *La nuit porte Conseil* «شب آستن است تا چه زاید سحر» فعلاً خداحافظ. من فردا صبح اول وقت به نزدت خواهیم آمد. تا آن موقع تو در اطراف این موضوع بیندیش....

این را گفته پشتش را به طرف من کرد و درحالی که سوت می زد به راه افتاد. من هم به دنبالش راه افتادم تا قدری هوای آزاد استنشاق کنم. ماه هنوز در آسمان ظاهر نشده بود، شبی تاریک و گرم و خفه بود. برگ درختان بی حرکت بودند. و علی رغم اینکه خیلی خسته بودم برای اینکه حواسم را منحرف کنم و افکارم را جمع نمایم، هم چنان به راه رفتن ادامه دادم. ولی هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودم که ناگهان صدای عمویم را شنیدم، او به اتفاق یک نفر دیگر از پلکان منزل بالا می رفت و با وی با حرارت صحبت می کرد. برگشتم و عمویم را صدا زدم. عمویم همراه ویدوپلیاسف بود.



حد نهایت تشویش

گفتم: عموجان بالاخره شما را پیدا کردم.
پسرم، من خودم با عجله به طرفت می‌آمدم. هم اکنون حرف‌هایی که
باید با ویدوپلیاسف بزنم، می‌زنم. آن گاه با خیالی آسوده به گفت و گو
خواهیم پرداخت. درد دلم زیاد است.
عمو جان، با ویدوپلیاسف چه کار دارید؟ او را از شرّ خودتان خلاص
کنید.

سرگی فقط ۵ و یا ۱۰ دقیقه مهلت بده، بعد از آن به‌طور کامل در
اختیارت خواهم بود. می‌بینی، موضوع بسیار مهم است.
با ناراحتی گفتم: اوه، بدون شک این موضوع نباید چیزی غیر از
بلاهتش باشد.

عزیزم چه می‌توانم به تو بگویم؟ این مرد فرصت پیدا کرده که با
چرنندیاتش مرا ناراحت کند! آری، گریگوری خوب من، آیا نمی‌توانی یک
وقت دیگر شکایت‌هایت را بکنی؟ خوب، من چه می‌توانم برای تو
بکنم؟ پسر عزیزم؟ تو باید به من رحم کنی. چرا باید من به اصطلاح این
طور زنده زنده روحاً و جسماً توسط شما خورده شوم! سرگی اینها را
نمی‌توانم تحمل کنم و عمویم با دو دست خود، علامت داد که چقدر

احساس بدبختی می‌کند.

ولی چه کار مهمی هست که شما نمی‌توانید ترکش کنید؟...

عموجان، من می‌خواهم...

پسر عزیزم، اوضاع فعلاً از این قرار است که آنها تق می‌زنند که من به اندازه کافی به اخلاق نوکرانم توجه نمی‌کنم! احتمال دارد فردا او شکایت کند که به حرفش گوش نمی‌دهم... سپس باز عمویم نومیدانه دستش را تکان داد.

گفتم: پس عجله کنید و حرفهایتان را به او بزنید! شاید بتوانم کمکتان کنم. بگذارید از پلکان بالا برویم. موقعی که به داخل اتاق وارد می‌شدم گفتم: «موضوع چیست؟ او چه می‌خواهد؟»

خوب عزیزم، چنان که می‌بینی او از اسم خانوادگی خودش خوشش نمی‌آید و می‌خواهد از من اجازه بگیرد که نام خانوادگی خود را تغییر دهد. راجع به این موضوع چه فکر می‌کنی؟

نام خانوادگی! منظور شما چیست؟... خوب عموجان قبل از اینکه حرف‌هایش را بزند، بگذارید این موضوع را بگویم که فقط در خانه شماست که این نوع اتفاقات عجیب و غریب رخ می‌دهد. این را گفته با تعجب دستهایم را به طرف بالا بردم.

عمویم با ناراحتی گفت: پسر عزیزم، من هم می‌توانم مانند تو دست‌هایم را بالا ببرم. ولی این کار درستی نیست. بیا خودت با او حرف بزن، بیا سعی خودت را بکن. او از دو ماه به این طرف مرا بیچاره کرده است. ویدویلیاسف گفت: نام خانوادگی من محترمانه نیست.

با تعجب سؤال کردم: چرا محترمانه نیست؟

گفت: به خاطر اینکه انواع پستی‌ها و پلیدی‌ها را به خاطر انسان می‌آورد!

ولی چرا پستی‌ها و پلیدی‌ها؟ چگونه می‌توانی تغییرش بدهی؟ آیا

کسی نام خانوادگی خود را تغییر می دهد؟

خوب راستی آقا، آیا دیگران هم یک چنین نام خانوادگی دارند؟ من در پاسخ او درحالی که کاملاً متحیر مانده بودم، گفتم: تصدیق می کنم که نام خانوادگی تو عجیب است. ولی حالا چاره ای برای آن نیست. فکر می کنم پدرت دارای همین نام خانوادگی بوده. آیا چنین نیست؟

ویدوپلیاسف گفت: عیناً همین طور است و حالا از طریق والدینم باید عمری رنج ببرم، به حدی که محکوم هستم هر نوع تمسخر و غم و غصه ای را تحمل کنم.

با ناراحتی فریاد زدم: عموجان، من شرط می بندم که فومامیچ در ناراحت کردن این مرد دست داشته است!

اوه، نه پسر، نه، تو اشتباه کرده ای. فوما دوست اوست. او را منشی خود کرده و این کاری است که ویدوپلیاسف به گردن گرفته است. البته فوما وی را پرورش داده و از احساسات عالی انسانی سیرایش نموده به طوری که وی اکنون از بعضی لحاظ آدمی با فرهنگ و تربیت به شمار می رود... می بایستی، راجع به این موضوع مفصلاً با تو صحبت کنم...

ویدوپلیاسف سخنش را قطع کرد و گفت: این راست است که فومامیچ خیرخواه حقیقی من است و چون خیرخواه واقعی من است پی به بی اهمیتی من برده و می داند - که روی خاک - چه کرم حقیری هستم. اکنون از طریق اوست که افتخار آن را پیدا کرده ام تا برای بار اول به سرنوشت خود پی ببرم.

عمومیم که مثل همیشه مضطرب شده بود، گفتم: می بینی سربوژا، می بینی، اینها همه، چه معنی می دهد؟ او اول تقریباً از آغاز طفولیت در مسکو زندگی می کرده و در خدمت یک معلم خط بوده، باید ببینی چگونه وی از این معلم خط، خوشنویسی را یاد گرفته و اکنون چگونه به تهذیب می پردازد و دور را دور - بر صفحه - تصویر الهه عشق می کشد. می دانی او

در واقع یک هنرمند است، ایلیوشا نزدش درس می‌خواند و من برای هر درس یک روبل و نیم به او می‌پردازم. خود فوما این مبلغ را تعیین کرد. او به خانه سه تن از آقایان که در همسایگی ما به سر می‌برند می‌رود. آنها هم به او پول می‌دهند. می‌بینی چگونه لباس پوشیده! بالاتر از همه آن که او شعر هم می‌گوید.

شعر! این آخرین چیزی است که به آن متوسل شده است.

بله پسر، شعر می‌گوید، شعر، تصور مکن که من شوخی می‌کنم، اشعار حقیقی می‌سراید و خیلی هم خوب می‌سراید و اشعارش دربارهٔ موضوعات مختلف است. او قادر است هر موضوعی را با نظم توصیف نماید. این یک استعداد واقعی است! روز نامگذاری مادر یک چنین خطابهٔ بالا بلندی خواند که دهانمان از تعجب باز ماند، چیزی از اساطیر و پرواز موزها» (Muses) در آن مستتر بود، به طوری که انسان می‌توانست چیز را... شما به آن چه می‌گویید؟ ببیند. این خطابه به نظم بود و فرم عالی داشت. فوما در آن حک و اصلاحاتی نمود. خوب، من ایرادی به این کار ندارم. حتی خیلی خرسندم. بگذار تا وقتی که کارش منجر به شرارتی نشده او شعر بگوید. می‌بینی گریگوری پسر، من با تو مانند یک پدر صحبت می‌کنم. فوما اطلاع حاصل کرد که او یک شاعر است و اشعارش را خواند و تشویقش کرد و به عنوان قاری و استنساخ‌کننده استخدامش کرد. در واقع این فوماست که او را تربیت کرده و همان‌طور که خود او می‌گوید فوما به او نیکی کرده است.

خوب، می‌بینی، او اکنون دارای احساسات رمانتیک و آقامنشانه شده و احساس می‌کند که بر نفس خود تکیه دارد.

فوما در این باره توضیحاتی کافی به من داد که حقیقتش جزئیات آن را از یاد برده‌ام. باید اعتراف کنم که می‌خواستم او را آزاد سازم. زیرا احساس شرمساری می‌نمایم... ولی فوما مخالفت می‌کند و می‌گوید او را

شخص مفیدی یافته و دوستش دارد. بالاتر از آن این است که به عنوان ارباب او، این را یک افتخار می‌داند که یکی از نوکران ما شاعر است، بارون‌ها در برخی کشورها شاعری در خدمت خود داشته‌اند و زندگی کردن به اسلوب اشرافی، یک چنین وضعی را ایجاد می‌کند. خوب، بگذار زندگی با اسلوب اشرافی ادامه یابد؟

پسرم، من شروع کرده‌ام به احترام گزاردن بر او... منتها خدا می‌داند که او چگونه رفتار می‌کند! بدترین قسمت این داستان آن است که چون شعر می‌گوید، خودش را برای سایر نوکران گرفته و با آنها حرف نمی‌زند. گریگوری مبادا به تو بر بخورد، من مانند یک پدر با تو صحبت می‌کنم. زمستان گذشته حاضر شده با یکی از دخترهای رعیت اینجا، یعنی «ماترویانا» ازدواج کند و او یک دختر درستکار و زحمت‌کش و بشاش خوبی است. ولی حالا زیر قولش زده و می‌گوید: با او ازدواج نمی‌کنم! این هست که هست؛ او حاضر به ازدواج با ماترویانا نیست. اینکه به خودپسندی گراییده و یا می‌خواهد اول شهرت پیدا کرده و بعد در جای دیگر زنی پیدا کند، موضوعی است که برای من مجهول مانده، ویدوپلیاسف گفت: من این کار را بیشتر در اثر توصیه و نصیحت فومافومیچ کردم. زیرا جناب ایشان را از خیرخواهان خود تشخیص داده‌ام.

من نتوانستم توضیحی در این باره ندهم. لذا گفتم: اوه، بله. فومافومیچ در هر کار دستی دارد.

عمویم با عجله سخنم را قطع کرد و گفت: نه پسرم، چنین نیست. علتش به خاطر آن است که او اکنون از آرامش برخوردار نیست و این دخترک هم زنی است پررو و سلیطه که همه رابر علیه او برانگیخته است، به طوری که همه اکنون ادای فومافومیچ را در می‌آورند و حتی بیچه‌های رعیت، او را به صورت یک مسخره نگاه می‌کنند...

ویدوپلیاسف گفت: بیشتر به خاطر ماترویاناست که وضع چنین است. زیرا ماترویاتا واقعاً احمق است و چون یک احمق حقیقی است، لگام گسیخته است. در اثر وجود او من هم اکنون مجبور شده‌ام که متحمل این همه، مصیبت‌های رنگارنگ بشوم.

عمویم درحالی که نگاه پرخاش آمیزی بر ویدوپلیاسف افکنده بود ادامه داد: پسر، گریگوری، من قبلاً با تو صحبت کرده‌ام. سرگی می‌دانی که آنها به خاطر اسمش تصنیف وحشتناکی ساخته‌اند. او به نزد آمده و دائم شکایت می‌کند و تقاضا می‌نماید که آیا نمی‌توان نام خانوادگی‌اش را عوض کرد. زیرا از صدای زشت این نام مدتی است احساس ناراحتی می‌کند...

ویدوپلیاسف گفت: نام، نام آبرومند و متینی نیست!

گریگوری، آرام باش. فوما هم با تو موافق است. یعنی او کاملاً با او موافق نیست. ولی ایده‌ او این است که چنانچه اشعارت را به چاپ برساند - و فوما یک چنین خیالی دارد - ممکن است نام خانوادگی تو مانع این کار شود، آیا چنین نخواهد شد؟

عموجان، پس او خیال دارد اشعارش را به چاپ برساند؟

«بله پسر، ترتیبات لازم هم داده شده و این به خرج من انجام خواهد گرفت و در صفحه اول کتاب ذکر خواهد شد، ناظم کتاب، رعیت فلان و بهمان است. در مقدمه هم گوینده اشعار قرار است از فوما برای کمکی که در تعلیم و تربیت او نموده تشکر کند. کتاب مزبور به فوما اهداء خواهد شد. قرار است خود فوما مقدمه را بنویسد. خوب، فکرش را بکن، اگر در صفحه اول عنوان «اشعار ویدوپلیاسف» دیده شود، در خوانندگان چه اثر خواهد گذاشت.

ویدوپلیاسف عنوان کتاب را اصلاح کرده و گفت: عنوان «ناله‌های ویدوپلیاسف» است نه «اشعار ویدوپلیاسف». خوب می‌بینی، ناله‌ها هم

هست، بنابراین ویدوپلیاسف نمی‌تواند نام خانوادگی خوبی باشد، زیرا به قول فومافومیچ احساسات ظریف خوانندگان را تحریک می‌کند.

و گفته می‌شود تمام منتقدان از عیب‌جویی و مسخره کردن ما لذت می‌برند. به عنوان مثال، برامبئوس را می‌توان ذکر کرد.... می‌دانید آنها هیچ چیز را مورد توجه قرار نخواهند داد و به خاطر تنها نام خانوادگی‌شان مسخره‌اش خواهند کرد. پهلوتیان را قلقلک خواهند داد، به طوری که چاره‌ای جز آن نخواهید داشت که آن را بخارانید. آیا چنین نخواهید کرد؟ گفتم بهتر است یک نام خانوادگی مُستعار - هر نامی که شد برای کتابش انتخاب کنند. ولی فوما می‌گوید نه، باید به تمام نوکران خانه دستور داده شود، بعد از این او را به نام جدیدش بخوانند تا نام خانوادگی او اصیل و مناسب با قریحه و استعدادش گردد.

من شرط می‌بندم عموجان که شما هم بدان موافقت کرده‌اید...

آری سربوژا، من این کار را کردم تا از دعوا کردن با آنها خودداری کرده باشم. بگذار هر کاری که دلشان خواست بکنند. می‌بینی در آن موقع بین فوما و من نوعی سوءتفاهم وجود داشت. لذا از آن موقع او هر هفته با یک نام خانوادگی جدید به نزد آمده و نام‌های ظریف و قشنگی از قبیل اولیاندرف، تولیپف انتخاب نموده بود. فقط فکرش را بکن گریگوری، در آغاز درخواست کردی که ترا Vyerny (وفادار) بخوانند، بعداً از این نام خوشت نیامد، چون آدم ساده‌لوحی آن را شبیه Skverny که معنی کثیف و وحشتناک را می‌دهد، یافت. تو شکایت کردی و پسرک مجازات شد. مدت دو هفته به فکر انتخاب یک نام جدید دیگر بودی، چه نامهایی که انتخاب نکردی! و سرانجام تصمیمت را گرفتی و درخواست کردی که ترا «اولانف» بخوانند. حال پسر، بگو بینم آیا ممکن است چیزی احمقانه‌تر از «اولانف» یافت؟ من با این اسم هم موافقت کردم و برای بار دوم دستور دادم اسمش را به «اولانف تبدیل کنند.» سپس روی به من کرده گفت: این

کار را فقط به خاطر آن کردم که خود را از شرشان خلاص کنم. آنگاه عمومی ادامه داد: تو تمام دیوارها و پایه پنجره‌های آلاچیق را با نوشتن «اولانف» خراب کردی. به طوری که مجبور شدند آن را از نو رنگ کنند. تو برای درست کردن امضایی برای اولانف یک دسته ۲۴ ورقه کاغذ را سیاه کردی. ولی این اسم هم بالاخره با شکست روبه‌رو شد. زیرا آن را همصدا با بول‌وانف (یعنی احمق، کله پوک) یافتند. او نمی‌خواهد کله پوک خوانده شود. و لذا باز درخواست می‌نماید که اسمش عوض شود! یادم نمی‌آید که بعد از آن چه اسمی را انتخاب کرد.

ویدویلیاسف گفت: تانتسف! اگر من مقدر شده باشم که از طریق نام خانوادگیم با رقص ارتباط پیدا کنم، شکل خارجی آن یعنی (تانتسر) Tantser محترمانه‌تر خواهد بود.

اوه بله، تانتسف. من با این اسم هم موافقت کردم سرگی. منتهی کلمه‌ای را با آن هم‌آهنگ یافتند که میل ندارم اینجا تکرارش کنم. امروز باز سر و کله‌اش پیدا شده و به نظر می‌رسد چیز تازه‌ای به کله‌اش راه یافته، شرط می‌بندم اسم خانوادگی تازه‌ای برای خود پیدا کرده. گریگوری؛ اعتراف کن، پیدا نکرده‌ای؟

راستش مدتهاست که می‌خواهم در پای شما یک نام جدید، با یک نام اصیل بنهم.

آن چیست؟

اسبوکوتف (Essbouquetov)

گریگوری خجالت نمی‌کشی؟ راستی خجالت نمی‌کشی؟ نام خانوادگی خود را از توی ظرف روغن مو در آورده‌ای! و خودت را باهوش هم تصور می‌کنی؟ خدا می‌داند چند روز برای پیدا کردن این اسم فکر می‌کرده‌ای! بچه، مگر نمی‌دانی این اسم روی بطری عطر نوشته شده است؟

به نجوی گفتم: عموجان به شرافتم قسم که او خل است، خل به تمام معنی.

عمویم هم به نجوا گفتم: چاره‌ای نیست. همه به او می‌گویند او باهوش است و علت اینکه او این حالات را بروز می‌دهد به خاطر این است که دارای سجایای عالی است....

ولی به خاطر خدا خودتان را از شرّ او خلاص کنید!
عمویم با لحن ملتمسانه (تو گویی او حتی از ویدوپلیاسف می‌ترسد)
گفت: گوش کن گریگوری، من دیگر وقت ندارم.

بیا خودت قضاوت کن، من چگونه می‌توانم به شکایات تو رسیدگی کنم؟ تو می‌گویی آنها دوباره به طریقی به تو توهین کرده‌اند. من به تو قول می‌دهم که فردا به این مسأله رسیدگی خواهیم کرد. حالا برو، خدا به همراهت. صبر کن! بگو بینم فومافومیچ اکنون چه می‌کند؟
او استراحت می‌کند! او به من گفت: اگر راجع به او از من سؤال شد، جواب بدهم مشغول عبادت است و قصد دارد تا دیروقت در طول شب عبادت کند.

هوم؟ بسیار خوب، تو می‌توانی بروی پسر! می‌بینی سربوژا، او همیشه با فوماست. به همین جهت من از او واقعاً می‌ترسم و به همین علت هم نوکران، او را دوست ندارند. زیرا او همیشه از آنها نزد فوما چغلی می‌کند. حالا او رفته است و احتمال زیاد دارد تا فردا دربارهٔ چیزی چرندیاتی آماده نماید! من به کارها سروسامان داده‌ام پسر و اکنون احساس آسایش می‌کنم... می‌خواستم با عجله به نزد تو بیایم و حالا باز نزد تو هستم. آنگاه دستم را فشرد و ادامه داد:

عزیزم، فکر می‌کردم تو می‌دانی که از دست من سخت عصبانی شده و سعی خواهی کرد دربروی. لذا کسانی را گسیل داشتم تا مراقب تو باشند. ولی شکر خدا که این کار را نکردی! امروز بعد از ظهر گاوریل (چه

های و هوپی که راه نینداخت) و حالا تو هم آمدی! خدا را شکر، خدا را شکر. سرانجام آن لحظه فرا رسیده که با هم درد دل کنیم. من آنچه در دل دارم به تو می‌گویم. تو نباید از اینجا بروی سریوژا، آنچه در اینجا دارم تو هستی و کوروکین...

ولی ببخشید عموجان، چگونه شما به اوضاع سروسامان خواهید داد. بعد از اتفاقاتی که در اینجا رخ داده، من چه انتظاری می‌توانم داشته باشم؟ باید اقرار کنم که سرم گیج می‌رود.

و آیا تصور می‌کنی سر من گیج نمی‌رود؟ پسر من اکنون شش ماه است که سرم رقص والتس می‌کند! ولی خدای را شکر که اکنون همه چیز سروسامان گرفته و آنها مرا عفو کرده‌اند، کاملاً عفوام کرده‌اند. ولی البته با شرایطی، اکنون تقریباً از هیچ چیز نمی‌ترسم. ساشنکا هم عفو گردیده است. آه ساشا، ساشا امروز بعد از ظهر... یک قلب کوچولو پر از احساسات! او کمی دور رفت. ولی قلبی از طلا داشت! سریوژا، من به آن دختر افتخار می‌کنم. خدا همیشه همراهش باشد.

تو را هم عفو کرده‌اند و حتی - آیا این را می‌دانستی؟ - حالا هر کار بخواهی می‌توانی بکنی؛ می‌توانی از تمام خانه بازدید کنی و به باغچه بروی و حتی میان مهمانان بنشینی، بل باید بگویم هر کار که دلت خواست می‌توانی بکنی. متها با یک شرط و آن این است که فردا در حضور مادر و یا فوما حرفی نزنی - این یک شرط مطلق است. این یک قولی است که به خاطر تو داده‌ام. ولی فقط به آن چه ارشدان تو می‌گویند گوش می‌دهم... آنها می‌گویند تو خیلی جوان هستی. نرنج سریوژا، تو واقعاً هم جوان هستی، این است آنچه آنانیلونا می‌گوید...

البته، من خیلی جوان بودم و از اینکه یک چنین وضع توهین‌کننده وجود داشت از شدت خشم طغیان می‌کردم و درحالی که نفس نفس می‌زد، فریاد کشیده و گفتم: گوش کنید، عموجان. می‌خواهم حقیقتی را

به من بگوئید و خیالم را راحت کنید و آن این است که آیا اکنون من در تیمارستان هستم؟

می‌بینی پسر، فوراً شروع کرده‌ای به انتقاد کردن. تو نمی‌توانی صبور باشی. سپس با اضطراب گفت: خیر اینجا تیمارستان نیست. فقط دو طرف بیش از حد عجله دارند. ولی پسر باید طرز رفتار خودت را در نظر بگیرد. آیا یادت هست که چگونه با آن پیرمرد که عمری از او گذشته رفتار کردی؟

عمو جان، یک چنین افرادی سال‌های قابل احترامی را طی نکرده‌اند. اوه پسر، زیاد دور می‌روی! این دیگر واقعاً آزاداندیشی است. پسر، خودم آزاد اندیش نیستم، ولی آنچه اکنون گفتی بالاتر از میزان مقرر بود. سردی رفتار تو واقعاً مرا متعجب می‌سازد.

عمو جان خشمگین نشوید. از شما پوزش می‌طلبم و فقط پوزش می‌طلبم. و اما فومافومیچ شما...

دیدنی حالا باز آغاز به خرده‌گیری کرده‌ای!

سرگی، پسر، به‌داوری درباره‌ او خشن نباش؛ او فقط مردم‌گریز است. همین و بس! تو نباید زیاد با خشونت درباره‌ او داوری کنی. ولی در عوض مردی بزرگ‌منش و با مناعت است، بل باید بگویم با مناعت‌تر از او کسی نیست. تو هم اکنون مناعت طبع او را به چشم خود دیدی. واقعاً که رفتارش پر از شکوه و جلال بود. و اما درباره‌ حقه‌هایی که گاهی وی به کار می‌برد باید بگویم؛ این حقه‌ها چیزی نیست که مورد توجه قرار گیرد. برای همه این نوع پیش‌آمدها رخ می‌دهد.

من گفتم: عموجان برخلاف آنچه تصور می‌کنید، برای همه رخ نمی‌دهد، اوه، باز همان حرف را تکرار می‌کنی! سربوژا، نهاد تو زیاد خوب نیست. تو نمی‌دانی چگونه می‌توان مردم را عفو کرد.

اوه، بسیار خوب عموجان، بسیار خوب! بگذار درباره‌ این موضوع

صحبت نکنیم. بگو ببینم آیا ناستاسیا یوگرافونا را دیده‌ای؟

اوه، عزیزم، تمام جاروجنجال‌ها به خاطر او بود. سربوژا، من به تو می‌گویم که چه چیز از همه بیشتر مهم است. من تصمیم گرفته‌ام فردا به خاطر روز تولدش - منظورم روز تولد فوماست - به او تبریک بگویم. زیرا فردا واقعاً روز تولد اوست. ساشنکا دختر خوبی است. ولی او اشتباه می‌کند. لذا ما هم خیلی زود برای رفتن به عشای ربانی آماده خواهیم شد. ایلوشا اشعاری چند برای او قرائت خواهد کرد، این اشعار همانند روغنی است که روی قلبش فروبریزند؛ این اشعار دلش را به دست خواهد آورد. اوه، سربوژا اگر تو همراه با ما به او تبریک می‌گفتی چقدر خوب می‌شد! ممکن است در این صورت ترا کاملاً می‌بخشید. چقدر عالی می‌شد اگر شما دو نفر با هم آشتی می‌کردید! سربوژا، خطاهایی را کرده‌ای از یاد ببر، تو هم به او توهین کردی؛ او مرد باارزشی است...

دامن شکیباییم را از دست دادم و فریاد زد: عمو جان! عموجان می‌خواهم با شما راجع به مطلب مهمی صحبت کنم و از شما... مجدداً سوال می‌کنم، آیا می‌دانید برای ناستاسیایوگرافونا چه اتفاق می‌افتد؟

پسرم؛ ترا چه می‌شود؟ چرا فریاد می‌زنی؟ تمام مصیبت‌ها سرش نازل شده، گو اینکه این مصیبت‌ها مدتی قبل پدید آمده. من نمی‌خواستم راجع به این موضوع صحبت کنم. زیرا نمی‌خواهم ترا بترسانم. آنها می‌خواستند او را بیرون کنند و با اصرار از من تقاضا کردند او را مرخص کنم. تو می‌توانی وضع مرا مجسم کنی... خیلی خوب، خدای را شکر، حالا اوضاع دوباره روبه‌راه است. چنان که می‌دانی آنها فکر می‌کردند - تمام مطلب را به تو اعتراف می‌کنم - که خود من عاشقش شده‌ام و می‌خواهم با او ازدواج کنم. خلاصه اینکه فکر می‌کردند من خودم را خانه خراب می‌کنم، زیرا انجام این کار واقعاً هم مایه‌خانه خرابی بود. آنها این طور موضوع را برای من تشریح کردند.

لذا، برای اینکه نجاتم دهند می خواهند او را از خانه بیرون کنند. این کارِ مادر و بیشتر آنانیلونا بود. تاکنون فوما حرفی در این باره نزده است. ولی حالا همه آنها را متقاعد ساخته‌ام که در اشتباه می‌باشند. و باید اعتراف کنم که به همه آنها گفته‌ام که تو از ناستنکا رسماً خواستگاری کرده‌ای و به خاطر همین هم به اینجا آمده‌ای، خوب، این امر آنها را تا حدودی آرام کرده و حالا او خواهد ماند، منتها به صورت آزمایشی. باز او خواهد ماند. از وقتی که به آنها گفته‌ام تو آمده‌ای که او را به زنی بگیری نزدشان عزیز شده‌ای، به هر حال به نظر می‌رسید مادر آرام شده است. اما آنانیلونا همچنان به غرغر ادامه می‌دهد! براستی نمی‌دانم که چگونه می‌توانم او را آرام کنم. نمی‌دانم که واقعاً او چه می‌خواهد؟

عموجان، شما در اشتباه بزرگی هستید؟ مگر خبر ندارید که ناستاسیا یوگرافونا - اگر تاکنون نرفته - فردا عزیمت خواهد کرد؟ مگر نمی‌دانید پدرش امروز عمداً اینجا آمد که او را همراه خود ببرد؟ اینها همه موضوعات حل شده‌ای می‌باشد، خود او راجع به این موضوع با من صحبت کرد و در پایان صحبت‌هایش از من تقاضا کرد که به شما سلام برسانم. آیا از این موضوع خبر دارید؟

عمویم درحالی که دهانش از تعجب باز مانده بود خیره خیره به من نگریست. احساس کردم دچار لرزش شده و آهی از لبانش برآمد.

بدون اینکه وقتم را تلف کنم باعجله گفتگوهایی که با ناستنکا انجام داده بودم به او بازگو کردم، به او گفتم که چگونه می‌خواستم محبتش را به خود جلب کنم و چگونه او آن را رد کرد و وقتی که به او گفتم عمویم مرا به خاطر او به اینجا احضار کرده عصبانی شد. من توضیح دادم با رفتن از اینجا او سعی می‌کند از ازدواج عمویم با تاتیانا ایوانونا جلوگیری کند. در واقع من چیزی از او پنهان نکردم و مخصوصاً درباره آنچه ناگوار بود به اغراق‌گویی پرداختم. من می‌خواستم عمویم را تحت تأثیر قرار دهم و

به زور او را وادار کنم تا تصمیمی در این باره بگیرد و واقعاً هم او را تحت تأثیر قرار دادم. او فریادی برآورد و سرش را در دو دست گرفت.

سرانجام، درحالی که از ترس رنگش پریده بود گفت: آیا نمی دانی او کجاست؟ آری، او اکنون کجاست؟ و من مانند یک احمق به اینجا باخیال راحت آمده ام، درحالی که فکر می کردم همه چیز سروسامان گرفته.

گفتم: نمی دانم او اکنون کجاست، فقط موقعی که جاروجنجال آغاز شد، او پیش شما آمد. او می خواست این مطلب را جلو همه و با صدای بلند اعلام کند. احتمال زیاد داشت نگذارند به داخل اتاق برود.

خیر، چه کاری که ممکن نبود او نکند! او، آن موجود مغرور و کله شق کوچولو! حالا او چه خیالی دارد؟ آری، چه خیال دارد؟ درحالی که تو جوان و جیهی هستی، چرا عشق تو را رد کرد؟

تو می بایست کاری می کردی که دوستت بدارد.

چرا او دوستت نمی دارد؟ به خاطر خدا جواب بده؟ چرا ایستاده ای و

خیره خیره نگاهم می کنی؟

عموجان، به من رحم کنید! چگونه ممکن است چنین سئوالاتی از من

بکنید؟

ولی تو می دانی که این کار امکان پذیر نیست! تو باید با او ازدواج کنی،

تو باید با او ازدواج کنی. من ترا چرا از پترزبورگ به اینجا آورده ام؟

تو باید خوشبخت کنی! حالا آنها او را از نزد خود خواهند راند. ولی

وقتی که او زن تو شود، و دخترخوانده من گردد او را نخواهند راند. اگر با

او ازدواج نکنی او به کجا برود؟ چه بلایی سرش خواهد آمد؟ آیا باید

معلم سرخانه شود؟ این کار احمقانه است. درحالی که او در جستجوی

شغلی است، در خانه خود با چه امرارمعاش خواهد کرد. پدر پیر او نه

نانخور دارد؛ اینها خود گرسنه اند. می دانی اگر او در اثر این صحبت های

بیزارکننده از اینجا برود، حتی یک شاهی از من نخواهد گرفت؛ نه او

خواهد گرفت و نه پدرش. و رفتن از اینجا به این طریق وحشت آور است! و عذاب وجدان ایجاد خواهد کرد. من این را می دانم. حقوق او مدتهاست برای تهیه احتیاجات - خانواده اش - از پیش پرداخت شده. می دانی او نان آور آنهاست. بالفرض که من به عنوان معلم سرخانه سفارشش را بکنم و یک خاندان محترم و درستکار برایش پیدا نمایم...

ولی در کدام جهنم دره می توان یک چنین خانه ای که دارای افراد واقعاً محترمی باشد پیدا کرد؟ بالفرض که تعداد زیادی از این نوع خانواده ها باشند - شک آوردن در این موضوع مضرست. زیرا پسر، چنان که می دانی این کار خطر دارد. آیا می توان به مردم اعتماد کرد؟ گذشته از این هر کس که فقیر است، پر سوءظن می باشد.

و ممکن است تصور کند مجبورش کرده اند که با تحمل اهانت و تحقیر برای غذا و مهربانی پول پرداخت نماید! آنها توهینش خواهند کرد. او مغرور است و بعد چه؟ و بعد چنانچه یک اغواکننده بدذات پیدا شود چه خواهد شد؟ او لگدش خواهد زد. این را من می دانم، ولی معهذاً، آن آدم بدذات مورد توهینش قرار خواهد داد. و در آن واحد نوعی تهمت و بدگمانی در حق وی نشان داده خواهد شد و آنگاه سرم گیج می رود! خدایا!

با متانت گفتم: عموجان، مرا ببخشید و اگر از شما سؤال می کنم از دست من عصبانی نشوید! و بدانید جوابی که به سؤال من خواهید داد بسیاری از مسائل را حل خواهد کرد. عموجان، من حق دارم سئوالی از شما بکنم!

آن سؤال چیست؟

در حضور خدا آشکارا و مستقیماً به من بگویید: آیا احساس نمی نمایید که خودتان کمی عاشق ناستاسیایوگرافونا شده اید و دلتان می خواهد با او ازدواج نمایید؟ فکرش را بکنید؛ به همین علت هم هست

که آن‌ها قصد راندنِ او را از اینجا دارند.

عمویم حرکت شدیدی با اشاره دست نمود که حاکی از ناشکیبایی زیاد او بود و آنگاه گفت: من؟ عاشقم؟ با او؟ آنها همه عقلشان را از دست داده‌اند و یا اینکه توطئه علیه من چیده‌اند. آیا علت اینکه از تو تقاضا کردم که به اینجا بیایی جز این بود که به آنها ثابت کنی که عقلشان را از دست داده‌اند؟ آیا منی که سعی می‌کنم تو با او ازدواج کنی خودم عاشقش هستم؟ آنها همه دیوانه‌اند - همین و بس.

ولی عموجان، اگر قضیه از این قرار است، اجازه بدهید آزادانه حرف‌هایم را بزنم. من می‌خواهم با متانت بگویم که، ابدأ در این کار ایرادی نیست، بلکه، برعکس شما او را خوشبخت خواهید کرد به شرط اینکه واقعاً دوستش بدارید و خدا کند که چنین باشد! خدا به شما عشق و تدبیر عطا فرماید.

عمویم با وحشت فریاد زد: «ولی به شرافتم سوگند نمی‌فهمم در اطراف چه چیز صحبت می‌کنی. تعجب می‌کنم! چطور با خونسردی راجع به این موضوع حرف می‌زنی... و... تو خیلی عجول هستی پسرم، من این خصوصیت را در تو می‌بینم! آیا تو صحبت‌های احمقانه نمی‌کنی؟ چگونه ممکن است با او عروسی کنم در حالی که او را چون دختر خود می‌دانم؟ برای من شرم‌آور است که به او با چشمی دیگر نگاه کنم. این گناه است. من پیرمرد هستم و او یک گل تازه شکفته! فوما این معنی را در کلماتی که فوقاً ذکر کردم بیان کرد. قلب من نسبت به او با مهر پدری مشتعل است. و تو اینجا صحبت از ازدواج می‌کنی! ممکن است در اثر حق‌شناسی دعوت ازدواج مرا رد نکند، ولی می‌دانی بعد از اینکه از حق‌شناسی او سوءاستفاده کردم مورد تحقیرم قرار خواهد داد.

بدین ترتیب زندگی او را خراب کرده و مهرش را از دست خواهم داد. حاضرم روحم را به او تقدیم کنم. زیرا او فرزند محبوب من است! من او را

به اندازهٔ ساشا بلکه بیشتر دوست دارم.

ساشا بر طبق قانون و از روی حق، دختر من است. ولی این یکی از طریق محبت دختر من شده است. من او را از فقر به در آوردم و بزرگش کردم. او را از تعلیم و تربیت خوب برخوردار ساختم؛ او فرانسه حرف می‌زند و پیانو می‌نوازد، کتاب هم خوانده است. چه تبسم ملیحی که دارد! سربوژا هیچ توجهی به تبسم او نموده‌ای؟! چنان به نظر می‌رسد که برای من می‌خندد، درحالی‌که نمی‌خندد، بلکه بالعکس، به کسی مهر می‌ورزد... من فکر کردم اگر تو بیایی و از او خواستگاری نمایی در این صورت همه مطمئن می‌شدند که من خیالاتی نسبت به او ندارم و بدین ترتیب مانع انتشار قصه‌های مضمزکننده نمی‌شدم. در این صورت او با صلح و صفا در میان ما می‌زیست و ما با خوشبختی روزگار را طی می‌کردیم...

شما هر دو فرزندان من هستید، هر دو یتیم هستید، تو تحت سرپرستی من بوده‌ای... من می‌بایست ترا دوست بدارم، می‌بایست زندگی ام را وقف تو بنمایم و از تو جدا نشوم. من حاضرم تا هر کجا که بگویی به دنبالت بیایم. ما در این صورت چقدر خوشبخت می‌شویم! این افراد چرا همیشه اخمهایشان درهم است و همیشه عصبانی و از یکدیگر متنفرند؟ کاش می‌توانستم حقیقت را به آنها توضیح دهم. اوه خدایا! بله عموجان. بله، حقیقت همان طور است که بیانش داشتید، ولی چنان که می‌بینید او اعتنایی به من نکرد.

اعتنایی به تو نکرد؟ هوم... آیا می‌دانی حسِ ششم من چه می‌گفت؟ او تو را رد خواهد کرد.» این مطلب را با تأمل گفت. ولی پس از اظهار آن فریاد زد: ولی نه، باورش نمی‌کنم. ممکن است در این صورت تمام نقشه‌های ما بر هم بخورد!

ولی به نظر می‌رسد تو کار را به‌طور عاقلانه شروع نکرده و او را

ناراحت کرده‌ای. شاید کوشیده‌ای از او تعریف کنی... دوباره بگو سرگی،
چه اتفاقی رخ داد؟

من مجدداً داستان را از نو شرح دادم. وقتی که این موضوع را شرح
دادم ناستنکا اظهار امیدواری می‌کرد که با رفتن او عمویم را از چنگ
ناتیانایوانا نجات می‌دهد، عمویم لبخند تلخی زد.
او گفت: مرا نجات بده. تا فردا صبح نجاتم بده...

با وحشت گفتم: ولی منظور شما این نیست که می‌خواهید با
ناتیانایوانا ازدواج کنید؟

عمویم جواب داد: دیگر به چه طریق قادر خواهم بود که ناستایا را
و ادار کنم که فردا اینجا را ترک نکند؟ فردا رسماً از او خواستگاری خواهم
کرد.

عموجان، شما واقعاً تصمیم گرفته‌اید که این کار را بکنید؟

چه کار دیگری باید بکنم پسرم؟ چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟ این
موضوع قلبم را ریش ریش می‌کند. فردا خواستگاری خواهم کرد. آنها
پیشنهاد کرده‌اند عروسی بی سروصدا در منزل انجام گیرد، البته بهتر است
عروسی در خانه انجام بگیرد. ممکن است تو نقش ساقدوش را بازی
کنی، من با آنها نام تو را ذکر کرده‌ام. بنابراین، قبل از انجام این کار تو را از
این جا نخواهند راند. چاره‌ای نیست، پسرم. آنها می‌گویند این عمل
فرزندان شما را خوشبخت می‌کند! و یک مرد هم حاضر است برای بچه
هایش به هر عملی متوسل شود، شخص حاضر می‌شود حتی کله‌معلق
بزند، چنانچه حرف آنها واقعاً راست باشد. می‌دانی من باید واقعاً کاری
برای خانواده خود انجام بدهم. شخص نمی‌تواند برای همیشه عاطل و
باطل بماند.

من درحالی که خود را از یاد برده بودم و در دل خود احساس درد
می‌کردم فریاد زدم: ولی عموجان! این زن دیوانه است و شما می‌دانید که

او دیوانه است.

اوه، حالا او دیوانه شده! خیر او دیوانه نیست. فقط چنان که می دانی با مشکلاتی روبه رو است... چاره‌ای برای آن وجود ندارد، پسر. البته خوشحال تر می بودم چنانچه با آدم عاقلی سرو کار می داشتم... گو اینکه گاهی حتی عقلاء هم بهتر از او نیستند! اگر می دانستی او چقدر نجیب و مهربان است!...

با نومییدی گفتم؛ ولی خدایا، او به این اندیشه خود را تسلیم کرده است.

عمویم جواب داد: چه کار دیگری می توانم بکنم؛ می دانی آنها به حد اکثر به نفع من کار می کنند و از مدت ها پیش احساس می کردم که آنان دیر یا زود مرا وادار خواهند کرد که ازدواج کنم و چاره‌ای جز این نیست که به این کار تن در دهم. سربوژا، من به تو همه چیز را آشکارا می گویم. از یک لحاظ من واقعاً خوشحالم و تصمیم خود را گرفته‌ام و بار را از پشت انداخته‌ام. حالا احساس آسایش بیشتری می کنم. به نظر می رسد سرنوشت من همین است. و پاداش این عملم آن است که ناستنکا باقی خواهد ماند. می دانی من با این شرط به موافقت تن در دادم. و حالا او می خواهد به اختیار خود پای به فرار گذارد!

عمویم پای بر زمین کوبید و ادامه داد: ولی این کار نباید صورت گیرد! و با عزمی راسخ اضافه کرد: گوش کن سرگی. در اینجا بمان. از اینجا به جایی نرو. تا لحظه‌ای دیگر مراجعت خواهم کرد.

عموجان، می خواهید به کجا بروید؟

سرگی، ممکن است او را ببینم و مشکل حل شود. و... و... تو با او ازدواج خواهی کرد. به شرافتم سوگند می خورم.

عمویم با سرعت از اتاق خارج شد و به داخل خانه نرفت، بلکه به درون باغ رفت. من به او از درون پنجره نگاه می کردم.

فاجعه

من تنها ماندم. وضع من تحمل‌ناپذیر بود، مرا طرد کرده بودند و عمومیم خیال داشت به زور به من زن بدهد. در کلاف سردرگم افکار گوناگون خود گیج شده بودم. حتی برای یک لحظه میزنچیکف و پیشنهاد او، ذهنم را ترک نمی‌کرد. عموجانم را باید به هر قیمت شده نجات دهم! حتی به این فکر افتادم که به نزد میزنچیکف رفته و راجع به این موضوع با او صحبت کنم. ولی عمومیم کجا رفته بود؟ خود او گفت؛ می‌رود ناستنکا را ملاقات کند. ولی او به سمت باغ رفت. فکر اینکه او قصد یک ملاقات محرمانه و پنهانی را دارد از خاطرم خطور کرد و احساس ناراحت‌کننده‌ای قلبم را تحت فشار قرار داد. من به خاطر داشتم که میزنچیکف راجع به رابطه نامشروع چه گفت. بعد از یک لحظه تفکر، سوءظن خود را با عصبانیت از ذهن خود طرد کردم. ممکن نبود عمومیم مرا فریب بدهد. این امر مسلم و آشکاری بود. اکنون ناراحتی من هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. به‌طور ناخودآگاه به طرف پلکان و سپس باغ رفتم و وارد همان خیابان شدم که عمومیم در آن غیبش زده بود. ماه طلوع می‌کرد. من آن باغ را خوب می‌شناختم و هیچ ترس نداشتم، از اینکه خود را در آن گم کنم، و حتی به آلاچیق قدیمی که تک و تنها در نزدیک ساحل یک تالاب پوشیده

از کف قرار داشت نزدیک می شدم، ناگهان در همان جا خشکم زد. زیرا صداهایی شنیدم که از داخل آلاچیق بیرون می آمد. نمی توانم وصف کنم که به چه حالت ناراحت کننده ای دچار شدم. مطمئن بودم که عمویم با ناستنکا در آنجاست. جلوتر رفتم و با همان سرعت سابق گام برمی داشتم و دزدانه جلو نمی رفتم. وجدانم را آرام کردم. ناگهان صدای واضحی که صدای بوسه بود شنیدم، بعد اظهارات خفه ای که با جیغ زنی پایان یافت به گوشم خورد. در آن لحظه زنی که ملبس در لباس سفید بود از آلاچیق بیرون آمد و مانند گنجشک چون برق از جلوام گریخت. به نظرم چنین رسید که با دستهایش صورت خود را پوشانده بود تا کسی او را نبیند. احتمال داشت او از آلاچیق مرا دیده بود. ولی آنچه مرا متعجب کرد، این بود که به دنبال زن فراری یک جوان روستایی را دیدم که کسی جز ابنوسکین نبود. ابنوسکین با دیدن من مضطرب شد و خودش را باخت و با تبسمی گفت:

ببخشید! ولی... من کوچکترین انتظاری نداشتم که شما را ببینم. به طعنه جواب دادم: من هم همین طور، به خصوص اینکه شنیده بودم شما رفته اید.

نه... این فقط... من تا مسافت کمی با مادرم بودم. آیا اجازه می دهید اکنون به شما به عنوان یک مرد کاملاً محترم متوسل شوم؟
برای چه؟

مواردی پیش می آید - تصدیق می فرمایید که آنچه می گویم صحت دارد - که یک مرد واقعاً محترم مجبور می شود به عالی ترین حس شرافت یک مرد محترم دیگر متوسل شود... امیدوارم شما حرفم را درک کنید...

نه، چنین امیدی در سر نپرورانید. من هیچ نمی فهمم...

شما زنی را که همراه من در آلاچیق بود دیدید؟

من او را دیدم، ولی نشناختم.

آه، پس او را نشناختی... آن خانم به زودی همسر من خواهد شد.
تبریک عرض می‌کنم. ولی می‌خواهم بدانم چگونه می‌توانم برای شما
مفید واقع شوم؟

فقط به یک طریق و آن اینکه کاملاً این راز را محرمانه نگاه بدارید که
مرا با آن زن ندیده‌اید.

به خود گفتم: او که ممکن بود باشد؟ البته او... نیست و سپس به
ابنوسکین جواب دادم: نمی‌دانم. امیدوارم مرا ببخشید که نمی‌توانم قولی
در این باره بدهم.

ابنوسکین با التماس گفت: به خاطر خدا وضع مرا در نظر بگیر. این
موضوع را محرمانه تلقی کن. ممکن است تو هم نامزد شوی. در این
صورت من...

ساکت، کسی دارد می‌آید!

کجاست؟

ما به فاصله سی قدم سایه‌ای دیدیم که عبور می‌کرد، ابنوسکین
درحالی که سرپایش می‌لرزید، به نجوا گفت: او... او باید فومافومیچ باشد.
خدایا. من او را از طریق راه رفتنش می‌شناسم! و از جانب دیگر باز صدای
پایی شنیده شد! شنیدید؟... خداحافظ! از شما سپاسگزارم و التماس
می‌کنم...

ابنوسکین ناپدید گردید. یک دقیقه بعد تو گویی که از زیر خاک باز سر
و کله عمویم پیدا شد:

او به من تهنیت گفت و اظهار داشت: آیا تو هستی؟ سریوژا. همه چیز
تمام شد، همه چیز تمام شد!

متوجه شدم سرپایش می‌لرزد. گفتم: عموجان چه تمام شد؟
درحالی که نفس نفس می‌زد دستم را محکم گرفت و مرا پشت سر
خود کشید و گفت: بیا با من تا نشانت دهم! او تا موقعی که به منزل

رسیدیم حرفی نزد. من هم حرفی نزد. انتظار داشتم یک چیز مهیب و خارق‌العاده ببینم و انتظارات من تقریباً برآورده شد.

وقتی که به داخل منزل رفتیم، رنگش مثل رنگ یک مرده سفید شد و سرش گیج رفت و غش کرد. من فوراً روی صورتش آب پاشیدم و به خود گفتم؛ حتماً اتفاق بسیار بدی رخ داده که مردی مانند او این طور غش کرد.

سرانجام از او سؤال کردم: عموجان، شما را چه می‌شود؟

عمویم جواب داد: سریوژا، همه چیز تمام شد! فوما در موقعی که من با ناستنکا در باغ بودم در همان لحظه‌ای که او را می‌بوسیدم مرا دید.

درحالی‌که با تعجب به عمویم نگاه می‌کردم فریاد زدم: او را در باغ می‌بوسیدید؟

بله؛ پسرم در باغ می‌بوسیدم. به خدا گیج و از خود بی‌خود شده بودم؟ به باغ رفتم که حتماً او را ببینم و بی‌پرده با او راجع به تو حرف بزنم تا سر عقل بیاید. و او مدت یک ساعت روی نیمکت شکسته‌ای واقع در کنار تالاب منتظر بود... موقعی که می‌خواهد مرا ببیند او اغلب به آنجا می‌رود.

اغلب عموجان؟

بله، اغلب پسرم! از مدت‌ها پیش هر شب همدیگر را در آنجا ملاقات می‌کردیم. من می‌دانم که آنها ما را می‌دیده‌اند و این کار آنانیلونا است. برای مدتی این کار راترک کرده بودیم و چهار روز اخیر همدیگر را ملاقات نکرده بودیم، ولی امروز دوباره نیاز به این کار افتاد. خود شما می‌بینید که این کار چقدر لازم بود که انجام گیرد. به چه طریق دیگر می‌توانستم با او حرف بزنم؟ به امید اینکه او را پیدا کنم به باغ رفتم و دیدم او مدت یک ساعت است که در آنجا منتظر من است. او هم می‌خواست با من حرفی بزند...

خدایا، چقدر بی‌احتیاطی کردید؟ مگر نمی‌دانستید مراقب شما

هستند!

ولی می بینی سریوژا موضوع حساسی بود. می بایست راجع به مطالب زیادی با هم صحبت می کردیم، من جرأت نمی کنم در روشنایی روز به او نگاه کنم. او به یک گوشه نگاه می کند و من به گوشه دیگر، تو گویی هیچ یک وجود نداریم. ولی شب که همدیگر را ملاقات می کنیم و با هم حرف می زنیم...

خوب عموجان، بعد چه شد؟

می دانی قبل از اینکه چند کلمه حرف بزنم، دلم شروع کرد به تپیدن و اشک از چشمانم جاری شد، سعی کردم او را تشویق کنم تا با تو ازدواج کند و او در جواب گفت: شما حتماً مرا دوست نمی دارید. شما باید کور باشید. این را گفته ناگهان مرا در آغوش کشید و شروع به گریه و زاری کرد و فریاد زد: من به کسی غیر از شما علاقه ندارم و با هیچ کس دیگر ازدواج نمی کنم. من مدت طولانی است که عاشق شما بوده ام. ولی حالا با شما ازدواج نمی کنم. فردا از اینجا می روم و راهبه می شوم.

خدایا! راستی او این حرف را زد؟ خوب، دیگر چه گفت، دیگر چه

گفت؟

به بالا نگریستم و فوما را روبه روی خود دیدم! او از کجا سردرآورده بود؟ آیا او پشت بته ها نشسته و منتظر یک چنین لغزشی بود؟

پدر سوخته!

من خشکم زد، ناستنکا دوید و فرار کرد و فوما فومیچ بدون اینکه حرفی بزند در حالی که انگشتش را به طرف من بلند کرده بود، از جلوم گذشت. سرگی، آیا می دانی فردا چه غوغایی برپا خواهد شد؟

گفتم: فکر می کنم می توانم آن را مجسم کنم!

در نومیدی و در حالی که از روی صندلی خود می نشست، گفت: آیا می دانی؟ آیا می دانی که آنها سعی خواهند کرد بدبخت و رسوایش کنند.

آنها فقط دنبال بهانه‌ای می‌گردند تا به او تهمت بزنند که کار زشتی کرده و حالا آن بهانه را پیدا کرده‌اند. می‌دانی آنها خواهند گفت وی با من روابط عاشقانه نفرت‌انگیزی دارد! می‌دانی پدر سوخته‌ها شایع کرده بودند که وی با ویدوپلیساف نرد عشق می‌بازد! اینها همه قصه‌هایی است که آنانیلونا می‌سازد. حالا چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ فردا چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ آیا فوما واقعاً ماجرا را برای آنها تعریف خواهد کرد؟

گفتم: عموجان، البته که تعریف خواهد کرد.

اگر او تعریف کند، اگر او واقعاً تعریف کند... درحالی که این کلمات را بیان می‌داشت، عموم لبانش را گاز می‌گرفت و مشتش را گره می‌کرد. آنگاه افزود: ولی نه، من باور نمی‌کنم! او نخواهد گفت، او موضوع را درک خواهد کرد... او مردی است دارای یک اخلاق عالی! او نجاتش خواهد داد...

من با عزم راسخ گفتم: چه نجاتش بدهد چه ندهد، در هر حال، این وظیفه شماست که فردا به ناستاسیایوگرافونا پیشنهاد ازدواج بدهید.

عموم نگاهش را به من دوخت.

آیا می‌دانید عموجان چنانچه این قصه منتشر شود، شما به حسن شهرت دخترک لطمه رسانده‌اید؟ آیا می‌دانید که باید هر چه زودتر از رخ دادن یک چنین مصیبتی جلوگیری کنید و باید مغرورانه و جسورانه با همه روبه‌رو شوید و رسماً در ملاء عام از او خواستگاری نمایید و استدلالات آنها را رد کنید و چنانچه فوما کلمه‌ای علیه او زد، او را سر جایش بنشانید.

عموم فریاد زد: پسر عزیزم، در موقعی که به اینجا می‌آمدم راجع به این موضوع می‌اندیشیدم!

آیا تصمیمی هم گرفتید.

بله، قبل از اینکه با تو حرف بزنم تصمیمم را گرفته بودم.

فریاد زد: براوو عموو او را در آغوش گرفتم.

برای مدتی طولانی با هم راه رفتیم. من تمام استدلالات را جلوش عرضه کردم و به ضرورت ازدواج با ناستنکا که برای او بیش از خود من روشن بود، اشاره کردم. فصاحتم قوت گرفته بود و به خاطر عمومیم به هیجان آمده بودم. احساس وظیفه، او را برانگیخته بود و گرنه هرگز این چنین ایستادگی نمی‌کرد. عمومیم احترامی عمیق برای وظیفه قائل بود. ولی علی‌رغم آن نمی‌توانستم تصوّر کنم که مسائل چگونه حل می‌شوند. من خبر داشتم و کورکورانه معتقد بودم که هیچ چیز نمی‌تواند مانع آن شود که عمومیم در انجام چیزی که وظیفه‌اش تشخیص داده کوتاهی کند. معهدا، نمی‌توانستم باور کنم که او قادر است در مقابل تمام اهل خانه مقاومت ورزد. لذا، من حداکثر کوشش را به عمل آوردم که تحریکش کنم. نقشه‌هایی را که در نظر دارد، انجام دهد و این کار را با تمام شور و حرارت جوانی انجام دادم.

به عمومیم گفتم: اکنون که همه چیز حل شده و دیگر شک و شبهه‌ای ندارید باید بیش از پیش در این راه شوق و حرارت نشان دهید. آنچه را که انتظار نداشتید و در حقیقت همه آن را دیده بودند و همه قبل از شما به آن توجه کرده بودند، رخ داده است. ناستاسیا یوگرافونا عاشق شماست! فریاد زد: یقیناً شما نمی‌گذارید این عشق برای او تبدیل به ننگ و رسوایی شود.

عمومیم جواب داد: نه، هرگز! ولی پسر عزیزم، آیا واقعاً می‌توانم یک چنین انسان سعادت‌مندی بشوم؟ این را گفته خودش را روی گردنم انداخت و ادامه داد: چرا او مرا دوست می‌دارد؟ آری، چرا؟ به نظر من چنین می‌رسد که در من چیزی نیست که امکان داشته باشد که... با مقایسه با او، من پیرمردی بیش نیستم؛ مسلماً که من یک چنین انتظاری را نداشتم فرشته من، فرشته من!... گوش بده سریوژا. تو امروز عصر از من سؤال کردی که آیا عاشقش هستم یا نه؛ آیا تو خیالی در سرداری؟

عموجان، آنچه من دیدم این بود که شما او را به همان اندازه دوست می‌دارید که دیگری ممکن است دوستش بدارد. شما دوستش می‌دارید و خود خبر ندارید؛ به شرافتم سوگند که چنین است! شما از من دعوت می‌نمایید که با او عروسی کنم، فقط به خاطر اینکه او دختر خوانده شما شود و همیشه در نزد شما بماند...

ولی تو... تو سرگی؛ مرا عفو می‌کنی؟

اوه، عموجان...

و آنگاه او مجدداً مرا در آغوش خود گرفت

به خاطر داشته باشید عموجان، آنها همه علبه شما خواهند بود. شما باید در مقابل آنها بایستید و به تنهایی مقاومت کنید!

او متفکرانه تکرار کرد: آری... آری، فردا و تو می‌دانی که ما باید به این کار با مردانگی روبه رو شویم، با نجابت روح و با نیروی اراده با آن مقابله کنیم... بله، با نیروی اراده!

گفتم: عموجان، نترسید.

جواب داد: سریوژا من نترسیده‌ام! فقط یک چیز است که نمی‌دانم و آن اینکه چگونه این کار را شروع کنم.

گفتم: راجع به این فکر نکنید، عموجان. مشکل فردا، خودش حل خواهد شد. امروز خیالتان را راحت نگه دارید. هر چه بیشتر راجع به این موضوع فکر کنید، وضع بدتر خواهد شد. و اگر فوما دخالت کند او را فوراً با اردنگی از خانه بیرون اندازید.

آیا نمی‌توانیم از بیرون راندن او خودداری کنیم؟ پسر، آنچه من تصمیم گرفته‌ام این است: فردا صبح اول وقت به نزدش خواهم رفت و همان طور که به شما تمام داستان را حالا تعریف کردم، به او هم تعریف خواهم کرد. یقیناً او سخنانم را درک خواهد کرد. زیرا مردی است با مناعت طبع، خیلی هم با مناعت طبع است. ولی آنچه مرا ناراحت می‌کند

این است: چه خواهد شد؟ چنانچه مادرم امروز دربارهٔ پیشنهادی که قرار است فردا به تاتیانا ایوانونا بشود. با او صحبت نماید؟ این کار بدبختی خواهد آورد، آیا چنین نیست؟
عموجان، به خاطر تاتیانا ایوانونا خود را ناراحت نکنید.

سپس برای او راجع به صحنه‌ای که در کنار آلاچیق در حضور ابنوسکین اتفاق افتاد صحبت کردم. عمویم بسیار تعجب کرد و فریاد زد: او یک آدم دمدمی مزاجی است. یک آدم واقعاً دمدمی مزاج، بیچاره است. آنها برای او خودشیرینی می‌کنند و می‌کوشند از سادگیش استفاده نمایند. آیا او واقعاً ابنوسکین بوده؛ ولی چنانچه اطلاع داری ابنوسکین از اینجا رفته است... عجیب است واقعاً عجیب است! سریوژا من متحیرم... باید فردا به این موضوع رسیدگی کنیم و قدم‌های لازم را برداریم... ولی آیا تو کاملاً اطمینان داری که او تاتیانا ایوانونا بوده؟ جواب دادم، من صورتش را ندیده‌ام. ولی به دلایلی چند اطمینان دارم که او تاتیانا ایوانونا بوده است. هوم، آیا ممکن نیست این یک عشقبازی با یکی از پیشخدمت‌های زن بوده و تو تصور کرده‌ای او تاتیانا ایوانوناست! آیا ممکن نیست او داشادختر باغبان بوده باشد؟ او دختر گستاخی است - این طور شایعه است؛ به همین جهت این حرف را می‌زنم که آنانیلونا مچش را گرفته... معهدا، ممکن است او نبوده! او گفته بود خیال دارد با این دختر ازدواج کند. عجیب است، خیلی عجیب است!

سرانجام از هم جدا شدیم. من عمویم را بوسیدم و برکتش دادم. او تکرار کرد: فردا، فردا همه چیز حل خواهد شد؛ قبل از اینکه برخیزی همه چیز سروسامان خواهد گرفت. من به نزد فوما می‌روم و با او بی‌پرده مانند یک برادر صحبت می‌کنم. خداحافظ سریوژا. تو خسته‌ای برو بخواب. اما خود من اطمینان دارم که در طول شب چشمانم را نخواهم بست.

او رفت و من که کاملاً خسته شده و از پای در آمده بودم، فوراً به خواب رفتم، روز سختی بود. اعصابم خرد شده بود و قبل از اینکه واقعاً به خواب بروم، چند بار بیدار شدم. ولی با اینکه در هنگام به خواب رفتن تحت تأثیر جریانات عجیب و غریبی بودم، این تأثیرات با مقایسه با آنچه فردا صبح موقع بیدار شدنم خواهم دید، از لحاظ غرابت هیچ خواهد بود.

بخش دوم

تعقیب

خیلی آرام خوابیدم و خوابی ندیدم، ناگهان احساس کردم بار سنگینی روی پایم قرار گرفته. لذا فریادی برآورده و بیدار شدم. روز شده بود و آفتاب با نور زیاد داخل اتاق می‌تابید. بایستی بگویم که روی پایم آقای باهجه‌یف نشسته بود.

من به نحوی از انحاء پایم را نجات داده و در رختخواب نشستم و همچون کسی که تازه از خواب بیدار شده، مات و مبهوت به او نگاه کردم. مرد چاق گفت: آقا را باش! حالا تازه به اطراف خود نگاه می‌کند! چرا به من خیره شده‌ای؟ بلند شو آقا جان، بلند شو. نیم ساعت است که سعی می‌کنم بیدارت کنم، چشمهایت را بمال!

مگر چه شده: ساعت چند است؟

از لحاظ ساعت هنوز زود است، ولی فورونیای ما منتظر نشد تا آفتاب طلوع کند و دیشب فرار کرده است. برخیز تا به تعقیبش پردازیم.

چه؟ فورونیا؟

بله، خانم جوان و دیوانه ما فرار کرده و قبل از طلوع آفتاب رفته است. من فقط برای یک دقیقه خواستم نزدت بیایم و بیدارت کنم و حالا مدت‌هاست اینجا می‌مانیم. بلند شو عمویت منتظرت است. سپس با لرزشی

خصمانه در صدایش، اضافه کرد: آنها منتظر فرارسیدن روز جشن بودند! با بی‌صبری اگر چه شروع به حدس زدن کرده بودم پرسیدم: ولی راجع به که و چه صحبت می‌کنی؟ تاتیانا ایوانونا که نیست؟

مطمئناً خود اوست. من گفته بودم. و پیش‌بینی کرده بودم، ولی کسی به حرفم گوش نداد. حالا در روز جشن، او دسته گلی به آب داده! او دیوانه عشق است و عشقتش به کله‌اش زده. تفو! و اما آن پسر، راجع به آن پسر چه می‌گویید؟ راجع به کسی که ریش کوچکی دارد؟ آیا مقصود شما میزنچیکف است؟

تفو، مرده شویش ببرد! آقا جان بهتر است به خاطر جشن بزرگ مقدس هم شده چشم‌هایت را بمالی و خستگی‌ات را در کنی. اگر هنوز خواب‌آلودی شاید به خاطر این است که دیشب زیاد شام خورده‌ای! آنکه فرار کرده ابنوسکین است نه میزنچیکف. ایوان ایوانویچ میزنچیکف مرد شریفی است و همراه با ما در تعقیب شرکت خواهد کرد. از بستر خود برجستم و فریاد زدم: چه می‌گویی؟ راستی ابنوسکین فرار کرده؟

مرد چاق هم در صندلیش جستی زده و گفت: چه آدم ناراحت‌کننده‌ای هستی. من آمده‌ام پیش آدم با فرهنگ و دانا تا آنچه رخ داده اطلاع دهم و او هنوز شک می‌کند؛ خوب آقا جان، اگر می‌خواهی همراه ما بیایی یا الله بلند شو و شلواریت را به پا کن. دیگر جایز نیست که من بیش از این حرف بزنم و وقت طلایی‌ام را تلف کنم. این جمله را که تمام کرد به شدت به خشم آمد.

از این اخبار به شگفت آمده و از جا جستم، با عجله لباسم را پوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. فکر می‌کردم عمومیم را در خانه‌ای که همه هنوز در آن خفته بودند و نمی‌دانستند چه رخ داده پیدا می‌کنم. لذا با احتیاط از پلکان جلوی بالا رفتم، در سالن به ناستنکا برخوردم. به نظر می‌رسید او

نوعی Peignoir و یا Schlafrock (لباس شب) در بر کرده است. گیسویش پریشان بود. آشکارا پیدا بود که او هم از رختخواب خود بیرون آمده و در سالن منتظر کسی است.

با عجله و صدای شکسته درحالی که رنگش پریده و ترسیده بود گفت: به من بگوئید، آیا راست است که تاتیانا ایوانونا با ابنوسکین فرار کرده؟ گفتم: به من گفته‌اند که این خبر راست است. دنبال عمویم می‌گردم چون خیال داریم به تعقیبشان بپردازیم.

او، او را برگردانید، عجله کنید برگردانید. چنانچه او را برنگردانید بدبخت خواهد شد.

ولی عموی من کجاست؟

احتمال زیاد دارد در اصطبل باشد؛ آنها دارند کالسکه را بیرون می‌آورند، من در اینجا منتظرش هستم. گوش کن؛ از طرف من به او بگو که امروز باید به خانه بروم، تصمیم خود را گرفته‌ام. پدرم مرا خواهد برد؛ اگر بتوانم فوراً می‌روم. حالا اوضاع وخیم است. همه چیز از دست رفته! آنگاه به من چنان نگاه کرد که گویی همه چیز را از دست داده‌ام و سپس ناگهان به گریه افتاد. فکر می‌کنم او عصبی شده بود.

ملتمسانه به او گفتم: آرام باش چنان که خواهی دید آنچه واقع می‌شود، خیر است ناستاسیا یوگرافونا تو را چه می‌شود؟ درحالی که آه می‌کشید و به‌طور ناخودآگاه دستم را می‌فشرده گفت: من... من نمی‌دانم... مرا چه می‌شود به او بگو...

در آن لحظه صدایی از طرف دیگر در از سمت راست شنیده شد. او دستم را رها کرد و با ترس و وحشت بدون اینکه جمله‌اش را به پایان برساند از پله‌ها بالا رفت.

من تمام افراد گروه را - یعنی عمویم، باهچه‌یف و میزنچیکف را - در پشت حیاط در اصطبل دیدم. اسب‌ها را به کالسکه باهچه‌یف بسته

بودند. همه چیز برای حرکت آماده شده بود؛ آنها فقط منتظر من بودند. به مجرد اینکه ظاهر شدم، عمویم فریاد زد: او اینجا است! با یک حالت به خصوصی که در چهره‌اش نمایان بود سؤال کرد: پسرم آیا شنیده‌ای چه شده؟

وحشت، پریشانی و در عین حال امید در چهره و حرکاتش نمایان بود. او احساس می‌کرد در زندگیش با بحران عظیمی روبه‌رو گردیده است. آنها فوراً از جزئیات موضوع آگاهم ساختند.

آقای باهچه‌یف که شب بسیار بدی را گذرانده بود، موقع بامداد خانه خود را ترک کرده بود تا به معبدی که بقاصله پنج میل از آنجا دور بود برود و در عشاء ربانی شرکت نماید. در دوراهی شاهراه و معبد، ناگهان به درشکه‌ای برخورد نموده که به سرعت حرکت می‌کرده که در داخل آن تاتیانا ایونونا و ابنوسکین دیده می‌شدند. تاتیانا ایونونا که ترسیده بوده و از چشمه‌های اشک سرازیر بوده، فریاد زده و دستش را به سوی آقای باهچه‌یف چنان دراز کرده که تو گویی به او التماس می‌کرده که مورد حمایتش قرار دهد. از حالت وی چنین استنباط می‌شده. سپس باهچه‌یف ادامه داد: «و اما آن پدر سوخته با ریش کوچکش مثل مرده‌ها نشسته بود و سعی داشت که خودش را پنهان کند، ولی دوست عزیزم، تو اشتباه می‌کنی، تو نمی‌توانی خود را پنهان نمایی. بنابراین، من بدون اینکه توقف کنم به جاده بازگشته و با یورتمه به استپان چیکووو بازآمده و عمویم و میزنچیکف و سرانجام خودم را پیدا کرد. آنها تصمیم گرفته بودند همه با هم به تعقیب فراریها بپردازند.

عمویم درحالی‌که به دقت به من نگاه می‌کرد (چنان مرا می‌نگریست که گویی می‌خواهد حرفی دیگر غیر از آنچه می‌زدند، بگوید)، گفت: ابنوسکین! ابنوسکین! چه کسی فکر می‌کرد که چنین اتفاقی رخ دهد. میزنچیکف با خشم تمام گفت: از آن آدم قدکوتاه هر حقه کثیفی می‌توان

انتظار داشت. آنگاه برای اینکه نگاهش به نگاه من روبه‌رو نشود پشتش را به من کرد.

آقای باهچه‌یف درحالی‌که داخل درشکه می‌شد، صحبت طرف را قطع کرد و گفت: خوب حالا چه خواهیم کرد؟

می‌روییم یا نه؟ یا قرار است اینجا تمام روز بمانیم و ور بزیم.

عمویم فریاد زد: «ما داریم می‌روییم، ما داریم می‌روییم.

روی به عمویم کرده به نجوا گفتم: الخیر فی مآقع! می‌بینی چگونه

همه چیز به بهترین صورت درآمده؟

عمویم گفت: ساکت پسر، دست خود را به گناه آلوده مکن... آه،

عزیز من! آنها او را خواهند ربود تا برای شکستی که خوردند تنبیهش

کنند. آینده‌ای که روبه‌روی خود می‌بینم وحشتناک است!

باهچه‌یف بار دوم فریاد زد: «خوب یگورایلیچ، به صحبت کردن ادامه

می‌دهید یا به اقدام می‌پردازید. یا می‌خواهید من یراق اسب‌ها را برداشته

چیزی بخوریم؟ عقیده شما چیست؟ ودکا بخوریم؟

این کلمات چنان طعنه‌آمیز بود که نمی‌شد به باهچه‌یف بی‌اعتنایی

کرد. لذا، همه داخل کالسکه نشستیم و اسب‌ها به یورتمه پرداختند.

برای مدتی همه ساکت بودیم. عمویم همچنان با نگاهی معنی‌دار به

من می‌نگریست، ولی نخواست جلو دیگران با من صحبت کند. او اغلب

در فکر فرو می‌رفت. آنگاه مانند کسی که بیدار شود، با اضطراب به

اطراف خود نگاه می‌کرد. ظاهراً میزنجیکف آرام بود، سیگاری کشید و

قیافه‌اش نشان می‌داد از اینکه با او عادلانه رفتار نشده عصبانی است. ولی

باهچه‌یف نسبت به همه ما به هیجان آمده و به خودش غرغر می‌کرد. او با

خشم مطلق به همه کس و به همه چیز نگاه می‌کرد. صورتش سرخ شده و

به خشم آمده و دائماً تف می‌انداخت و نمی‌توانست خودش را کنترل کند.

عمویم ناگهان سؤال کرد: استپان الکزویچ آیا مطمئن هستید که آنها به

میشینو رفته‌اند؟ سپس درحالی‌که به من خطاب می‌کرد افزود: پسر، این محل از اینجا ۱۵ میل دور است.

دهکده‌ای است کوچک با ۳۰ نفر جمعیت که اخیراً از مالک قبلی‌اش که از کارکنان ایالتی بود، خریداری شده. او حيله‌بازترین افراد در جهان است. این طور درباره‌اش اظهارنظر می‌کنند و شاید هم اشتباه می‌نمایند استپان‌الکزویچ می‌گوید که ابنوسکین به آنجا رفته و کارمند مزبور اکنون به او کمک خواهد کرد.

باهچه‌یف درحالی‌که یکه خورده بود گفت: مطمئناً چنین است و آنجا هم میشینوست. چیزی که هست اثری از او در «میشینو پیدا نیست. آری، فکر نمی‌کنم. ما سه ساعت وقت خود را در حیاط صرف و راجی کردیم! میزنچیکف گفت: ناراحت نباشید. ما آنها را پیدا خواهیم کرد.

البته که پیدایشان خواهید کرد! او منتظران خواهد بود، گنج در دست اوست. می‌توانید مطمئن باشید که دیگر او را نخواهید دید!

عمویم گفت: استپان‌الکزویچ خودت را آرام کن، خودت را آرام کن. ما از آنها جلو خواهیم افتاد. آنها وقت پیدا نکرده‌اند که اقدامی به عمل آورند. تو این را خواهی دید.

آقای باهچه‌یف با اوقات تلخی گفت: وقت پیدا نکرده‌اند! آن زن برای هر نوع شرارت فرصت پیدا کرده است. گو اینکه ظاهراً خیلی آرام است! آنها می‌گویند او زن خاموشی است. سپس با تمسخر ادامه داد: او زن خاموشی است. خوب حالا او پاشنه‌های خود را به ما نشان داده و مشکلات خود را آشکار کرده است. حالا باید در شاهراه‌ها درحالی‌که زبان را از حلق بیرون آورده‌اید به تعقیبش پردازید تا بدانید که به کجا می‌رود. آنها نخواهند گذاشت مردی به خاطر روزِ «ولیِ مقدس» به کلیسا برود، تفو!

گفتم: ولی آن زن صغیر و تحت کفالت کسی نیست. اگر او نخواهد

بیاید ما نمی‌توانیم او را به زور برگردانیم، حالا چه باید بکنیم؟
عمومی جواب داد: البته، ولی او دلش خواهد خواست که برگردد. من
این را به شما اطمینان می‌دهم. آنچه وی اکنون انجام می‌دهد مهم نیست.
به مجرد اینکه ما را ببیند میل پیدا خواهد کرد که برگردد. من جوابگویش
خواهم بود. پسرم، ما نمی‌توانیم او را در اختیار سرنوشت بگذاریم،
نمی‌توانیم اجازه بدهیم که قربانی بشود. به اصطلاح وظیفه ماست که...

باهیچ‌یف در حال حمله فریاد زد: او تحت کفالت کسی نیست. عزیزم
او احمق است، یک احمق کامل است. آنچه در اینجاست موضوع است موضوع
تحت قیمیت بودن او نیست. من اهمیتی به این موضوع نمی‌دهم که
دیروز راجع به او به شما چه صحبت کردم. ولی چند روز پیش که اشتباهاً
وارد اتاقش شدم، فکر می‌کنید چه دیدم؟ او درحالی که دستهایش را به
کمر زده بود جلو آینه ایستاده مشغول تمرین رقص بود! او هفت قلم
آرایش کرده و خود را مطابق با مد شیک کرده بود! ناراحت شدم و از
شدت بیزارای تفی انداختم و رفتم. خوب من قبلاً اینها را به قدری روشن
پیش‌بینی کرده بودم که گویی آن را در کتابی دیده‌ام!

من با ترس و لرز گفتم: چرا از او بدگویی می‌کنید؟ تاتیانا ایوانونا را
می‌شناسم... او از سلامتی کامل برخوردار نیست... شاید هم جنون داشته
باشد... به نظرم چنین می‌رسد که ابنوسکین باید مقصر باشد نه او.

مرد چاق درحالی که از شدت خشم سرخ شده بود گفت:
از سلامتی کامل برخوردار نیست!؟ برو پی کارت. رفتارش چنان است
که گویی قسم خورده آدم‌ها را به خشم درآورد! از دیروز باز، یک چنین
قسمی خورده است!

آقای عزیزم، بدان که این زن یک احمق است، یک احمق کامل. علتش
این نیست که از سلامتی کامل برخوردار نمی‌باشد. او از اوایل جوانی
گرفتار جنون عشق بوده. و حالا الهه عشق او را گرفتار یک چنین مصیبتی

کرده است. و اما راجع به مرد ریش دار فایده‌ای ندارد که درباره‌اش صحبت بکنیم. باید بگویم او اکنون با نیشخند تمام پول خود را به سرعت هر چه تمام‌تر خرج می‌کند.

آیا واقعاً فکر می‌کنید که او را فوراً به کنار خواهد زد؟

چه کار دیگری می‌تواند بکند؟ آیا فکر می‌کنید او یک چنین گنجینه‌ای را به همراه خود این طرف و آن طرف می‌کشانند! اصلاً این زن به چه دردش می‌خورد؟ او تمام پولش را گرفته و سپس در کنار تپه‌ای در شاهراه رهایش کرده و پا به فرار خواهد گذاشت. آن زن هم می‌تراند کنار بسته نشسته گل‌ها را بو کند.

عموم گفت: استپان اغراق می‌کنید؛ چنین نخواهد شد. ولی چرا این

قدر احم‌هایتان را درهم کرده‌اید؟ شما را چه می‌شود استپان؟

من یک مرد هستم یا نیستم؟ ولو موضوع مربوط به من نباشد، نمی‌توانم احم‌هایم را درهم نکشم. آنچه می‌گویم از روی مهری است که به آن زن دارم. و اگر نه مرده شوی همه را ببرد... اصلاً این مسأله به من چه ربط دارد.

آقای باهچه‌یف به طرق فوق‌غرغر کرد. ولی من از گوش کردن به حرف‌های او صرف‌نظر کرده و شروع به فکر کردن درباره‌ی زنی که در تعقیبش بودیم، یعنی تاتیانا ایوانونا - کردم. در اینجا یک شرح حال مختصری از او وجود دارد که بعداً از موثقت‌رین منابع به دست آوردم و فکر می‌کنم برای توضیح ماجراهای او لازم و ضروری باشد.

تاتیانا ایوانونا طفل فقیر و یتیمی بود که در یک خانه‌ی عجیب و غریب که رفتار افرادش همه نسبت به او غیردوستانه بود بزرگ شد. در طفولیت فقیر و در ایام جوانی هم فقیر بود تا اینکه به دوشیزه‌ی سالخورده‌ای تبدیل شد. تاتیانا ایوانونا در طول زندگی فقیرانه‌اش زهراندوه را سرکشیده و همیشه بی‌دوست و رفیق بود. او همیشه مورد تحقیر و سرزنش قرار

می‌گرفت و از همه آزار می‌دید. او بالطبع حساس و بوالهوس بود و طبعی شاد داشت و گاهی به نحوی از انحاء مصایبی که بر او وارد می‌شد، تحمل می‌کرد و زمانی هم با لا‌قیدی روزگار را با خنده و خوشی طی می‌نمود. ولی سرانجام با گذر ایام، تقدیر بر او تسلط یافته و به تدریج او لاغر، رنگ‌پریده و عصبانی و کج خلق و خواب‌آلود گشته و گاهی دچار حملات هیستریک شده زار زار می‌گریست. هر چه از نعمات و خوشی‌های زمینی بیشتر محروم می‌شد، بیشتر به عالم خیال و تصورات روی آورده و در آن عالم خود را گول می‌زد و تسلی می‌یافت. هر چه آخرین امیدهای او به زندگی واقعی به‌طور جبران‌ناپذیر بیش از پیش کاسته می‌شد، رؤیاهای او قوی‌تر و اغواکننده‌تر و تحقق‌ناپذیرتر می‌گشت. به طوری که در عالم تصورات خیال می‌کرد، دارای ثروتی هنگفت و زیبایی بی‌نظیر و خواستگاران پولدار و برجسته‌ای است (این خواستگاران همیشه شاهزادگان و پسر ژنرال‌ها بودند) که برایش می‌مُردند. و سرانجام آن مرد ایده‌آل که از هر حیث کامل و لبریز از مهر و احساسات است و به‌طور جدا و یا جمعاً هم هنرمند و هم شاعر و هم پسر ژنرال است، نه تنها در عالم رؤیایها به سراغش می‌آمد، بلکه او را تقریباً در عالم حقیقت هم می‌دید. عقلش را تقریباً از دست داده و قادر نبود، در برابر افیون این رؤیاهای دائمی درونی طاقت بیاورد... آنگاه ناگهان سرنوشت، شوخی بی‌مزه‌ای که به هزینه خود او تمام شد با او می‌کند. او را که در محیطی سراپا غرق در اندوه و خفت و خواری می‌زیست و قلبش شکسته بود و همدمی غیر از یک پیرزن بی‌دندان بدخلق نداشت و همیشه مورد سرزنش و توبیخ قرار می‌گرفت و برای هر لقمه نانی که می‌خورد و یا لباس ژنده‌ای که می‌پوشید از طرف هر کس مورد توهین قرار می‌گرفت و مورد حمایت هیچ کس نبود، و از زندگی سراپا درد و اندوه خود فرسوده شده و غرق در عالم رؤیایها گشته بود، یک دفعه خبردار می‌شود که یکی از خویشان دورش -

خویشی که تمام افراد خانواده اش مدت ها قبل مرده بودند، گو اینکه خود این زن هیچ وقت در صدد برنیامده بود که این حقیقت را کشف کند. فوت کرده است. مرحوم، مرد عجیبی بوده است. او در جمجمه شناسی تخصص داشته، به مردم پول قرض می داد، ترش رو و منزوی بوده و در جایی دور در جنگلها زندگی می کرده است و حالا ناگهان ثروت کلان او تو گویی از طریق معجزه نصیب تاتیانا ایوانونا شده، زیرا معلوم گشته او یگانه وارث این وام دهنده مرحوم است. یک دفعه صد هزار روبل سیمین نصیب او شده بود. این یک شوخی سرنوشت، آخرین ملجاء و پناه این زن بود. چگونه ممکن بود دماغی که رو به ضعف گذاشته بود، حالا شکی درباره رؤیاهایی که تحقق می پذیرفت روا بدارد؟ لذا این زن بیچاره آخرین ذره شعوری را هم که داشت از دست داد. او که غرق در یک عالم خوشی بود، در عالم سحرآمیز تصورات غیرممکن، به پرواز درآمد و غرق رؤیاهای اغواءکننده شد. تمام تفکرات، شکها، موانع زندگی واقعی و تمام قوانین قاطع آن که مانند دو دو تا چهارتا است، از بین رفته بود. سی و پنج سال عمر و رؤیاهای جمال خیره کننده، سرمای غم انگیز پاییز و نعمت عشق بی پایان، همه اینها بدون اینکه به یکدیگر آسیبی برسانند، در او جمع شده بود. یک باره تمام رؤیاهای او در زندگی تحقق پذیرفته بود. حالا چرا نباید سایر رؤیاهای او تحقق پذیرد؟ چرا نباید شوهر ایده آل ظاهر شود؟ تاتیانا ایوانونا دیگر تعقل نمی کرد؛ او ایمان داشت. ولی درحالی که منتظر مرد ایده آلش بود، خواستگاران رنگارنگ از شوالیه گرفته تا نجباء و یا شعرابی که در پاریس و یا فقط مسکو بودند، با ریش و بدون ریش، با امپریال و یا بدون امپریال، اسپانیایی و غیر اسپانیایی (ولی مرجحاً اسپانیایی) شب و روز به تعداد خیلی زیاد که باعث وحشت تماشاچیان می شدند، جلو نظرش ظاهر می شدند. او فقط یک قدم از تیمارستان فاصله داشت. تمام این اشباح زیبا به صورت موکب مجلل و خیره کننده از جلوش

می‌گذشتند. در زندگی حقیقی هم، همه چیز حالت همین رؤیا را داشت. به طوری که فکر می‌کرد هر کس را که نگاه می‌کند عاشق اوست؛ هر مردی که از جلوش می‌گذشت تصور می‌کرد یک اسپانیایی است، اگر کسی می‌مُرد فکر می‌کرد به خاطر عشقی که به او داشته دق کرده است. بدبختانه آنچه را که به چشم می‌دید رؤیاهایش را تأیید می‌کرد. زیرا مردانی امثال ابنوسکین، میزنچیکف و ده‌ها نفر دیگر همه به منظور واحدی سعی می‌کردند تا دلش را به دست آورند. همه ناگهان شروع کردند به خشنود کردن او، که نازش را بکشند و تملقش را بگویند و بیچاره تاتیانا ایوانونا قادر نبود درک کند که تمام این احترامات به خاطر پولش است. او کاملاً مطمئن بود - که با اشاره کسی - ناگهان مردم اصلاح شده و همه نسبت به او مهربان و خوب شده‌اند. شوهر ایده‌آل شخصاً ظاهر نشده بود، ولی شکی در این نبود که سرانجام ظاهر می‌شود؛ زندگی روزانه او به قدری مطلوب، فریبنده و پر از سرگرمی شده بود که فکر می‌کرد می‌تواند باز منتظرش باشد. تاتیانا ایوانونا شیرینی می‌خورد، گل‌های لذت را می‌چید و رمان می‌خواند. رمان‌ها به قوهٔ تصورش پر و بال می‌دادند. ولی اغلب پس از خواندن صفحه دوم رمان آن را به دور می‌انداخت. او دیگر نمی‌توانست به خواندن ادامه دهد. زیرا همان چند سطر اول را که می‌خواند به عالم رؤیاها فرو می‌رفت. کوچکترین اشاره به عشق و حتی گاهی وصف منظره‌ای، اتاقی و یا آرایشگاهی او را غرق رؤیا می‌کرد. زرو زیور، توری، کلاه، وسایل زینت سر، روبان، الگوهای لباس، شیرینی، گل‌ها، سگ دست‌آموز (و غیره و غیره) مدام برای او فرستاده می‌شد. سه دختر تمام روز در اتاق او مشغول دوختن لباس برای او بودند و خانم شب و روز سینه‌بندها و ویلان‌ها را جلو آینه آزمایش می‌کرد. پس از اینکه ثروت مذکور به دستش افتاد به نظر می‌رسید که واقعاً جوان‌تر و زیباتر شده است. تا امروز نمی‌دانم او چه رابطه‌ای با ژنرال کراهو تکین

مرحوم داشته است. من همیشه فکر می‌کنم که این اختراع مادام لاژنرال است که می‌خواست بر تاتیانا ایوانونا مسلط شده و او را به خاطر ثروتش برای عمویم بگیرد. آقای باهجه یف راست می‌گفت. وقتی که صحبت از این کرد که: این «کوپید (الهه عشق) است که تاتیانا ایوانونا را به این وضع درآورده است. و نقشه عمویم پس از اطلاع از فرار او با ابنوسکین مبنی بر این که باید او را تعقیب کرده و به زور به خانه برگرداند بسیار عاقلانه بود. آن زن بیچاره قادر نبود بدون قییم زندگی کند و اگر به دست افراد شرور می‌افتاد گرفتار مصیبتی بزرگ می‌شد.

ساعت نه گذشته بود که به میشینو رسیدیم. میشینو دهکده کوچکی بود که به فاصله دو میل دور از شاهراه قرار داشت. شش و یا هفت کلبه دهقانی که پوشیده از دوده و یک طرفش کج بود و با کاهگل تیره‌اش، حزن‌انگیز به نظر می‌رسید به چشم می‌خوردند. تا فاصله یک ربع میل نه باغچه‌ای دیده می‌شد و نه حتی بوته‌ای. فقط یک بید سالخورده و خواب‌آلود با شاخه‌هایی که روی یک آبگیر سبزرنگ - که استخر تلفی می‌شد - آویخته بود، دیده می‌شد. یک چنین معطی نمی‌توانست اثر شادی‌بخش روی تاتیانا ایوانونا بگذارد. ملک اربابی عبارت بود از یک عمارت چوبی دراز و باریک نوساز با شش پنجره و کاهگل زمخت که صاحب آن اخیراً این ملک را به تصرف خود درآورده بود. حیاط آن حتی نرده نداشت. فقط در یک طرفش پرچین جدیدی از شاخه‌های درختی که برگ‌های خشکش هنوز نریخته بود دیده می‌شد. درشکه ابنوسکین در کنار پرچین توقف کرده بود. ما مانند برفی که روی سر بریزد به جان فراریها افتاده بودیم. از یک پنجره باز صدای داد و فریاد شنیده می‌شد.

پسر پابرنه‌ای که با ما برخورد کرد به سرعت فوق‌العاده بیرون دوید. در اتاق اول تاتیانا ایوانونا با صورتی مملو از اشک به روی یک نیمکت مبلی دراز بی‌پشت، نشسته بود. همین که ما را دید فریادی زد و صورتش

را با دو دستش پوشانید. در کنار او ابنوسکین که بسیار ترسیده بود و به طرز رقت‌انگیزی مضطرب به نظر می‌رسید دیده می‌شد. به قدری شوریده حال به نظر می‌رسید که به طرف ما جست تا با ما دست دهد، تو گویی از ورود ما خیلی خوشحال شده است. از دری که به طرف اتاق دیگر باز می‌شد، لباس خانم توجه ما را به خود جلب کرد؛ کسی از سوراخی که ما آن را نمی‌دیدیم به ما نگاه می‌کرد و به سخنان ما گوش می‌داد. اهالی خانه خودشان را به ما نشان ندادند. چنین به نظر می‌رسید که کسی در خانه نیست. حال آنکه آنها خود را در یک جای دیگر خانه پنهان کرده بودند.

آقای باهچه‌یف که به دنبال ما داخل اتاق شد فریاد زد: مسافر اینجاست، صورتش را هم با دو دستش پنهان کرده!
میزنچیکف بالحن تندی گفت:

استپان الکروویچ، جلو هیجانتان را بگیرید! منظره ناخوشایندی است. هیچ کس غیر از یگورایلویچ، حق ندارد که به صحبت پردازد؛ ما اینجا هیچ کار نداریم.

عمویم نگاه تندی بر آقای باهچه‌یف افکند و وجود ابنوسکین را که به سرعت دویده بود تا به او دست بدهد، کان‌لم‌یکن انگاشت و به طرف تاتیانا ایوانونا که هنوز صورتش در دو دستش پنهان بود رفت و با صدایی آرام که همدردی واقعی از آن استشمام می‌شد گفت: تاتیانا ایوانونا ما همه به قدری شما را دوست داریم و به شما احترام می‌گذاریم که خودمان به اینجا آمده‌ایم تا دریابیم که مقصد و نیت شما چیست. آیا میل دارید با ما به استپانچیکوو برگردید؟ امروز روز نامگذاری ایلوشا است و مادر بی‌صبرانه منتظر شماست. و شکی در این نیست که ساشا و ناستنکا از صبح به خاطر شما گریه می‌کرده‌اند.

تاتیانا ایوانونا سرش را با ترس بلند کرد و از لای انگشتان خود به او

نگریست و ناگهان شروع کرد به اشک ریختن و سپس خود را به روی گردن عمومیم انداخت و در حال گریه گفت:

اوه، مرا ببر، مرا ببر، عجله کن! مرا از اینجا ببر!

آقای باهجه یف درحالی که با آرنج به بازویم زد گفت: او از شدت خوشحالی، خود را گم کرده و فریب خورده است.

سپس عمومیم خیلی سرد و خشک، روی به ابنوسکین کرده و بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

بنابراین، همه چیز پایان یافته است. تاتیانا ایوانونا، لطفاً بازویتان را به من بدهید. بگذارید با هم برویم!

از یک طرف در سروصدایی برخاست و در غرغر کرد و بیشتر باز شد. ابنوسکین درحالی که با ناراحتی به در باز شده نگاه می کرد گفت:

اگر به این مسأله از یک نقطه نظر دیگر نگاه کنید، شما، یگورایلچ، ملاحظه خواهید کرد که... عمل شما در خانه من... و در واقع من برای شما سرخم می کردم و شما یگورایلچ به من سرخم نمی کردید.

عمومیم نگاه تندی بر ابنوسکین افکند و گفت: آقا، عمل شما در خانه من یک عمل پستی بوده و این خانه خانه شما نیست. شنیدید، تاتیانا ایوانونا چه گفت؟ او نمی خواهد حتی برای یک دقیقه دیگر اینجا بماند. دیگر چه می خواهید؟ حتی کلمه ای ندارید که بگویید، می شنوید؟ حتی کلمه ای ندارید! من خیلی میل دارم... توضیح بیشتر نخواهید. در واقع بیشتر به نفع شما بود که این کار را نمی کردید.

ولی در اینجا به قدری ابنوسکین سرافکننده شده بود که شروع کرد به حرف های یاوه غیرمنتظره زدن.

او که نزدیک بود از شدت خجالت گریه کند، دائم به در نگاه می کرد. (شاید می ترسید کسی حرفش را استراق سمع کند) به نجوا گفت: یگورایلچ مرا تحقیر نکنید. این کار من نبود، کار مادرم بود. من به خاطر

انگیزه مادی این کار را نکردم؛ قصد و غرضی نداشتم. ولی البته انگیزهٔ نفع - معنوی - در این کار دخالت داشت... من با داشتن یک هدف شرافتمندانه و عالی به این کار دست زدم. من می‌خواستم پول را به نحو احسن خرج کنم... می‌خواستم به فقرا کمک کنم؛ می‌خواستم از نهضت روشنفکران حمایت کنم و حتی خیال داشتم یک بورسیه دانشگاهی برقرار نمایم... یگورایللیچ، با ثروت خود می‌خواستم این کارها را بکنم، نه اینکه در راه هر کاری به مصرفش برسانم.

ما همه به طرز وحشتناک شرمسار شدیم. حتی میزنجیکف سرخ شد و رویش را برگرداند. عمویم به قدری گیج شده بود که نمی‌دانست چه بگوید. سرانجام او گفت: کافی است، آرام باشید، پاول سیمونیچ. چاره‌ای نیست! این اتفاق ممکن است برای هر کس رخ دهد... اگر بخواهید برای ناهار بمانید... موجب خوش‌وقتی من خواهد بود.

ولی آقای باهچه‌یف به طریق دیگر رفتار کرد. او با خشم فریاد زد: بورسیه می‌دهی! تو از آن نوع افراد نیستی که بورسیه می‌دهند! من شرط می‌بندم تو یکی از آن افرادی باشی که با هر کسی که روبه‌رو می‌شود درصدد برمی‌آید پوستش را بکند... یارو حتی یک جفت شلوار متعلق به خود ندارد و لاف می‌زند که بورسیه خواهد داد! او، این مرد استخوانی ژنده‌پوش! که این طور، تو قلب مهربانی را تسخیر کرده‌ای؟ و او کجاست، مقصودم مادرت است؟ جایی پنهان شده؟ من اطمینان دارم، جایی در پشت پرده نشسته و یا از ترس زیر رختخواب خزیده است.

عمویم فریاد زد: «استپان، استپان!

ابنوسکین سرخ شد و نزدیک بود اعتراض کند، ولی قبل از اینکه دهانش برای اعتراض باز شود، در باز شد و انفیساپترونا که سخت عصبانی شده بود با چشمان درخشان و چهرهٔ سرخ و خشمگین وارد اتاق شد.

انفیساپترونا فریاد زد: این چیست؟ اینجا چه خبر است؟ یگورایللیچ شما برای چه با اوباشان در این خانه آبرومند می‌ریزید؟ و علاوه بر این خانم‌ها را ترسانیده دستور صادر می‌فرمایید... این عمل چه معنایی دارد؟ هنوز عقلم را از دست نداده‌ام.

و سپس حمله به پسرش کرد و فریاد زد: و تو! تو! ای مردک ساده‌لوح! تو هم اکنون جلو آنها خود را باخته و بینیت را بالا می‌کشی. به مادرت در خانه خودش توهین شده و تو آنجا درحالی که دهانت باز مانده ایستاده‌ای.

ای مرد جوان، آیا بعد از این تو خودت را یک آقا تصور می‌کنی؟ در این لحظه حتی اثری از آن اداهای مخصوصی که دیروز در آورده بود، و حتی اثری از عینک دستی در انفیساپترونا دیده نمی‌شد. او سراپا شیطانی خشمگین بدون ماسک شده بود. به مجرد اینکه عمومیم او را دید، با عجله تاتیانا ایوانونا را در آغوش کشید و می‌خواست از اتاق خارج شود که انفیساپترونا فوراً راه خروج را بر او بست.

مجدداً وی فریاد برآورد: یگورایللیچ تو این طور خارج نخواهی شد. به چه حق تاتیانا ایوانونا را به زور می‌بری؟ تو ناراحت هستی از اینکه او از دام نفرت‌انگیزی که شما و مادرت و فومافومیچ احمق برای او گسترده بودید فرار کرده، تو دلت می‌خواست به خاطر پول کثیفش خودت با او ازدواج می‌کردی، ولی ببخشید ما افکارمان اینقدر پست نیست. تاتیانا ایوانونا چون دید دارید علیه او نقشه می‌کشید و می‌خواهید او را بدبخت سازید خودش به «پاولوشا پناه آورد. خود او از وی تقاضا کرد که او را از دام‌هایی که شما برایش گسترده‌اید، نجات دهد.

او مجبور شد شب هنگام از سر همه شماها فرار کند، کار خوبی بود. نیست؟ این است کاری که شما و ادارش کرده‌اید بکنند، آیا این طور نیست تاتیانا ایوانونا؟ خوب، حالا که قضیه از این قرار است به چه حقی شما که یک دسته اوباش هستید در خانه یک آقای محترم وارد شده و علی‌رغم

اینکه او اشک می‌ریزد و اعتراض می‌کند خانمی را به زور خارج می‌کنید! من به شما اجازه نمی‌دهم این کار را بکنید! من عقلم را از دست نداده‌ام! تاتیانا ایوانونا در اینجا خواهد ماند. زیرا این خواسته اوست! بیا تاتیانا ایوانونا، دیگر بی‌فایده است که به حرف آنها گوش بدهی، آنها دشمن تو هستند نه دوست تو! بیا، ترس. من همه آنها را مستقیماً بیرون خواهم کرد...

تاتیانا ایوانونا با وحشت فریاد زد: نه، نه! من او را نمی‌خواهم. من او را نمی‌خواهم! او شوهرم نمی‌تواند باشد، من نمی‌خواهم با پسر تو ازدواج کنم! او نمی‌تواند شوهر من باشد!

انفیساپترونا در حالی که از شدت خشم نفس نفس می‌زد فریاد زد: تو نمی‌خواهی! تو نمی‌خواهی! تو اینجا آمده‌ای و نمی‌خواهی! چطور جرأت کردی ما را این طور گول بزنی؟ چطور جرأت کردی به او قول بدهی؟ تو هنگام شب با او فرار کردی و به زور خود را به او چسباندی و ما را گرفتار خرج و اضطراب نمودی. ممکن است به خاطر تو پسر یک همسر خوبی را از دست داده باشد!.. ممکن است به خاطر مداخله تو از جهیزیه‌ای به مبلغ ده هزار روبل محروم شده باشد... خیر، تو باید این ضرر را جبران کنی، باید جبران کنی، ما مدرک داریم، تو موقع شب با او فرار کردی...

ولی ما این نطق تند را تا پایان نشنیدیم. ناگهان همه دور عمومیم جمع شدند و با هم به طرف انفیساپترونا رفتیم، تا اینکه به پلکان رسیدیم. کالسکه دم در حاضر بود. انفیساپترونا از روی پلکان با خشم فریاد زد: کسی غیر از افراد پست و رذل این طور رفتار نمی‌کند. من شکایت می‌کنم و شما باید جریمه‌اش را بپردازید... تو تاتیانا ایوانونا به خانه بدنام خواهی بازگشت. تو نمی‌توانی با یگورایللیچ ازدواج کنی. او جلو تو با معلمه سرخانه مانند یک معشوقه رفتار می‌کند.

عمومیم لرزید و رنگش پرید. لب خود را گاز گرفت و با عجله به طرف تاتیانا ایوانونا رفت تا کمکش کند که در کالسکه بنشیند. من به طرف دیگر کالسکه رفتم و منتظر بودم تا در آن بنشینم که ناگهان ابنوسکین را که دستم را محکم گرفته بود در کنار خود یافتم.

او درحالی که با گرمی دستم را می فشرد با حالتی در چهره اش که نومیدی کامل او را نشان می داد گفت: لاقلاً اجازه بدهید با هم دوست باشیم.

من درحالی که پایم را در کالسکه می گذاشتم گفتم: این چه نوع دوستی است؟

بله، من دیروز شما را مردی تحصیل کرده و با فرهنگ یافتم. مرا محکوم نکنید... این مادرم بود که مرا به این کار وادار کرد. خودم نبودم. علاقه من به ادبیات است - اطمینانتان می دهم؛ این کار مادرم بود...

گفتم: حرفتان را قبول دارم، حرفتان را قبول دارم. خداحافظ

من داخل کالسکه نشستم و اسبها به حرکت درآمدند.

فریادها و نفرین های انفیسا پترونا تا مسافت ها ما را دنبال می کرد. در ضمن، چهره هایی ناشناس از پشت پنجره های خانه سر به در آوردند و با کنجکاوای زیاد به ما نگاه می کردند.

در کالسکه ما پنج نفر بودیم. ولی میزنچیکف صندلی خود را به آقای باهچه یف (که اکنون مقابل تاتیانا ایوانونا نشسته بود) داد و خود در صندلی سورچی نشست. تاتیانا ایوانونا خوشحال بود از اینکه ما نجاتش داده ایم. ولی هنوز گریان بود. عمومیم تا آنجایی که می توانست به او تسلی داد. خود او هم محزون و متفکر بود. پیدا بود که سخنان هیستریک انفیسا پترونا درباره ناستنکا متأثرش کرده است. مراجعت ما بدون سروصدا و ناراحتی پایان می یافت، به شرطی که آقای باهچه یف با ما نمی آمد.

او که روبه‌روی تاتیانا ایوانونا نشسته بود به نظر می‌رسید بر خود کنترلی ندارد و نمی‌توانست حالت بی‌تفاوتی بگیرد. لذا مرتب در صندلی خود می‌لولید و از شدت خشم مانند خرچنگ قرمز شده و چشمانش به طرز ترسناکی در حدقه می‌دوید. این حالت مخصوصاً در موقعی که عمویم به تسلی دادن تاتیانا ایوانونا پرداخت بیشتر دیده می‌شد. مرد چاق به کلی از خود بی‌خود شده و مانند یک سگ پوزه پهن که سربه‌سرش بگذارند غر می‌زد. عمویم با بیم و نگرانی به او نگاه می‌کرد. سرانجام چون تاتیانا ایوانونا متوجه روحیه غیرعادی آدمی که در مقابلش نشسته بود شد، شروع کرد به دقت، مراقب او بودن؛ بعد نگاهی به ما افکند و با تبسمی چترآفتابی خود را برداشته و با آن آهسته روی شانه باهجه‌یف زد. او با دلربایی سحرآمیزی گفت: «مردک خل و دیوانه! سپس چهره‌اش را پشت بادبزنش پنهان کرد.

این جمله به منزله آخرین ملجأ او بود.

مرد چاق فریاد زد: چیه؟ مقصودت چیست مادام؟ آیا حالا به دنبال من هم افتاده‌ای!

تاتیانا ایوانونا تکرار کرد: مردک خل و احمق، مردک خل و احمق، سپس ناگهان خنده سرداد و دست زد.

باهجه‌یف به سر سورچی فریاد زد: نگهدار، نگهدار!

کالسکه توقف کرد و باهجه‌یف در را باز کرد و با عجله از کالسکه بیرون پرید.

عمویم با تعجب گفت: تو را چه می‌شود استپان الکزویچ؟ به کجا می‌خواهی بروی؟

مرد چاق درحالی که از خشم می‌لرزید گفت: خیر، به اندازه کافی تحمل کرده‌ام. بر شیطان لعنت! خانم، من خیلی پیرتر از آنم که تحت تأثیر تمایلات و احساسات عاشقانه شما قرارگیرم. من ترجیح می‌دهم در این

جاده بمیرم! خداحافظ، مادام.

«Comment vous portez vous?»

و او واقعاً شروع کرد به پیاده راه رفتن. کالسکه هم به سرعت یک نفر که پیاده راه می‌رود به دنبالش به حرکت درآمد.

عمومیم که حوصله‌اش سر رفته بود فریاد زد: استپان الکزویچ! احمق نشو، بیا تو! تا حالا می‌بایست به خانه برگشته باشیم.

استپان الکزویچ که به علت چاقی و ورزش نکردن در موقع راه رفتن نفس نفس می‌زد فریاد برآورد: بروید گم شوید!

میزنچیکف به سورچی گفت: با سرعت هر چه تمام‌تر بران.

عمومیم درحالی‌که بر سرعت کالسکه افزوده شده بود فریاد زد: چه می‌کنی نگهدار!

میزنچیکف در محاسبه اشتباه نکرده بود. لذا نتیجه مطلوب به دست آمد و صدای ناله‌ای از پشت شنیده می‌شد که فریاد می‌زد: نگهدار! نگهدار! نگهدار! نگهدار ای آدم رذل و بی‌شرف، نگهدار، ای چاقوکش...

مرد چاق که خسته و نیمه جان شده بود، با قطرات عرقی که از پیشانی‌اش می‌ریخت پیدایش شد. او کراوات خود را در آورد و کلاه را از سر برداشت و در سکوت و با حالتی افسرده در درشکه نشست. این بار من صندلی خود را به او دادم. او دیگر به هیچ وجه مقابل تاتیانا ایوانونا که در طول راه مرتب می‌خندید و دست می‌زد، نشست. او نمی‌توانست در بقیه راه به استپان الکزویچ موقرانه نگاه کند، او هم به نوبه خود در طول راه ساکت نشست و نگاهش به چرخ جلو کالسکه دوخته شده بود.

موقع ظهر بود که به استپان چیکوو برگشتیم.

من مستقیماً به اتاقم رفتم و در آنجا فوراً گاوریلا با چای به سراغم آمد. خواستم از پیرمرد سئوالاتی بکنم که عمومیم با عجله وارد اتاق شد و او را مرخص کرد.



پیشآمدهای تازه

او گفت: پسر عزیزم، برای یک لحظه به نزدت آمده‌ام تا با عجله به تو بگویم که... راجع به همه چیز اطلاعات لازم را به دست آورده‌ام. امروز غیر از ایلوشا، ساشا و ناستنکا کسی دیگر در عشاء ربانی شرکت نکرده بود. به من اطلاع داده‌اند که مادرم دچار تشنجات عصبی شده و برای اینکه حالش را بجا آورند به او ماساژ داده‌اند. حالا ترتیب آن داده شده که با هم به نزد فوما برویم و من احضار شده‌ام. چیزی که هست نمی‌دانم روز نامگذاری به فوما تبریک بگویم یا خیر. این نکته مهمی است! در واقع معلوم نیست، چگونه با این واقعه برخورد خواهند کرد. وحشتناک است. سریوژا می‌توانم پیش‌بینی کنم که...

در پاسخ با عجله گفتم. برعکس عموجان، همه کارها دارد به طرز عالی روبه‌راه می‌شود. می‌بینید شما نمی‌توانید، حالا با تاتیانا ایوانونا ازدواج کنید. این خودش یک خوشبختی بزرگی است. من می‌خواستم این موضوع را همین که برگشتیم برای شما روشن کنم.

بله، پسر عزیزم. ولی نکته در اینجا نیست. بدون شک همانطور که خودت می‌گویی در اینجا دست تقدیر در کار بود، ولی من راجع به این موضوع فکر نمی‌کردم... بیچاره تاتیانا ایوانونا! چه ماجراهایی که برای او

اتفاق نیفتاده!

ابنوسکین رذل و بی شرف است! ولی چرا او را رذل و بی شرف بخوانم. آیا اگر من با او ازدواج کرده بودم وضع خود من هم مانند او نمی بود؟... ولی راجع به این هم من فکر نمی کردم. آیا نشنیدی انفیساً پتروناى رذل امروز صبح درباره ناستنکا چه گفت؟

بله، عموجان شنیدم. آیا پی نبرده اید که باید عجله کنید؟
عمویم جواب داد: البته به هر قیمت که شده! لحظه خطیری است. فقط پسر عزیزم، یک چیز هست که ما درباره اش فکر نکرده بودیم. من بعداً در طول شب درباره اش فکر کردم. آیا او با من ازدواج خواهد کرد؟ مسأله این است!

فریاد زد: عموجان، بر ما رحم کنید! بعد از آنکه خود او به شما گفت که دوستان می دارد...

ولی پسرم یادت می آید؟ او در ضمن، بلافاصله گفت هیچ چیز وادارش نخواهد کرد که با من ازدواج کند.

گفتم: اوه عموجان، اینها همه لفظند. به علاوه، اوضاع امروز تغییر کرده.

آیا تو چنین فکر می کنی؟ نه سرگی، پسرم موضوع بسیار باریکی است، بسیار باریک! هوم. ولی آیا می دانی با اینکه نگران بودم معهدا، قلبم در طول شب از شدت خوشحالی به درد آمده بود... خوب خداحافظ. من باید عجله کنم. آنها منتظر من هستند؛ تأخیر هم کرده ام. فقط به شتاب به نزدت آمدم تا سخنی با تو بگویم. سپس مجدداً به طرفم برگشته گفت: خدایا، یک موضوع مهم را فراموش کردم! آیا می دانی چیست؟ به او، به فوما نامه ای نوشته ام!

کی نامه را نوشتید؟

هنگام شب نوشتم و در طلوع آفتاب نامه را توسط ویدوپلیاسف

برایش فرستادم. تمام مطالب را روی دو صفحه کاغذ نوشتم و به او با صداقت تمام همه چیز را اطلاع دادم. خلاصه، به او نوشتم که من باید - حتماً باید می‌فهمیدی؟ - از ناستنکا خواستگاری کنم. از او تقاضا کردم درباره ملاقاتی که با هم در باغ نمودیم، حتی کلمه‌ای نگویید و به سخاوت طبعش متوسل شده درخواست کردم به مادر کمک کند. البته پسر من این یک نامه فقیرانه‌ای بود که با اشک‌هایم آبیاری شد.

خوب؟ جوابی نداد!

تا حالا نه، جوابی نداده است؛ فقط امروز صبح که آماده حرکت بودیم، او را در سالن، در لباس خواب و کلاه شب دیدم - او با شب کلاه می‌خوابد - او از اتاقش بیرون آمده بود. یک کلمه با من حرف نزد و حتی نگاهی بر من نیفکند. دزدانه به او نگاه کردم، ولی اعتنایی نکرد.

عموجان، بر او تکیه نکنید، او به شما حقه خواهد زد.

عمویم فریاد زد: نه، نه، پسر من این حرف را نزن. من به او اعتماد دارم. علاوه بر این، چنان که می‌دانی این آخرین امید من است. او درک خواهد کرد، او از عمل من قدردانی خواهد نمود. او کج خلق و بوالهوس است. در این شکی نیست. ولی موقعی که مسئله نجات در بین باشد او مانند مروارید خواهد درخشید.. آری، مانند مروارید خواهد درخشید. سرگی تو درباره او این چنین فکر می‌کنی چون او را هنوز کاملاً نشناخته‌ای. او را در لحظاتی که از هر موقع دیگر نجیب‌تر و شریف بوده ندیده‌ای.

ولی خدایا! اگر او واقعاً راز دیروز مرا برملاء سازد، در این صورت... نمی‌دانم چه اتفاق خواهد افتاد!؟ دیگر در جهان چه چیز باقی خواهد ماند که به آن ایمان و اعتقاد داشته باشم؟ ولی او نباید یک چنین آدم رذل و بی‌شرمی باشد. من حتی ارزش پاشنه کفش او را ندارم پسر، سرت را تکان نده، این راست است. آری، من حتی لیاقت این را هم ندارم.

صدای ناهنجاری که از آن دوشیزه پره‌پلتسین بود (این خانم شاید تمام

صحبت‌های ما را از پنجره‌ای باز شنیده بود) از پایین شنیده شد که می‌گفت: یگورایللیچ مادر تو نگرانت هست. تمام خانه را زیر و رو کرده‌اند، ولی تو را نیافته‌اند.

عمویم با اضطراب گفت: او! عزیزم، من تأخیر کرده‌ام! چقدر وحشتناک است. پسر عزیزم به خاطر همین بود که به داخل دویدم تا با هم برویم... من پرواز می‌کنم، پرواز می‌کنم انانیولنا، من پرواز می‌کنم. وقتی که تنها شدم ملاقاتی را که آن روز صبح با ناستنکا کرده بودم به یاد آوردم و خیلی خوشحال بودم که زاجع به آن با عمویم صحبتی نکرده بودم؛ زیرا در این صورت او را بیشتر ناراحت می‌کردم. طوفان بزرگی را پیش‌بینی می‌کردم و نمی‌توانستم تصور کنم که عمویم چگونه نقشه‌های خود را به مرحله اجرا در می‌آورد و از ناستنکا خواستگاری می‌نماید. تکرار می‌کنم علی‌رغم ایمانی که به شرافت او داشتم، در مورد موفقیت او در این خصوص شک داشتم.

به هر حال، بایستی عجله کنم. من خود را مجبور به آن دیدم که به کمکش بشتابم و فوراً شروع کردم به لباس پوشیدن، ولی چون دلم می‌خواست به بهترین صورت لباس بپوشم، علی‌رغم عجله‌ای که کردم نتوانستم سرعت عمل نشان دهم. میزنجیکف داخل اتاق آمد.

او گفت: من به خاطر شما آمده‌ام. یگورایللیچ خواهش کرده است فوراً بیایید.

بگذارید برویم!

من آماده بودم و به راه افتادم.

در بین راه سؤال کردم. آنجا چه خبر است؟

میزنجیکف جواب داد: همه در اتاق فوما گرد آمده‌اند. فوما خلقلش تنگ نیست. ولی متفکر به نظر می‌رسد و زیاد حرف نمی‌زند، بلکه با دندانه‌های کلید شده، من من می‌کند. او حتی ایلیوشا را بوسید و این امر

یگورایلیچ را خوشحال کرد.

او توسط دوشیزه پره‌پلتسین از قبل اعلام کرد که آنها نباید روز نامگذاری به او تبریک بگویند و منظورش فقط آن بود که مورد آزمایششان قرار دهد... اگر چه خانم پیر، همچنان نمک‌های معطر خود را به بینی می‌کشد، معهدا، آرام است. چون فوما آرام است... دربارهٔ ماجرای ما کسی حتی اشاره‌ای هم نمی‌کند، انگار که اتفاقی نیفتاده. آنها حرفی نمی‌زنند چون فوما سکوت اختیار کرده است. او در طول صبح به کسی اجازه نداده ملاقاتش نماید. در موقعی که ما در خانه نبودیم پیرزن از او با التماس تقاضا کرده تا سری به او بزند، زیرا می‌خواهد با وی مشورت کند. حتی بیرون تا دم در اتاق فوما لنگان لنگان آمد. ولی او از داخل، درِ اتاق را قفل کرده و جواب داد مشغول دعا خواندن برای نوع بشر است! وی چیزی در آستین دارد و این حقیقت را می‌توان از چهره‌اش فهمید. ولی چون یگورایلیچ قادر نیست از صورت کسی چیزی درک کند، او از ملاقات کنونی فوما خیلی خوشحال شده است. او همیشه یک بچه است! ایلوشا اشعاری چند تهیه دیده است و آنها مرا فرستاده‌اند که شما را بیاورم.

و تاتیانا ایوانونا

منظورتان از نام بردن تاتیانا ایوانونا چیست؟

منظورم این است که آیا او هم آنجا، با آنهاست؟

میزنچیکف با لحن خشک گفت: خیر؛ او در اتاق خودش است. او استراحت و گریه می‌کند. ممکن است او هم شرم‌منده باشد. به عقیدهٔ من... اکنون معلم سرخانه با او ست. شاید طوفانی در حال بروز است.

به آسمان نگاه کن!

درحالی که به یک ابر تیره که در افق بود نگاه می‌کردم گفتم: فکر می‌کنم طوفان باشد.

در آن لحظه ما هم به تراس رفتیم.

چون نمی توانستم از عقیده میزنچیکف درباره ابنوسکین بی اطلاع بمانم گفتم: بگو ببینم عقیده تو راجع به ابنوسکین چیست؟ صورت او ناگهان قرمز شد و درحالی که پایش را بر زمین می کوبید گفت: درباره او با من صحبت نکن! آن نگهبان سیاه را به یادم نیاور! احمق است، احمق! یک چنین نقشه عالی، یک چنین ایده باشکوه را پایمال کرد! گوش بده. من خیلی الاغم که نتوانستم دریابم او چه آدم پدر سوخته ای است! این را من تصدیق می کنم و شاید منظور تو هم همین بوده که من تصدیقش کنم.

ولی سوگند یاد می کنم که اگر می دانستم این نقشه را به طرز صحیح تا آخر به مرحله اجرا می گذارد شاید او را می بخشیدم. احمق است، احمق است! چگونه این افراد را در جامعه راه می دهند؟ چگونه ممکن است آنها را تحمل کرد! چرا آنها را به سیبری نمی فرستند؟ چرا تبعیدشان نمی کنند؟ چرا به زندانشان نمی اندازند؟ ولی اینها همه یاوه است! آنها مرا به چنگ نخواهند آورد! حالا من تجربه پیدا کرده ام. خواهیم دید کی کارش بیشتر پیشرفت خواهد کرد!... اکنون هم یک ایده جدید توی کله ام هست...

تصدیق می کنی که همچون احمقی ایده ای را دزدیده و آگاه نبوده که چگونه آن را به مرحله اجرا درآورد؟... ضرورت ندارد که شخص از تعقیب هدف خود صرف نظر کند. این کار غیرمنصفانه است. تاتیانا سرانجام خواه ناخواه عروسی خواهد کرد. این سرنوشت اوست. اینکه هنوز کسی او را به تیمارستان گسیل نداشته به خاطر آن است که هنوز شایسته ازدواج هست. من شما را از ایده جدیدم باخبر خواهم ساخت.

من حرفش را قطع کرده گفتم:

گویا می خواهی این کار را بعداً بکنی؟ زیرا ما اکنون اینجا هستیم.

میزنچیکف درحالی که لبانش را با یک تبسم تشنجی می‌گریذ گفت:
خیلی خوب، خیلی خوب، بعد می‌گویم. و حالا.. ما به کجا می‌رویم؟
مستقیماً به اتاق فوما فومیچ خواهیم رفت! به دنبالم بیا. تو هنوز آنجا
نرفته‌ای. تو یک نمایش مضحک دیگر خواهی دید... زیرا ماجرا واقعاً به
یک نمایش مضحک تبدیل شده است.



روز نامگذاری ایلوشا

فوما دو اتاق بزرگ و عالی را اشغال کرده بود، این اتاق‌ها بهتر از هر اتاق دیگر منزل، آرایش یافته بود. مرد بزرگ، محتاط بود و دارای وسائل کامل آسایش. کاغذ دیواری نو و زیبا، پرده‌های رنگارنگ پنجره‌ها، قالیچه‌ها، آینه تمام قد، بخاری، مبل نرم عالی. همه اینها نشان می‌داد که چقدر خانواده عمویم به آسایش فوما توجه داشته است. گلدان‌ها در پنجره‌ها و روی میزهای مرمین کوچک جلو پنجره‌ها دیده می‌شد. در وسط اتاق کار فوما میز بزرگی مستور از پارچه قرمز که جابه جا رویش کتاب‌ها و دفاتر خطی دیده می‌شد، قرار داشت. یک جوهردان برنز زیبا با یک دسته قلم هم دیده می‌شد که ویدوپلیاسف موظف بود از آنها مراقبت کند. اینها همه دلالت بر کارهای فکری شدید فوما می‌کرد. باید به‌طور معترضه به این هم اشاره کنم که با اینکه فوما برای تقریباً هشت سال کنار آن میز نشسته بود اصلاً هیچ چیز باارزشی تألیف نکرده بود... بعداً که او به یک جهان بهتری عزیمت کرد ما نگاهی بر نوشته‌های او افکندیم و معلوم شد همه نوشته‌های او فوق‌العاده پوچ و بی‌ارزش است. مثلاً ما قسمت اول یک رمان تاریخی که صحنه آن در نوگورود در قرن هفتم ترتیب داده شده بود یافتیم، بعد یک شعر بلندی به نام «زاهد

گوشه‌نشین در حیاط کلیسا که به صورت شعر آزاد نوشته شده بود دیدیم، بعد نوشته‌های پا در هوا درباره اهمیت خصوصیات دهقان روسی و اینکه چگونه باید با آنها رفتار و توجه‌شان را به خود جلب کرد، پیدا کردیم و بالاخره رمانی درباره زندگی اشرافی که آن هم ناتمام باقی مانده بود و عنوانش «کنتس ولونسکی بود پیدا کردیم. غیر از اینها دیگر چیزی نبود.

معهدا، فومامومیچ عموی مرا وادار کرده بود مبالغ هنگفت خرج خرید کتاب و مجله برای او نماید. درحالی که بسیاری از این کتاب‌ها و مجلات حتی باز هم نشده بود. بعداً فومامومیچ را بیش از یک بار در حال مطالعه کتاب پل دوکوک نیافتیم. ولی به مجرد اینکه کسی وارد اتاقش می‌شد وی این کتاب را پنهان می‌کرد. آن طرف دیوار دفتر کار فومامیک در شیشه‌ای بود که رو به حیاط منزل باز می‌شد. آنها منتظر ما بودند. فومامومیچ در یک صندلی راحتی نشسته بود و کت بلندی که تا پاشنه پایش می‌رسید بر تن داشت. معهدا، کراواتی به خود نزده بود. او ساکت و متفکر بود. موقعی که ما داخل اتاق رفتیم، او ابرویش را کمی بالا کشید و نگاهی جستجوگر بر من افکند. خم شدم. او هم مختصری خم شد. مادر بزرگ چون متوجه گردید فومامومیچ نسبت به من با لطف و مهربانی رفتار می‌کند، سرش را تکان داد و تبسمی به من نمود. آن زن بیچاره انتظار نداشت آن روز صبح، محبوب نمونه و بی‌مثالش در مقابل خبر گریختن تاتیانا ایوانونا این قدر آرام باشد. لذا روحیه‌ای عالی داشت. گو اینکه در اوایل همان روز دچار تشنجاتی شده و حالت غش و حمله به او دست داده بود. پشت صندلی او مانند همیشه دوشیزه پره‌پلتسین ایستاده بود. این خانم چنان لبانش را بهم فشرده بود که مانند یک قیطان به نظر می‌رسید. تبسم تلخ و کینه‌توزانه‌ای بر لبان او دیده می‌شد. دستهای استخوانیش را به هم می‌مالید. دو همدم که همیشه ساکت و خاموش بودند در کنار مادام لائرنال دیده می‌شدند. همچنین راهبه‌ای با خانمی

دیگر که همسایه آنها بودند دیده می شدند. خانم سالخورده پس از عشاء ربانی آمده بود تا به مناسبت روز نامگذاری به مادام لاژنرال تبریک بگوید. او هم گنگ و لال در گوشه ای نشسته بود. عمه پراسکویا الینچنا در گوشه ای، آن عقب عقب ها جای گرفته بود و با نگرانی فومافومیچ و مادرش را می نگرست. عموی من در صندلی راحتی نشسته بود و در صورتش یک خوشی فوق العاده دیده می شد. روبه رویش ایلوشا با پیراهن قرمز و موی مجعد ایستاده بود و مانند فرشته ای کوچولو به نظر می رسید. ساشا و ناستنکا بی اینکه کسی اطلاع داشته باشد، به او اشعاری چند یاد داده بودند تا در این روز میمون با قرائت آن برای پایا او را خوشحال کنند. عمویم از شدت خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. آرامش غیرمنتظره فوما خوش خلقی مادام لاژنرال، روز نامگذاری ایلوشا و اشعاری که خواند، همه و همه او را به نشاط آورد. لذا، با یک وقاری که مناسب یک چنین جشنی بود درخواست کرده بود که هرچه زودتر کسی به دنبالم بفرستد تا من هم هر چه زودتر بیایم و در خوشی و نشاط همگانی شرکت کنم و به اشعار گوش دهم.

ساشا و ناستنکا که به دنبال ما آمده بودند نزدیک ایلوشا ایستاده بودند. ساشا دائم می خندید و در آن لحظه مانند یک طفل خوشحال بود. ناستنکا که به او نگاه می کرد، نیز شروع کرد به تبسم نمودن، هرچند که یک لحظه قبل محزون و رنگ پریده وارد اتاق شده بود. پس از مراجعت از گردش تنها او از تاتیانا ایوانونا استقبال کرد و تا آن لحظه با او در طبقه بالا نشسته بود. چنین به نظر می رسید که ایلوشای بدذات نیز در موقع نگاه کردن به معلمه خود نمی تواند از خندیدن خودداری کند. به نظر می رسید که سه تایی قصد دارند شوخی بامزه ای بنمایند. من در اینجا باهچه یف را از یاد برده ام. او به فاصله نزدیک، درحالی که هنوز صورتش سرخ و اخمهایش را تو هم کرده بود نشسته بود. در این جشن خانوادگی، او

ساکت و ملول درحالی که دایم دماغش را می‌گرفت، شرکت کرده بود. نزدیک او یژه‌ویکین در صندلی خود لول می‌زد. او دایم در همه جا لول می‌خورد، دست‌های مادام لائرنال را بوسیده چیزی در گوش دوشیزه پره‌پلتسین به نجوا گفت و توجهی هم به فومامیچ کرد. در واقع او به همه توجه می‌کرد و در همه جا بود. او هم با علاقه زیاد منتظر بود که ایلوشا اشعارش را بخواند و موقعی که وارد اتاق شدم برای نشان دادن احترام عمیق خود نسبت به من جلو دوید و تعظیم کرد، به طوری که نشانه‌ای از این وجود نداشت که او آمده است تا از دخترش حمایت کند و او را همراه خود برای همیشه از استپانچیکوو ببرد.

وقتی که عمویم مرا دید فریاد زد: او اینجاست! ایلوشا شعری دارد که می‌خواهد برای ما بخواند. این یک امر غیرمنتظره و نیز یک مژده شگفتی آور است! پسر، من از خوشی لبریزم. عمداً به دنبالت فرستادم و نگذاشتم قبل از نیامدن تو شعرش را بخواند. در کنار من بنشین! بگذار گوش بدهم. فومامیچ حالا اعتراف کن، این تویی که این جشن را ترتیب داده‌ای تا پیرمردی مانند مرا خوشحال کنی. من شرط می‌بندم که حدسم صحیح باشد!

چون عمویم با یک چنین لحنی در اتاق کار فوما حرف می‌زد انسان فکر می‌کرد باید اوضاع روبه‌راه باشد، ولی همان طور که میزنچیکف یکبار به من گفت عمویم بدبختانه نمی‌توانست چهره کسی را بخواند. موقعی که نگاهی به چهره فوما افکندم، نمی‌توانستم گفته میزنچیکف را تصدیق نکنم و حدس بزنم که به زودی اتفاقی رخ نخواهد داد.

فوما با صدای ضعیف، با صدای مردی که دشمنان خود را عفو می‌کند گفت: راجع به این موضوع نگران نباشید. سرهنگ مسلم است: که من این مژده شگفتی آور را تأیید می‌کنم، این امر حساسیت و خوش اخلاقی بچه‌های شما را نشان می‌دهد... شعر ولو به خاطر یادگرفتن تلفظ صحیح

هم باشد مفید است. ولی امروز صبح یگورایلچ من سرگرم خواندن شعر نبودم، بلکه عبادت می‌کردم... شما این را می‌دانید... معهذا، حاضرم به اشعار ایلوشا گوش بدهم.

در این ضمن، من به ایلوشا تبریک گفته او را بوسیدم.

همین طور فوما، از شما پوزش می‌طلبم. من فراموش کردم... اگر چه به مهر شما اطمینان دارم فوما! سریوژا دوباره او را ببوس! بین چه پسر برومندی است! ایلوشا شروع کن! شعرت راجع به چیست؟ فکر می‌کنم راجع به موضوع وزینی از لومونوزف است؟

و عموی من خودش را گرفت و از شدت خوشحالی و بی‌صبری نمی‌توانست در صندلی خود آرام بنشیند.

ساشنکا که به سختی می‌توانست جلو خنده خود را بگیرد گفت:

نه پاپا، شعر از لومونوزف نیست. ولی چون شما سرباز بوده‌اید و با دشمن جنگیده‌اید، ایلوشا شعری راجع به جنگ از بر کرده... موضوع آن محاصره «پامبا است پاپا.

محاصره پامبا! به خاطر ندارم... ایلوشا آیا می‌دانی این پامبا چیست؟ فکر می‌کنم یک چیز قهرمانی باشد.

باز عمویم خودش را گرفت.

ساشا فرمان داد: ایلوشا شروع کن!

ایلوشا با صدای روشن و یکنواخت بدون اینکه علامت‌های ویرگول و نقطه را رعایت کند، مانند بچه‌های کوچک که شعری را از بر کرده‌اند آغاز بخواندن کرد:

نه سال دراز دون پدرگومز

دژ پامبا را محاصره کرد.

و در طول این مدت شیر می‌خورد

و سربازان شجاع دون پدرو

که نه هزار مرد شجاع کاستیلی اند
 بر طبق سوگندی که خورده‌اند
 نه نان می‌خورند و نه هیچ غذای دیگر.
 آنها فقط شیر می‌نوشند.
 آنها فقط شیر می‌نوشند.

عمویم با نگرانی به من نگاه کرد و فریاد زد: این موضوع راجع به شیر
 چیست؟

ساشنکا گفت: ایلیوشا بقیه شعر را بخوان:

هر روز دون پدر و گومز
 در لباس اسپانیولی خود
 از بخت خود سخت می‌نالید
 ماه دهم نزدیک می‌شد
 و هنوز اعراب مراکشی جنگجوی پیروز بودند
 و از ارتش دون پدر و
 فقط نوزده تن باقی مانده بودند

عمویم با ناراحتی فریاد زد: اینکه یک رشته چرندیات است. یک
 چنین چیزی محال است. آیا ممکن است فقط نوزده تن از یک ارتش کامل
 باقی مانده باشد، در حالی که یک گروه کثیر در جلو بودند؟ معنی این
 چیست، پسرم؟

ولی در این لحظه ساشا نمی‌توانست از خوشی در پوست خود بگنجد
 او خنده کودکانه‌ای سرد داد و اگر در این امر چیز غیر غریبی وجود نداشت
 ممکن نبود در موقع نگاه کردن به او انسان نخندد.

او که حرکات کودکانه‌اش از خوشحالی لبریز بود گفت: پاپا این شعر
 بامزه‌ای است. گوینده آن عمداً آن را چنین سروده تا همه را بخنداند.

عمویم در حالی که چهره‌اش از شادی می‌درخشید گفت: اوه، بامزه

است! آیا منظور تو این است که فکاهی و خنده‌دار است؟ من هم همین طور فکر می‌کردم...

همین طور است، همین طور است، بامزه است! خیلی خنده‌دار و عجیب و غریب است، او تمام افراد ارتش را وادار کرد که گرسنه بمانند و فقط شیر بنوشند. تنها به خاطر آنکه روزی سوگندی یاد کرده بودند. چه چیز باعث شده بود که یک چنین سوگندی یاد کند، خیلی خنده‌دار است! این طور نیست فومافومیچ؟ مادر می‌بینی این اشعار جنبه مزاح دارد، از آن نوع اشعاری است که شعراء گاه می‌سرایند، آیا چنین نیست سرگی؟ خیلی خنده‌دار است. خوب، خوب، ایلوشا بعد چه شد؟

فقط نوزده مرد باقی مانده بود!

و اینها را دون پدر و گرده آورد،

و به آنها گفت: «نوزده تن نجیب!»

بگذار پرچم‌های خود را بلند کنیم!

بگذار شیپورهای خود را بدمیم!

و سنج‌ها را به صدا درآوریم

بگذار از پامبا عقب‌نشینی کنیم!

اگر چه قلعه را تسخیر نکرده ایم

معهدا، با افتخاری که لکه‌ای ندیده

ما می‌توانیم از روی ایمان و وجدان قسم بخوریم

که سوگند خود را شکسته‌ایم

و نه سال تمام چیزی نخورده ایم

و به جای آن فقط شیر نوشیده‌ایم.

باز عمویم گفت: چقدر مردک ساده‌لوح بود. چه دلخوشی برای او

وجود داشت که مدت نه سال فقط شیر می‌نوشید؟ در این عمل چه

فضیلتی وجود دارد؟ خیلی بهتر بود اگر یک گوسفند تمام می‌خورد و

موجبات هلاکت افراد خود را فراهم نمی‌کرد! عالی است! بی‌نظیر است! حالا می‌بینم، حالا می‌بینم... یک هجاست درباره... چه می‌خوانندش؟ قصه رمزی. درست گفتم و گویا در این شعر یک ژنرال خارجی مورد هدف قرار گرفته. سپس عمومیم گره بر ابروها افکنده و چشمانش را ریز کرده و روی به من نمود و گفت: خوب تو چه فکر می‌کنی؟ ولی البته یک هجای خوب و بی‌ضرر و تلطیف‌یافته‌ای است که به کسی آزار نمی‌رساند! عالی است! عالی است و آنچه از همه مهمتر است این است که: تلطیف یافته است. خوب ایلوشا ادامه بده. سپس با احساسات فریاد زد: آه، شما دزدها، شما دزدها و نگاهی به ساشا افکند و دزدانه به ناستنکا نگریست و صورتش سرخ شد و تبسم کرد.

و این نوزده سلحشور کاستیلی

که با این گفته نیرو گرفته بودند

هر یک در زین خود می‌جنبید،

و با صدای ضعیف فریاد می‌زد:

سان ایاگوکومپوستیلو!

شهرت و شکوه نصیب دون پدرو باد!

افتخار برای شیر کاستیل

و پیش‌نماز او به نام دیگو باد

و شنیده شد که زیرلب چنین زمزمه می‌کرد:

«ولی اگر من فرمانده می‌بودم

فقط گوشت می‌خوردم و فقط گوشت می‌خوردم

فقط شراب قرمز عالی می‌نوشیدم

عمومیم که خیلی به وجد آمده گفت: دیدید؟ نگفتم؟ فقط یک مرد عاقل در تمام این لشکر وجود داشت و او هم یک پیش‌نماز بود. و این سرگی، دلیل بر چیست، آیا این پیش‌نماز رهبر آنها بود؟

نه عموجان، او یک راهب، یک مرد مذهبی بود.

اوه، آری، آری. پیشنهاد؟ می دانم، به یاد می آرم. من راجع به این موضوع مطالبی از زمان های رادکلیف خوانده ام. آنها دارای مراتب روحانی مختلفی هستند، آیا این طور نیست... فکر می کنم راهبی از فرقه سنت بندیکت باشد. آیا این نوع راهبان وجود ندارند؟ چرا عموجان. وجود دارند.

هوم!... من چنین فکر می کردم. خوب ایلوشا دیگر چه؟ عالی است، مرحبا، مرحبا!

«و دون پدرو که استراق سمع می کرد

با خنده بلند فرمان داد:

گوسفندی را بیاورید و به او بدهید

که او شجاعانه شوخی کرده است.»

چه موقع خوبی بود برای خندیدن! چه احمقی بود یارو! سرانجام خود او هم دریافت که اقدامش عجیب و غریب بوده است! یک گوسفند! سپس به آنها گوسفند داده شد؛ چرا خودش گوشت گوسفند نخورد؟ خوب ایلوشا ادامه بده، عالی است. فوق العاده اثربخش است!

ولی پایا داستان به پایان رسید!

اوه، پس تمام شد. خوب، دیگر کار زیادی باقی نمانده بود که انجام بگیرد - سرگی آیا کاری مانده بود؟ عالی است ایلوشا! فوق العاده خوب است. عزیزم مرا ببوس. اوه، وجود گرانبهای من! چه کسی بود که به فکر این شعر افتاد. ساشا آیا تو بودی؟

خیر ناستنکا بود. من چندی پیش آن را خواندم. او آن را قرائت کرد و گفت: چه اشعار مسخره آمیزی است! به زودی روز نامگذاری ایلوشا هم فرا خواهد رسید، بگذارید که وادارش کنیم تا آن را یاد بگیرد و برایشان قرائت کند. این شعر آنها را خواهد خندانند!

عمویم ناگهان مانند یک طفل سرخ شد و زمزمه کرد: اوه، پس این ناستنکا بود! خوب متشکرم، متشکرم، ایلوشا مرا دوباره ببوس. سپس ساشنکا را در آغوش گرفته درحالی که با احساسات به صورتش می‌نگریست گفت: پدرسوخته بیا و تو هم مرا ببوس. کمی صبر کن ساشنکا. به زودی روز نامگذاری تو هم فرا خواهد رسید. این را چنان گفت که گویی نمی‌داند چگونه شادی خود را نشان بدهد.

من روی به ناستنکا کرده پرسیدم: اشعار از آن که بود؟

عمویم با عجله گفت: بله، بله، این اشعار مال که بود؟ حتماً یک شاعر باهوشی آن را سروده است: آیا این شاعر فوماست؟ در طول مدتی که شعر خوانده می‌شد یک تبسم تلخ طعنه‌آمیزی در چهره فوما دیده می‌شد.

ناستنکا درحالی که با بیم به فوما فومیچ نگاه می‌کرد، گفت: راستش فراموش کرده‌ام که آن را چه کسی سروده است.

ساشنکا گفت: گوینده این شعر آقای کوزما پروتکف می‌باشد و شعر مزبور در مجله Contemporary به چاپ رسیده.

عمویم گفت: کوزما پروتکف! من این نام را نمی‌شناسم. پوشکین را می‌شناسم!... ولی شخص می‌تواند ببیند که او یک شاعر با استعداد است - آیا چنین نیست سرگی؟ و از آن بالاتر آنکه مردی است با صفات عالی و برجسته - و این امر مانند دو دو تا چهارتا واضح و بدیهی است. ممکن است که او یک افسر باشد... من با آنچه او گفته موافقم... و مجله Contemporary هم از مجلات طراز اول است. ما آن را حتماً قبول خواهیم داشت. چنانچه نویسندگانش از قبیل نویسندگان فوق‌الذکر باشند... من شعراء را دوست می‌دارم! آنها افراد فوق‌العاده خوبی هستند! آنها همه چیز را در شعر مجسم می‌کنند. آیا می‌دانی سرگی، من در اتاق‌های تو در پترزبورگ ادیبی را ملاقات کردم که سبک مخصوصی

داشت...

راستی!... فوما، تو چه گفتی؟

فوما فومیچ که بیش از پیش کوک شده بود، خنده استهزاء آمیز بلندی سر داد و گفت: خیر، من حرفی نزده‌ام. سلوکش چنان بود که گویی نمی‌تواند از خنده خودداری کند. بعد افزود: یگورایللیچ به صحبت خود ادامه بدهید، ادامه بدهید! من حرف‌هایم را بعداً می‌زنم. استپان الکزویچ خوش وقت می‌شود، چنانچه برایش تعریف کنید که چگونه با ادبای پترزبورگ آشنا شدید.

استپان الکزویچ که تمام وقت در حاشیه رفته و غرق در تفکر بود، ناگهان سرش را بلند کرد و قرمز شد و با خشم صندلیش را گرداند. او با خشم و با چشمانی برافروخته و قرمز گفت: فوما فومیچ، موجب خشم من نشوید و بگذارید نفس راحتی بکشم. ادبیات شما به چه درد من می‌خورد! من از خداوند فقط سلامتی می‌خواهم. مرده شوی همه آنها... و نویسندگانشان را ببرد... اینها همان پیروان ولتر هستند!

یژه‌ویکین فوراً از جانبی که نشسته بود فریاد زد: نویسندگان پیروان ولتر هستند؟ استپان الکزویچ آنچه شما لطف کرده و اظهار داشتید کاملاً صحیح است. والتین اگنایچ نیز چند روز قبل همین احساسات را داشت. معهذاً، چنان که می‌دانید تا این تاریخ خیلی کم چیز نوشته‌ام... اگر یک کاسه شیر ترش بشود باز تقصیر ولتر است!

این است داستان هر چیزی که در اینجاست.

عمومیم با وقار گفت: نه این یک اشتباه است! ولتر چیزی غیر از یک نویسنده لطیفه‌گو نبود؛ او به خرافات می‌خندید و او هرگز یک «ولتری»^۱ نبود!

این دشمنان بودند که یک چنین شایعاتی در اطرافش انتشار دادند.

همه علیه او بودند، بیچاره ولتر!...

باز پوزخند فومافومیچ نمایان شد. عمویم با ناراحتی به او نگاه کرد و آشکارا ناراحت شده بود.

او با اضطراب درحالی که سعی می‌کرد گفته خود را به نحوی اصلاح کند، گفت: بله، فوما من درباره مجله‌ای که تو راجع به آن صحبت کردی می‌اندیشم. تو کاملاً برحق بودی فوما می عزیزم! وقتی که چند روز پیش اظهار داشتی که ما باید این مجله را آبونه شویم خود من هم فکر کردم که این کار را باید بکنیم. هوم... هر چه باشد این مجله موجبات تنویر افکار را فراهم می‌کند، اگر انسان این کار را نکند او یک وطن پرست واقعی نیست.. آیا چنین نیست، سرگی؟ هوم... آری.. مجله Contemporary یک مثال است. ولی سریوژا، آیا می‌دانی به نظر من حداکثر اطلاعات در آن مجله ضخیم - اسمش چیست؟ - همان که دارای جلد زرد رنگ است...

پاپا اسم این مجله «یادداشت‌های میهن» است.

اوه، بله! «یادداشت‌های میهن» - یک عنوان عالی هم دارد! سرگی آیا چنین نیست. معنی اش آن است که تمام هموطنان نشسته‌اند و یادداشت‌های خود را نوشته‌اند... این یک هدف عالی است. این مجلات بسیار آموزنده‌اند. چقدر هم ضخیم است؟ چاپ یک چنین مجله ضخیم کار پزرحمتی است! و اطلاعاتی که در این مجله پیدا می‌شود طوری است که گویی چشم می‌خواهد از حدقه بیرون آید. چند روز پیش داخل این اتاق آمدم. مجله همین جا افتاده بود. آن را برداشته و از روی کنجکاوی بازش کردم و سرصفحه آن را به سرعت خواندم. عزیزم، چنان مطالبش در من اثر گذاشت که دهانم از تعجب باز ماند! و تو می‌دانی این مجله حاوی همه نوع اطلاعات است. مثلاً، درین مجله ذکر شده که منظور از جارو، بیل، ملاقه و شن‌کش تنور چیست. به نظر من جارو چیزی غیر از جارو نیست و شن‌کش تنور هم شن‌کش تنور است. نه پسر کم صبرکن،

بر طبق گفته دانایان شن‌کش تنور، شن‌کش نیست. بلکه سمبول چیزی است که جنبه اساطیری دارد. من درست به خاطر ندارم، ولی باید یک همچو چیزی باشد... پس آن، یک چنین چیزی است! آنها درباره همه چیز به تحقیق پرداخته‌اند!

من درست نمی‌دانم. پس از صحبت عمویم، فوما آماده می‌شد که چیزی بگوید، اما در همین لحظه سر و کله گاوریلا پیدا شد و با سر خمیده دم در توقف کرد.

فوما فومیچ نگاه پرمعنایی بر او افکند و با یک صدای ضعیف، ولی مصمم گفت: گاوریلا حاضر هستی؟

گاوریلا با حالتی محزون جواب داد: «بله آقا» و آنگاه آهی کشید و گفت:

آیا بقیه مرا روی گاری گذاشته‌ای؟

بله، آقا

فوما گفت: پس من هم حاضرم. سپس او عمداً از توی صندلی راحتی برخاست. عمویم با تعجب به او نگاه کرد. مادام لائرنال از توی صندلیش جست زد و با ناراحتی به اطراف خود نگرست.

فوما با وقار تمام گفت: سرهنگ اجازه بدهید برای لحظه‌ای صحبت جالب ادبی شن‌کش تنور را ترک کنم. شما می‌توانید بعد از آنکه من از اینجا رفتم دوباره راجع به این موضوع صحبت کنید. چون برای همیشه شما را ترک می‌کنم و می‌خواهم برای آخرین بار کلمه‌ای چند به شما بگویم...

همه شنوندگان از شدت ترس و تعجب در جا خشکشان زده بود.

سرانجام عمویم فریاد زد: فوما! فوما! ترا چه می‌شود؟ می‌خواهی به کجا بروی؟

فوما با صدای آرام و کنترل شده‌یی گفت: سرهنگ، من می‌خواهم از

خانه شما بروم. من تصمیم گرفته‌ام به هر کجا که تقدیر مرا بکشاند به همانجا بروم، لذا با پول خودم یک‌گاری روستایی معمولی را کرایه کرده‌ام و هم‌اکنون بقیچه من توی آن است و حجم زیادی هم ندارد. چند کتاب، دو دست زیرجامه هم در آن هست: همین و بس!

من آدم فقیری هستم یگورایللیچ. ولی هیچ چیز در دنیا ترغیبم نخواهد کرد که طلای شما را بگیرم، طلایی که دیروز به شما رد کردم! عمومیم که رنگش چون گچ سفید شده بود گفت:

ولی فوما به خاطر خدا معنی این کار چیست؟
مادام لاژنرال جیغ زد و نو میدانه به فوما فومیچ نگریست و دست‌هایش را به طرفش دراز کرد. دوشیزه پره‌پلتسین برای حمایت از او به طرفش دوید. همدم‌های خانم در صندلی‌های خود خشکشان زده بود. آقای باهچه‌یف با سنگینی از صندلی خود برخاست.
میزنچی‌کف که کنار من نشسته بود به نجوا گفت: خوب اینجا هیاهو و جار و جنجار زیاد است.

در این صحنه صدایی از دور شنیده شد، این صدای تندری بود که حکایت از پدید آمدن طوفان می‌کرد.

اخراج

فوما که گویی از اضطراب و آشفتگی عمومی لذت می‌برد با وقار تمام گفت: سرهنگ فکر می‌کنم از من پرسیدید که معنی این عمل چیست؟ من از این سؤال شما متعجبم! آیا شما از جانب خود می‌توانید توضیح دهید که چگونه قادرید به چهره‌ی من نگاه کنید؟ یعنی این مسأله‌ی روانی و بی‌شرمی انسانی را توضیح بدهید تا من هم پس از افزودن معلومات خود درباره‌ی پستی و دنائت نوع بشر اینجا را ترک کنم.

ولی عمومیم با او برابر نبود تا از پس جواب دادن به این سؤال برآید. لذا با دهان باز و نگاه خیره به فوما نگریست و احساس بیچارگی کرد.

دوشیزه پره‌پلتسین فریاد زد: پناه بر خدا! چه هیاهو و هوسهایی! فوما ادامه داد: سرهنگ آیا حالا بهتر نیست که بگذارید من بروم و سئوالی هم در این باره از من نکنید؟ در خانه‌ی شما حتماً مردی به سن و سال و فهم و شعور من احساس می‌کند که پاکی اخلاقی به خطر افتاده است. باور کنید سئوالات شما ثمری جز این به بار نخواهد آورد که شما را شرمنده و رسوا سازد.

عمومیم فریاد زد: «فوما! فوما» و عرق سردی روی پیشانی‌اش ظاهر شد. یگورایلچ، حالا بگذارید بدون دادن توضیحات بیشتر از شما

خداحافظی کنم. شما در مقابل کار انجام شده قرار گرفته‌اید. دیگر چاره‌ای نیست! امیدوارم ملتفت شده باشید که به چه نوع موضوعی اشاره می‌کنم. ولی درحالی‌که روی زانویم افتاده‌ام از شما خواهش می‌کنم، چنانچه هنوز اخگری از احساسات اخلاقی در قلبتان باقی مانده باشد، جلو شهوات لگام‌گسیخته خود را بگیرید! و اگر سم زیان‌آور آن تمام وجودتان را فرا نگرفته تا آنجایی که ممکن است سعی کنید آتش آن را خاموش کنید!

عمویم که کمی حالش به جا آمده بود، چون با وحشت عاقبتش را پیش‌بینی می‌کرد فریاد زد: فوما، من به تو اطمینان می‌دهم که در اشتباه هستی!

فوما با همان صدای موقر (تو‌گویی که سخنان عمویم را نشنیده) اظهار داشت که میانه‌روی گزینید و بر خود مسلط شوید. اگر می‌خواهید بر دنیا فرمانروایی کنید، اول بر خودتان فرمانروا باشید.

این قانون تغییرناپذیر من است. شما مالک زمین هستید، شما باید در املاک خودتان مانند یک قطعه الماس بدرخشید. حالا بالعکس در نتیجه لگام‌گسیختگی شهواتتان چه سرمشق پستی برای زیردستان خود شده‌اید! من در طول شب برای شما دعا می‌کردم و درحالی‌که سعادت شما را می‌طلبیدم لرزیده‌ام. ولی من آن را پیدا نکردم، زیرا سعادت در فضیلت نهفته است...

عمویم دوباره کلامش را قطع کرد و گفت: فوما، ولی این غیرممکن است. به شما سوءتفاهم رخ داده و آنچه می‌گویید کاملاً اشتباه است. باز اعتنایی به اظهارات عمویم نکرده و فوما ادامه داد:

تصور نفرمایید که شغل طبقه مالک آن است که استراحت کند و غرق در شهوت‌رانی‌ها باشد. این فکر مهلک است! او نباید به استراحت پردازد، بلکه باید به‌طور جدی کار کند، برای خدا و تزار و میهن کار کند. او

باید مانند فقیرترین رعیت‌ها کار کند.

باهچه‌ی غرغرکنان گفت: چه می‌گویی، آیا من هم باید مانند یک دهقان زمین را شخم بزنم. زیرا من هم مالک زمین هستم...
 فوما خطاب به گاوریل و فالالی که سروکله‌شان دم در پیدا شده بود گفت: حالا شما نوکران خانه هم به حرف‌های من گوش کنید. ارباب و خانواده ارباب خود را دوست بدارید و با کمال فروتنی از آنها اطاعت کنید، آنها در عوض به شما مهر خواهند ورزید. و شما جناب سرهنگ، نسبت به دهقانان عادل و مهربان باشید.

اینها هم‌نوعان شما - تصویر خدا - هستند و مانند اطفالی می‌باشند که به وسیله تزار و وطن شما در اختیاران گذاشته شده‌اند. وظیفه‌ای که به گردن دارید، بزرگ است، همچنین پاداش آن.

مادام لاژنرال در حال نومیدی و غش گفت: فوما فومیچ مرد عزیز من، این چه اندیشه‌هایی است که در سر می‌پرورانی؟

فوما بی‌اینکه توجهی حتی به مادام لاژنرال نماید، به سخنان خود چنین پایان داد: فکر می‌کنم این دیگر کافی باشد. حالا بپردازیم به امور کوچکتر، این امور اگر چه کوچکند، ولی بسیار لازمند یگورایلیچ. علف «هارنيسکی» هنوز بریده نشده. تأخیر روا مدارید و هر چه زودتر این علف‌ها را قطع کنید. این است نصایح من...

ولی فوما...

می‌دانم منظور شما بریدن درخت‌های بیشه زیرانوسکی است؛ این درخت‌ها را قطع نکنید. این نصیحت دوم من است. به زمین‌هایی که در آن جنگل هست دست نزنید. زیرا درخت‌ها رطوبت سطح زمین را حفظ می‌کنند. جای تأسف است که تخم ذرت بهار را این قدر دیر کاشتید؛ خیلی عجیب است که در این کار این قدر تأخیر روا داشته‌اید!

ولی فوما...

ولی دیگر بس است! انسان نمی‌تواند همه چیز را یک باره بگوید. در واقع، دیگر وقتی هم باقی نمانده است. خوب خداحافظ، خداحافظ، خدا به همه شما برکت بدهد.

سپس روی به ایلوشا کرده و گفت: فرزند من، خدا به تو هم برکت بدهد و از سم مهلک شهوات مصون نگه دارد. فالالی به تو هم برکت می‌دهیم.

رقص کومارینسکی را از یاد ببر!.. و همه شما... فوما را به یاد داشته باشید... خوب بگذار برویم گاوریلا! بیا پیرمرد کمکم کن.

و فوما به سوی در رفت. مادام لائرتال جیغی کشید و به دنبالش دوید. عمومیم به تعقیبش پرداخت و او را با دست گرفت و گفت: نه فوما، نمی‌گذارم تو این طور از ما جدا شوی.

فوما با خشونت گفت: که این طور، شما می‌خواهید به زور متوسل شوید؟

عمومیم که از شدت هیجان می‌لرزید جواب داد: بله، فوما... حتی حاضریم به زور متوسل شوم. شما حرف زیاد زده‌اید و باید درباره آنچه گفته‌اید توضیح بدهید! برای شما درباره نامه‌ام سوءتفاهم رخ داده، فوما!...

فوما ناگهان چنان از جا در رفت که گویی در آن لحظه منتظر انفجاری بزرگ بود و آنگاه وی اظهار داشت: نامه شما؟ نامه شما! نامه شما اینجا است! آری، اینجا است، نامه شما را پاره می‌کنم. رویش تف می‌اندازم! نامه شما را لگدمال می‌کنم و با این عمل مقدس‌ترین وظیفه انسانی را به انجام می‌رسانم. این است آنچه خواست من است و چنانچه شما مجبورم کنید که توضیحی به شما بدهم! نگاه کنید! نگاه کنید! نگاه کنید!...

و آنگاه قطعات کاغذ را در اتاق پراکنده کرد.

عمومیم بیش از پیش رنگش پرید و فریاد زد:

فوما، تکرار می‌کنم که به شما سوءتفاهم رخ داده، من می‌خواهم ازدواج کنم، می‌خواهم خوشبخت شوم.

ازدواج! این دختر را اغوا کرده‌اید و می‌خواهید مرا گول بزنید. زیرا شب گذشته شما را همراه با او در باغچه زیر بته‌ها دیدم.

مادام لاژنرال فریادی زد و غش کرد و افتاد توی صندلی راحتی‌اش. هیاهوی وحشتناکی برخاست. ناستنکای بیچاره رنگ‌پریده در جای خود خشکش زده بود. ساشا ترسیده و ایلیوشا را محکم در دست گرفته بود و چنان می‌لرزید که گویی تب کرده است.

عمویم با اضطراب گفت: فوما! اگر تو این راز را فاش کنی به کثیف‌ترین کارها دست زده‌ای!

فوما جیغ زد: من این راز را فاش نخواهم کرد و عمل من خیلی هم شرافتمندانه است! من از طرف خدا فرستاده شده‌ام که خیانت شما را برای جهانیان برملا سازم. من حاضرم بالای بام یک کلبه دهاتی بروم و از آنجا به تمام افرادی که در همسایگی به سر می‌برند و به تمام عابرین، سلوک و رفتار پست شما را اعلام کنم... بله، بگذار به همه شما، آری، به همه شماها بگویم که دیروز هنگام شب یگورایلچ را در باغچه دیدم، او با این دختر که ظاهرش این قدر نجیب و معصوم است، بود.

دوشیزه پره‌پلتسین گفت: آه، چه رسوایی!

عمویم با مشت گره کرده و چشمانی که برق می‌زد فریاد برآورد: فوما، خودتان را به نابودی نکشانید.

فوما جیغ زد: اوه، چون از اینکه من او را دیده بودم ترسیده بود، جسارت آن را داشت که نامه‌ای حاوی مطالب دروغ به من بنویسد تا وادارم نماید از جنایت - آری جنایت - او چشم‌پوشی کنم... زیرا او دختری را که تا این تاریخ معصوم بود تبدیل به یک... نموده است.

فوما اگر یک کلمه توهین‌آمیز دیگر به او بزنی ترا می‌کشم، سوگند

می خورم!...

من آن کلمه را می گویم، زیرا شما معصومترین دخترها را تبدیل به فاسدترین دخترها کرده اید.

فوما هنوز آخرین کلمه اش را اظهار نداشته بود که عمویم با عصبانیت شانه هایش را گرفت و مانند انبان کاه برگرداندش و به شدت به طرف در شیشه ای که از طرف اتاق کار فوما به حیاط منزل باز می شد، پرتابش کرد. ضربه به قدری شدید بود که در بسته باز شد و فوما با سر روی پله های سنگی و از آنجا در حیاط افتاد. و قطعات شیشه شکسته با صدای جلنک جلنک پای پله ها ریخته شد.

عمویم که رنگش مثل مرده پریده بود گفت:

گاوریل او را بردار و درگاری بگذار و تا دو دقیقه دیگر حتی اثری از او در استپان چیکوو نباشد!

نقشه فوما هر چه بود، او هرگز انتظار چنین پایانی را نداشت.

اینکه پنج دقیقه بعد از این حادثه چه رخ داد سعی نمی کنم تشریح نمایم. ناله دلخراش مادام لاژنرال که در صندلی راحتی خود لول می خورد، بهت زدگی دوشیزه پروپلتسین که از عموی خاضع و تسلیمش انتظار نداشت که یک چنین رفتاری از خود نشان دهد با آه و ناله همدمان زن؛ از حال رفتن ناستنکا از ترس حالی که پدرش بالای سرش با نگرانی مراقبش بود؛ ترسیدن ساشنکا، به هیجان آمدن عمویم و گام زدن او در طول اتاق درحالی که منتظر بود مادرش به حال آید و بالاخره گریه و زاری فالالی برای مشکلاتی که اربابش به آن دچار شده بود - اینها همه منظره غیرقابل توصیفی را به وجود آورده بودند.

این را هم باید اضافه کنم که در این لحظه طوفان شدیدی آغاز شد صدای رعد پی درپی شنیده می شد و قطرات درشت باران تب تپ روی پنجره ها می ریختند.

آقای باهجه‌یف درحالی که سرش را خم کرده و دستانش را گشاده بود زیر لب گفت: «اینجا یک روز تعطیلی خوبی را می‌گذرانیم» من که از شدت هیجان از خود بی‌خود شده بودم، گفتم:

یک معامله بدی بود. ولی در هر حال، آنها فوما را بیرون راندند و او دیگر اینجا نخواهد آمد.

عمویم جلو صندلی راحتی پیرزن ایستاد و سؤال کرد: مادر حالتان جا آمد؟ بهتر هستید؟ آیا می‌توانید به حرف هایم گوش بدهید؟

او سرش را برداشت، دستهایش را توی هم کرد و با چشمان ملتسمانه به پسرش (که هرگز ندیده بود این قدر خشمگین شود) نگریست.

عمویم ادامه داد: مادر، دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. من نمی‌خواستم مسأله را این طور حل کنم. ولی لحظه اقدام فرا رسیده و به تأخیر انداختن بی فایده است. شما افتراایی را که زد شنیدید، حالا دفاعم را بشنوید.

مادر، من این دختر نجیب و منیع‌الطبع را دوست می‌دارم، من مدت‌هاست دوستش می‌دارم و هرگز مهر من نسبت به او قطع نخواهد شد. او سعادت اطفال مرا تأمین خواهد کرد و دختر وظیفه‌شناسی برای شما خواهد بود. لذا اکنون جلو شما و در حضور دوستان و خانواده‌ام، به پایش می‌افتم و از او درخواست می‌کنم که این افتخار بی‌پایان را به من هدیه کرده و زن من بشود.

ناستنکا یکه خورد و سپس صورتش سرخ شد و از صندلی برخاست. مادام لاژنرال برای لحظه‌ای چند به پسرش خیره خیره نگاه کرد، تو گویی نمی‌فهمد که او چه می‌گوید و آنگاه ناگهان با ناله‌یی بلند خود را به پایش افکند و فریاد زد: یگوروشکا، عزیز من، فومافومیچ را برگردان. او را فوراً برگردان که بدون او امشب خواهم مرد.

عمویم از دیدن منظره این مادر پیر خودسر و بوالهوس که به پایش افتاده بود، خشکش زد. درد و ناراحتی او در چهره‌اش منعکس بود.

سرانجام وقتی که حالش جا آمد، برخاسته و او را بلند کرد و سرچایش روی صندلی نشاندهش.

پیرزن در حال ناله گفت: یگوروشکا، فومافومیچ را بازگردان عزیزم! او را بازگردان! من نمی‌توانم بدون او به سر برم!

عمویم با اندوه فریاد زد: آیا نشنیدید هم اکنون به شما چه گفتیم؟ من نمی‌توانم فوما را بازگردانم. این را بدانید، من نمی‌توانم و حق ندارم پس از افترای کثیفی که به این فرشته شرف و فضیلت زد او را بازگردانم. مادر، می‌فهمی، این وظیفه من است که از فضیلت دفاع کنم؟ آیا شنیدید؟ من از این زن تقاضا می‌کنم که همسر من شود و از شما خواهش می‌کنم به وصلت ما مبارک باد بگویید.

مادام لائرنال مجدداً از صندلیش برخاست و جلو ناستنکا روی زانو افتاد و با ناله گفت:

دختر عزیزم، با او ازدواج نکن، با او ازدواج نکن. ولی از تو خواهش می‌کنم فومافومیچ را بازگردان.

ناستاسیا یوگرافونای عزیز! من حاضرم همه چیز را بدهم و از همه بگذرم به شرطی که تو با او ازدواج نکنی. با اینکه پیر هستم، ثروتم را تمام نکرده‌ام و موقعی که شوهر بیچاره‌ام درگذشت مالی برای من باقی گذاشت. اینها همه مال توست عزیزم، من به تو همه چیز می‌دهم و یگوروشکا هم چیزی به تو خواهد داد. ولی نگذار من در گور به سر برم، از او بخواه که فومافومیچ را بازگرداند.

و آن عجزه ممکن بود هم چنان دیوانه‌وار به سخن گفتن خود ادامه دهد و سپس دوشیزه پره‌پلتسین و کلیه همدمان زن (که عصبانی از این بودند که وی جلو یک معلم سرخانه زانو بر زمین زده.) با ناله و فریاد هجوم آوردند تا او را از جای بلند کنند.

ناستنکا به قدری ترسیده بود که حتی قادر نبود روی پای خود بایستد

و دوشیزه پره پلنتسین از شدت خشم اشک می ریخت.

او سر عمویم فریاد زد: تو باعث مرگ مادرت خواهی شد. آری، تو او را خواهی کشت و تو ناستاسیا یوگرافونا نباید بین مادر و پسر اختلاف ایجاد کنی؛ خدا این کار را برای تو منع کرده است....

عمویم گفت: آنابیلونا، زبانت را نگهدار. من به اندازه کافی رفتارت را تحمل کرده‌ام.

بله، من نیز با تو به اندازه کافی سازش کرده‌ام.

چرا تو با این وضع بی کسی که دچارش هستم توییخم می کنی؟ توهین به یک آدم بی کس آسان است. من هنوز برده نشده‌ام. من خود دختر سرگردی هستم. تو برای مدت طولانی مرا در این خانه نخواهی دید... همین امروز از این خانه می روم...

ولی عمویم حرف هایش را نشنید؛ او به نزد ناستنکا رفت و با احترام دستش را گرفت و درحالی که با دلواپسی و حتی نومیدی به او نگاه می کرد گفت: ناستاسیا یوگرافونا، از پیشنهادی که به تو کرده‌ام اطلاع حاصل کرده‌ای؟

ناستنکا غرق در حزن و اندوه گفت: نه، یگورایلیچ، نه، ما بهتر است تسلیم شویم. سپس دستش را فشرد و درحالی که گریه می کرد گفت: تمام این حرف‌ها چرند است. این حرف را به خاطر آن می زنی چون دیروز... ولی این امر محال است. تو خود این را می دانی که ما مرتکب اشتباهی شده‌ایم، یگورایلیچ... ولی من همیشه تو را به عنوان یک خیرخواه به خاطر خواهم داشت و... برای تو همیشه، آری، همیشه دعا خواهم کرد! در این لحظه اشک‌ها خفه‌اش می کردند. عموی بیچاره من این جواب را پیش بینی می کرد: او حتی به فکر آن نیفتاد که اعتراض کند و یا اصرار بورزد. او درحالی که جلویش خم شده بود. هنوز دستش را گرفته و افسرده و خاموش به سخنانش گوش می کرد. در چشمان او هم اشک

حلقه زده بود.

ناستیا ادامه داد: من دیروز به تو گفتم که نمی‌توانم همسرت شوم. می‌بینی که اینجا کسی مرا دوست نمی‌دارد... و من مدت‌ها قبل این را پیش‌بینی می‌کردم؛ مادرِ شما به شما برکت نخواهد داد... دیگران هم همچنین. اگر چه تو بعداً پشیمان نخواهی شد چون از همه افراد جوان‌تر هستی، از طریق من به خاطر ملاحظت و مهربانی ات بدبخت خواهی شد...

پدر پیرش که آن طرف صندلی ایستاده بود فریاد زد: فقط به خاطر مهربانیت، این خودش است ناستنکا، این خودش است. این عین همان کلمه‌ای است، که بایستی به کار می‌بردی.

ناستنکا ادامه داد: نمی‌خواهم به خاطر من در خانواده شما اختلاف ایجاد شود. به خاطر من یگورایلیچ ناراحت نباشید؛ هیچکس در کار من مداخله نخواهد کرد، هیچ کس به من توهین نخواهد نمود... من به نزد پدرم می‌روم...

همین امروز می‌روم... بهتر است خداحافظی کنیم یگورایلیچ...

و بیچاره ناستنکا مجدداً گریه را سر داد.

عمویم درحالی‌که با اندوه بی‌پایان به او نگاه می‌کرد گفت: ناستاسیا یوگرافونا، بدون شک این جواب نهایی تو نیست. فقط یک کلمه دیگر بگو و من همه چیز را فدای تو خواهم کرد.

یژه‌ویکین مجدداً گفت: این پایانش است، یگورایلیچ این پایانش است. او همه چیز را به اندازه کافی به تو توضیح داد که من انتظارش را نداشتم. بله، یگورایلیچ تو مردی هستی مهربان، خیلی هم مهربان و لطف زیادی در حق ما کرده‌ای! لطف زیاد، لطف زیاد! معه‌ذا، آمان توی یک جوی نمی‌رود. تو باید عروس داشته باشی یگورایلیچ و این عروس باید ثروتمند و دارای مقام عالی باشد. باید زیبا و صدای خوب هم داشته باشد

و با الماس و پر شتر مرغ در اتاق‌های خانه تو راه برود. در این صورت ممکن است فومافومیچ هم امتیاز کمی برای تو قائل شود و به تو برکت دهد! و تو فومافومیچ را باز خواهی گرداند! توهینی که به او کردی ثمری نداشت! می‌دانی آنچه او گفت ناشی از تقوی و فضیلت بود - ناشی از شدت شوق و حرارت بود. خود تو هم اقرار خواهی کرد که آنچه او گفت از روی تقوا و فضیلت بوده است. او مرد باارزشی است. او مرد باارزشی است و حالا دارد در باران خیس می‌خورد. بهتر است او را باز گردانیم؛ و چنانچه می‌دانی تو باید او را بازگردانی.

مادام لاژنرال فریاد زد: او را بازگردان. او را بازگردان. آنچه او می‌گوید صحیح است.

یژه‌ویکین ادامه داد: بله، در اینجا والدۀ محترم شما خود را برای هیچ ناراحت کرده است... او را بازگردان! و در این ضمن من و ناستیا روانه خواهیم شد...

عموم فریاد زد: یک لحظه صبر کن یوگراف لاریویچ، از تو التماس می‌کنم. یوگراف یک مطلب دیگر هست که باید بگویم. یک مطلب دیگر هست... این را گفته به طرف صندلی راحتی که در گوشه‌ای قرار داشت نشست و سرش را پایین انداخت و دو دستش را روی چشمانش گذاشت چنان‌که گویی درباره چیزی می‌اندیشد.

در آن لحظه صدای رعد شدیدی بالای خانه شنیده شد. تمام ساختمان لرزید. مادام لاژنرال فریاد زد و دوشیزه پره‌پلتسین هم جیغ کشید. همدمان زن و آقای باهچه‌یف نیز دچار ترس و وحشت شدند. پنج و یا شش نفر یک دفعه با هم فریاد زدند: ای ولی مقدس، ای الیاس پیامبر!

تندر توأم با چنان باران شدیدی بود که به نظر می‌رسید یک دریاچه تمام می‌خواهد روی استپانچیکوو خالی شود.

دوشیزه پره‌پلتسین گفت: و فومافومیچ بیچاره... اکنون چه بلایی در مزاج بر سر او می‌آید.

مادام لائرال مانند دیوانه‌ها به طرف در دوید و فریاد زد: یگوروشکا برو او را بیاور. خانم‌هایی که به او خدمت می‌کردند جلوش گرفته و دورش جمع شدند و به‌آه و ناله پرداختند. آن محل به یک تیمارستان واقعی تبدیل شده بود!

دوشیزه پره‌پلتسین ادامه داد: او بیرون رفت بدون اینکه چیزی روی کنش باشد. اگر او پالتویش را با خود می‌برد چقدر خوب می‌بود. او حتی یک چتر هم با خود نبرد. برق او را از پای درخواهد آورد؛
باهچه‌یف گفت: برق حتماً او را خواهد زد! و بعداً هم باران خیشش خواهد کرد.

به نجوا به او گفتم: تو دیگر خفه شو!

باهچه‌یف با خشم جواب داد: مگر او انسان نیست؟ او که سگ نیست من شرط می‌بندم در یک چنین هوایی، تو از خانه خارج نمی‌شوی. بیا به خاطر اینکه حظ ببری، کمی در باران خود را بشوی.

چون پیش بینی می‌کردم که عاقبت کار به کجا پایان خواهد یافت، نزد عمویم که گویی پایش را با زنجیر به صندلی بسته‌اند، رفتم.

به طرف گوشش خم شده و گفتم: عموجان، شما قبول نخواهید کرد که فومافومیچ را بازگردانند، این طور نیست؟ این را بدانید تا زمانی که ناستاسیایوگرافونا این جاست این کار صحیحی نخواهد بود.

عمویم سرش را بلند کرد و درحالی که مصممانه به من می‌نگریست گفت: عزیزم، من در این لحظه درباره‌ی عمل خود داوری می‌کردم و می‌دانم چه باید بکنم. ناراحت نباش، صدمه‌ای به ناستنکا نخواهد رسید.

او از روی صندلی خود برخاست و به طرف مادرش رفت و گفت: مادر، ناراحت نباش، من فومافومیچ را باز می‌گردانم. او نباید زیاد دور

شده باشد. ولی سوگند یاد می‌کنم، او فقط به یک شرط اینجا باز خواهد گشت و آن اینکه در اینجا در ملاء عام تصدیق کند که به من توهین کرده و از این خانم نجیب هم باید عذرخواهی نماید. مادام لاژنرال گفت: من این را تأمین خواهم کرد و مجبورش خواهم کرد که به چنین کاری دست بزند! او بدون اقدام به یک چنین عمل شایسته‌یی از آستانه این در عبور نخواهد کرد. مادر، سوگند یاد می‌کنم چنانچه به اختیار خود این کار را بکند، به پایش خواهم افتاد و به او هر چه بخواهد، آری، هر چه بخواهد، بدون اینکه بی‌عدالتی نسبت به فرزندانم بشود خواهم داد. خود من از امروز از همه چیز چشم خواهم پوشید. ستارهٔ سعادت من غروب کرده است، استپانچیکوو را ترک خواهم کرد. شما همه باید در اینجا آرام و سعادتمندانه زندگی کنید. من به هنگم - در ارتش - باز می‌گردم و در صحنه کارزار به ایام حزن‌آور و پردرد زندگی خود پایان می‌دهم. دیگر بس است! من دارم می‌روم!

در آن لحظه در باز شد و گاورایلا که به طرز باورنکردنی خیس و گل‌آلود شده بود جلو جمع پریشان ایستاد.

عمویم به طرف گاورایلا دوید و گفت: چه شده؟ از کجا می‌آیی؟ فوما کجاست؟

همه به دنبالش دویدند و با کنجکاوای دور پیرمرد که از سرپایش آب گل‌آلود می‌چکید جمع شدند. هر کلمه‌ای که گاورایلا اظهار می‌داشت توأم با جیغ و ناله بود. او با گریه و زاری گفت: به فاصله یک میل دورتر او را در بیشهٔ غار ترک کردم. اسب از رعد ترسید و به طرف آبرو رمید:

عمویم فریاد زد: خوب...

تعادل گاری به هم خورد...

خوب؟... و فوما

توی آبرو افتاد

و بعد؟ بگو پیرمرد آزارده، بگو!

پهلویش مجروح شد و شروع کرد به گریستن. من یراق اسب را برداشتم و رویش نشستم و به اینجا آمدم تا اینکه چگونگی را به اطلاع شما برسانم.

و فوما همانجا ماند؟

گاوریل گفت: او برخاست و با عصایش به راه افتاد.

سپس گاوریل آهی کشید و سرش را پایین افکند.

گریه و زاری که زن‌ها راه انداختند، غیرقابل توصیف بود.

عمویم فریاد زد: «پولکان!» و از اتاق بیرون دوید. اسبی که نامش پولکان بود، آوردند. عمویم بدون اینکه رویش زین بگذارد سوار شد و یک دقیقه بعد از صدای پای اسب فهمیدیم که تعقیب فومامیچ آغاز شده است. عمویم در واقع بدون اینکه حتی کلاه بر سر بگذارد به تاخت به تعقیب فومامیچ پرداخت.

خانم‌ها به طرف پنجره‌ها دویدند. بین آه و ناله، کلمات مشوره‌آمیز شنیده می‌شد، صحبت از حمام آب گرم و اینکه باید فومامیچ را با الکل ماساژ داد و مشروب خوبی به او نوشانید و اینکه آن روز فوما حتی یک لقمه غذا نخورده است و با شکم خالی آنجا را ترک کرده و هم اکنون خیس شده است... دوشیزه پره‌پلتسین هم عینک‌های فراموش شده او را در جعبه یافت و این کشف، اثر فوق‌العاده‌ای در جمع گذاشت؛ مادام لاژنرال با گریه و زاری به آنها چنگ زد و باز به طرف پنجره رفت تا به جاده نگاه کند. سرانجام حالت بلا تکلیفی به اوج خود رسید. در یک گوشه دیگر ساشنکا سعی می‌کرد ناستیا را آرام کند. آنها در آغوش یکدیگر می‌گریستند. ناستنکا دست ایلیوشا را در دست گرفته و گاهگاهی او را می‌بوسید. ایلیوشا غرق اشک بود گو اینکه می‌دانست چرا گریه می‌کند. یژه‌ویکین و میزنچیکفت راجع به مطلبی با هم حرف

می زدند. فکر می‌کنم باهجه‌یف به دختران چنان می‌نگریست که گویی او هم آماده است که گریه کند. من به طرفش رفتم. او به من گفت: نه آقای خوب من، ممکن است فومافومیچ روزی اینجا را ترک کند، ولی وقت آن هنوز فرانسیده؛ آنها هنوز گاو نر با شاخ‌های طلایی ندارند که به ارابه ببندند. ناراحت نباش، او صاحبان این منزل را از اینجا بیرون رانده و سپس خودش در آن خواهد ماند.

طوفان تمام شده بود و ظاهراً باهجه‌یف عقایدش را تغییر داده بود. ناگهان فریادی به گوش رسید. آنها دارند او را می‌آورند، دارند می‌آورند. و خانم‌ها همه با جیغ و فریاد به طرف در دویدند و هنوز ده دقیقه از زمانی که عمویم به راه افتاده بود بیشتر نگذشته بود. نمی‌شد باور کرد که با یک چنین سرعتی فوما را می‌شود بازگرداند. ولی بعداً این معما به سادگی حل شد. وقتی که فومافومیچ به گاوریلا اجازه داد برود، او با عصایش راه افتاد، ولی چون خود را در طوفان و تندر و باران کاملاً تنها یافت به طرز بدی ترسید و دوباره روی به طرف استپانچیکوو برگرداند. و به طرف گاوریلا دوید. او در دهکده بود که عمویم با او برخورد کرده بود. یک گاری که از آنجا عبور می‌کرده توقف کرده و بعضی از دهقانان فومافومیچ را بدون اینکه با مقاومتی بر خورد کنند در آن گذاشتند. بدین طریق او را مستقیماً به طرف بازوی گشاده مادام لاژنرال که در موقع دیدن او در یک چنین وضعی از ترس از خود بی‌خود شده بود، بردند. او حتی گل آلودتر و خیس‌تر از گاوریلا بود. اضطراب و آشوب و وحشتناکی پدید آمد. آنها درصدد برآمدند از پلکان بالا رفته لباسش را عوض کنند. یکی فریاد زد برای او چای اقطی و نوشابه‌های مقوی دیگر بیاورند. هر کس بدون اینکه اقدام عاقلانه‌ای بکند این طرف و آن طرف می‌دوید؛ همه با هم حرف می‌زدند... ولی به نظر می‌رسید فوما به هیچ کس هیچ توجه‌ای ندارد. دست و بازوی او را گرفته و به داخل اتاق آوردند. موقعی که به صندلی راحتی خود رسید، با بی‌حالی در آن فرو رفت و چشمانش را

بست. یکی فریاد زد او دارد می میرد؛ جیغ و فریاد وحشتناکی برخاست و از همه بیشتر فالالی فریاد می زد و سعی می کرد از میان خانم ها گذشته خود را به فومافومیچ برساند تا بتواند فوراً دستش را ببوسد...



فوما فومیچ همه را خوشحال می‌کند

سرانجام فوما با کلمات شمرده شمرده مانند مردی که در راه فضیلت و درستکاری می‌میرد گفت: مرا کجا آورده‌اند؟
میزنچیکف به نجوا گفت: دغلباز ملعون را ببین! مثل اینکه ندیده است او را به کجا آورده‌اند! حالا یک صحنه عالی برای ما به وجود خواهد آورد!

عمویم فریاد زد: تو بین ما هستی فوما، بین رفقاء و آشنایان خودت هستی! خود را نباز، آرام باش! راستی فوما بهتر است لباس‌های خودت را عوض کنی وگر نه مریض خواهی شد... نمی‌خواهی چیزی بخوری که سرحال بیایی؟ یک چیز کم... مثلاً یک لیوان کوچک از چیزی که گرم کند، بنوش...

فوما ناله‌ای کرد و گفت: بدم نمی‌آید کمی شراب مالاگا بخورم. سپس دوباره چشمانش را بست.

عمویم با نگرانی به طرف پراسکویا ایلینچنا نگرست و گفت: مالاگا، من فکر نمی‌کنم از این نوشابه داشته باشیم. پراسکویا گفت: حتماً هست. چهار بطری باقی مانده است.

سپس کلیدهای خود را به صدا درآورده دوید تا مالاگا را بیاورد، به

دنبالش خانم‌ها که مانند مگس دور شیرینی جمع شده بودند، سر و صداهایی راه انداختند. از سوی دیگر آقای باهچه‌یف با غضب تمام به این منظره نگاه می‌کرد.

او تقریباً با صدای بلند غرغر کرد و گفت: او، مالاگا می‌خواهد. شرابی را می‌خواهد که کسی آن را نمی‌نوشد. چه کسی غیر از ارادلی مانند او مالاگا می‌نوشد؟ تفو، تو ای مردک گیج! چرا اینجا ایستاده‌ام؟ منتظر کیستم؟

عمویم درحالی که هر کلمه‌ای را با لکنت بیان می‌داشت گفت: فوما تو حالا می‌بینی... موقعی که دوباره استراحت کردی و بین ما قرار گرفتی... به عبارت دیگر فوما می‌خواستم این را بگویم که چقدر به معصوم‌ترین افراد ممکن است تهمت زده شود...

فوما که به نظر می‌رسید تب دارد و هذیان می‌گوید کلامش را قطع کرده و گفت: کجاست، معصومیت من کجاست؟ روزهای طلایی من کجاست؟ آن دوران طلایی طفولیت، ایامی که در آن من معصوم بودم و دنبال پروانه‌های زیبا در مزارع می‌دویدم، کجايند؟ آری، آن ایام کجاست؟ معصومیت مرا به من باز دهید، باز دهید!...»

و فوما دست‌های خود را گشود و به هر یک از ما به نوبت نگاه کرد، تو گویی معصومیت در جیب یکی از ماست. باهچه‌یف نزدیک بود از شدت خشم منفجر شود.

او با خشم گفت:

اچ، پس این است آنچه او می‌خواهد. به او معصومیتش را بدهید! آیا می‌خواهد معصومیتش را ببوسد، یا یک کار دیگر با آن بکند. احتمال زیاد دارد در دوران بچگی اش هم مثل حالا پدرسوخته بوده! من قسم می‌خورم که پدرسوخته بوده است.

عمویم باز شروع کرد... «فوما!»

فوما فریاد زد: کجاست. کجاست آن ایامی که من هنوز به مهر اعتقاد داشتم و به بشر مهر می‌ورزیدم؟ در آن ایامی که هم نوع خود را در آغوش می‌گرفتم و می‌گریستم؛ ولی حالا من کجایم؟ کجایم؟
عمویم گفت: تو با ما هستی فوما، تو با ما هستی؛ این است آنچه من می‌خواستم به تو بگویم فوما...

با یک برق کینه‌توزانه در چشمان افعی مانندش به دوشیزه پره‌پلتسین گفت: حالا باید لااقل ساکت باشی.

فوما ادامه داد: من کجا هستم؟ در اطراف من کیانند؟ اینها گاو و گاو میشند که شاخ‌هایشان را متوجه من کرده‌اند. ای زندگی، تو چستی؟ وقتی که انسان زندگی می‌کند، به او بی‌حرمتی می‌شود. و وقتی که خاک روی تابوت‌اش می‌ریزند، فقط آن وقت مردم یاد او می‌کنند و بنای یادگاری روی استخوان‌هایش می‌سازند!

یژه‌ویکین درحالی که دستش را توی هم کلید کرده بود به نجوا گفت: خدای من، او صحبت از لوح قبر می‌کند.

فوما فریاد زد: برای من بنای یادگاری نسازید، بنا نسازید. من به آن احتیاج ندارم. یادمانی در قلوب خود برای من بسازید. من دیگر چیزی نمی‌خواهم، دیگر چیزی نمی‌خواهم!

عموی من کلامش را قطع کرد و گفت: فوما، خود را آرام کن. هیچ احتیاجی به آن نیست که از یادمان صحبت کنی. فقط به حرف هایم گوش بده، می‌بینی فوما، به نظر می‌رسد موقعی که مرا تویخ کردی تحت تأثیر تب تقوی و درستکاری بودی. منتهی از شدت شوق و حرارت از جا دررفتی و از حدود درستکاری هم تجاوز کردی. فوما، من به تو اطمینان می‌دهم که اشتباه کرده‌ای.

باز دوشیزه پره‌پلتسین گفت: دیگر بس است؛ دست بردار؛ مگر می‌خواهی مرد بیچاره را که اکنون در دست تو است بکشی!...

بعد از دوشیزه پره‌پلتسین، مادام لاژنرال نیز حرکتی کرد و سپس همه افراد به او تأسی جستند؛ آنها به طرف عمویم اشاره کردند تا متوقفش سازند.

عمویم قرص و محکم جواب داد: آنانیلونا، خودت آرام باش. من می‌دانم که چه دارم می‌گویم. این یک موضوع مقدس است با مسأله افتخار و عدالت. فوما! تو یک آدم معقولی هستی، تو باید فوراً از زن جوان پرهیزگاری که به او توهین کرده‌ای، معذرت بخواهی.

فوما با تعجب درحالی‌که به اطراف می‌نگریست و به هر یک خیره خیره نگاه می‌کرد - تو گویی همه آنچه که اتفاق افتاده از یاد برده و نمی‌داند موضوع چیست - گفت:

کدام زن جوان؟ به کدام زن جوان توهین کرده‌ام.

بله، فوما تو این کار را کردی. و اگر اکنون به میل خود صریحاً تصدیق کنی که مرتکب خطایی شده‌ای، من سوگند یاد می‌کنم که به پای تو خواهم افتاد و آنگاه...

فوما ناله کنان گفت: به کدام خانم من توهین کرده‌ام؟ او کجاست؟ آری آن زن کجاست؟ چیزی راجع به آن زن به خاطرم آورید!...

در این لحظه ناستنکا که پریشان شده و ترسیده بود، به نزد یگورایللیچ رفت و آستینش را کشید. و ملتسانه گفت: نه، یگورایللیچ، او را تنها گذار، احتیاج به معذرت خواستن نیست؛ منظور تو از این کار چیست؟ از آن صرف نظر کن.

فوما فریاد زد: آه، حالا دارد یادم می‌آید. خدایا، حالا می‌فهمم. کمک کن، کمک کن که به خاطر آوردم! سپس، ظاهراً با هیجانی شگرف ملتسانه سؤال کرد: به من بگوئید که آیا راست است که مرا از این خانه به صورت کثیف‌ترین سگ ولگرد بیرون راندند؟ آیا راست است که برق مرا زد؟ آیا راست است که مرا از بالای پله‌ها به طرف پایین با لگد بیرون

انداختند؟ آیا اینها راست است؟ راست است؟

گریه و ناله جنس لطیف، فصیح‌ترین و بلیغ‌ترین جوابی بود که به فوما فومیچ داده شد.

او تکرار کرد. بله، بله، به خاطر می‌آورم... حالا به خاطر می‌آورم که بعد از اینکه مرا برق زد و زمین افتادم به طرف این خانه می‌دویدم و تندر هم پشت سرم بود. منظورم این بود که وظیفه‌ام را انجام دهم و بعد ناپدید گردم. بلندم کنید! اگر چه اکنون من ضعیف هستم. باید وظیفه‌ام را انجام دهم.

فوراً از جانب صندلی‌اش به او کمک شد. فوما مانند یک خطیب ایستاد و دستهایش را دراز کرد و فریاد زد:

سرهنگ، حالا کاملاً حالم جا آمده. تندر نتوانسته استعداد فکری مرا از بین ببرد... راست است که گوش راستم کر شده. آن هم شاید بیشتر به خاطر افتادن از پله‌ها بوده تا از تندر. ولی این موضوع چه اهمیتی دارد؟ چه کسی اهمیت به گوش راست فوما می‌دهد؟

فوما سخنان اخیرالذکر را چنان حُزن‌انگیزانه بیان کرد که خانم‌ها دوباره به گریه افتادند و با نگاهی سرزنش‌آمیز (برخی هم با خشم) به عمویم که در اثر یکی بودن عقیده عمومی داشت از پای در می‌آمد، نگریستند؛ میزنچیکف لعنتی فرستاد و به طرف پنجره رفت. باهچه‌یف به شدت و مکرر با آرنج به من زد. اوبه سختی می‌توانست آرام بایستد.

فوما نگاه غرورآمیز و مصممی بر همه افکند و فریاد زد: حالا به تمام اعترافات من گوش دهید و در عین حال سرنوشت اویسکین بیچاره را تعیین کنید! یگورایلچ مدت زمانی است که مراقب تو بوده‌ام. با لرزشی در دل مراقب تو بوده‌ام و همه چیز، آری، همه چیز را دیده‌ام، درحالی‌که تو دچار سوءظن نشدی و توجه به این فکر که من مراقب تو هستم نکردی؛ سرهنگ ممکن است من اشتباه کرده باشم، ولی من از

خودخواهی و خودپسندی بی‌پایان شما و شهوت‌پرستی بی‌نظیرتان باخبر بودم. بنابراین، چه کسی می‌تواند مرا مقصر بداند که برای شرف و ناموس یک دختر معصوم می‌لرزم؟

عمویم درحالی‌که با ناراحتی به چهره‌ی دردناک ناستنکا نگاه می‌کرد گفت: فوما، فوما! لازم نیست موضوع را این قدر با طول و تفصیل بیان کنی.

فوما به صحبت خود ادامه داد؛ چنان‌که گویی هشدار عمویم را نشنیده و گفت: آنچه ناراحت‌کننده و قابل اعتماد بودن این دختر نبود، بلکه بی‌تجربگی او بود. من متوجه شدم که در قلب او مانند گل سرخ، در بهار احساس لطیفی می‌شکفت و نمی‌توانستم گفته‌ی پترارک را به یاد نیآورم که می‌گوید:

«غالباً معصومیت به اندازه‌ی باریکی یک موز فساد فاصله دارد.» من آه کشیدم. ناله کردم و اگر چه حاضر بودم آخرین قطره خون خود را برای حفظ پاک‌ی مروراید دوشیزگی او بیفشانم، اما چه کسی می‌توانست به خاطر شما یگورایلچ جوابگوی من باشد؟ من از لگام گسیختگی شهوات شما باخبرم و چون می‌دانم برای ارضای موقت این شهوات حاضرید همه چیز را فدا کنید، برای عاقبت این دختر نجیب هراسان شدم..

عمویم فریاد زد: فوما، آیا واقعاً می‌توانستی چنین چیزی را مجسم کنی!

فوما جواب داد: با وحشتی در دل، من مراقب اعمال شما بودم و اگر می‌خواهید بدانید چگونه رنج می‌برم به شکسپیر مراجعه کنید. شکسپیر در هاملت وضع روحی مرا تشریح می‌کند. «من بدگمان و وحشتناک شدم. در اثر نگرانی و به علت خشم، همه چیز جلو چشمم سیاهی رفت، و این سیاهی هم از آن سیاهی‌ها نبود که در آوازه‌ها بدان اشاره می‌شود.» این را می‌توانم به شما اطمینان بدهم. این بود علت اینکه می‌خواستم او را از این

خانه دور کنم.

من می‌خواستم نجاتش دهم. به همین جهت است که در این اواخر نسبت به تمام نوع بشر خشمگین شده و از همه متنفر بودم. اوه، کیست که دوباره مرا با نوع بشر آشتی بدهد؟ احساس می‌کنم که ممکن است بیش از حد نسبت به مهمانان شما، برادر زاده شما غیر منصفانه رفتار کرده و نسبت به باهچیه یف با تقاضا کردن از او که اطلاعاتی راجع به علم نجوم در اختیارم گذارد سختگیری کرده‌ام؛ ولی کیست که به وضعی که مغز من در آن موقع داشت، از من ایراد بگیرد؟

باز به شکسپیر برگشته می‌گویم «که در آن موقع آینده در نظرم چون یک خلیج تاریک و عمیق که غیرقابل اندازه‌گیری است جلوه کرد - خلیجی که در اعماق‌اش تمساحی خفته!...» احساس کردم وظیفه من است که از خانه خرابی جلوگیری کنم.

احساس کردم مرا تقدیر برای این کار برگزیده است و نتیجه‌اش چه شد؟ شما انگیزه پاک قلبم رادرك نکرده و تا این لحظه دایم با خشم، ناسپاسی، تمسخر و تحقیر، خیرخواهی‌های مرا تلافی کرده‌اید...

عمومیم با ناراحتی زیاد فریاد زد: فوما! اگر حقیقت چنین است، در این صورت البته من احساسش می‌کنم...

فوما گفت: سرهنگ اگر شما واقعاً احساس می‌کنید، پس لطف نموده به حرف‌های من گوش دهید و کلامم را قطع ننمایید. من به سخن خود ادامه خواهم داد. بنابراین تمام تقصیر من، در این است که بیش از حد نگران سرنوشت و خوشبختی این دخترک بودم. زیرا بامقایسه با شما او بچه‌ای بیش نیست. مهر من خالص‌ترین مهر به نوع بشر بود که در تمام این مدت مرا تبدیل به شیطانی کرد، من سراپا خشم و سوءظن شدم. طوری شده بودم که حاضر بودم به جان هر کسی بیفتم و او را قطعه قطعه کنم و شما می‌دانید یگورایللیچ تمام اعمال شما که گویی از روی نقشه بود

ساعت به ساعت بر سوءظنم می‌افزود و ترس‌ها و نگرانی‌های مرا تأیید می‌کرد. شما می‌دانید یگورایللیچ موقعی که دیروز طلاهای خود را به پایم ریختید، تا مرا از خود برانید، من به خود گفتم: او وجدان خود را درون من می‌ریزد تا خیلی آسان‌تر به ظلم و ستم پردازد...

عمویم با وحشت فریاد زد: فوما، فوما آیا واقعاً دیروز یک چنین فکراهی از خاطر تان خطور می‌کرده؟ خدایا، اوضاع از این قرار بوده و من کوچکترین سوءظنی در این مورد نداشته‌ام؟

فوما ادامه داد: این سوءظن را خدا در من به وجود آورد. خودتان داوری کنید. چه چیز دیگر می‌توانستم تصور کنم که مرا عصرها به طرف آن صندلی شوم باغ که میعادگاهتان بود، هدایت می‌کند؟ خدایا! در آن لحظه که به چشم خود به بهترین وجه می‌دیدم سوءظن من کاملاً به جا بود. آیا در آن لحظه چه احساسی به من دست می‌داد؟ معهذاً، یک امید دیگر، یک امید ضعیف دیگر داشتم و آن امید را هم امروز صبح تبدیل به خاکستر کردید! شما نامه خود را فرستادید و قصد خود را به ازدواج اعلام کردید و از من درخواست نمودید موضوع را به کسی نگویم. پیش خود گفتم آخر چرا؟ چرا حالا که عشق بازی او را کشف کرده‌ام، این نامه را نوشته و قبلاً چیزی راجع به این موضوع به من نگفته؟ چرا او قبلاً با خوشرویی نزد من نیامده، زیرا عشق چهره را روشن می‌کند و برای درآغوش گرفتن من شتاب نکرده و به خاطر این موضوع در نزد من خوشی گریه نکرده؟ مگر من تمساح هستم که به جای راهنمایی او را بخورم یا سوسک زشت و زننده‌ای بودم که گازش بگیرم و به سعادت‌مند کردن او کمک نکنم! من دوست او هستم یا حشره‌ای نفرت‌انگیز؟ این بود سئوالی که امروز صبح از خود می‌پرسیدم. پس، به خود گفتم به چه منظور، آری به چه منظور او برادرزاده‌اش را از پترزبورگ احضار کرد و کوشید این دختر را نامزد او کند. آیا جز به خاطر این منظور نبوده که

خواسته است ما و برادرزادهٔ سبکسرش را فریب داده و در ضمن در خفا به نقشهٔ جنایتکارانه خود ادامه دهد؟ بله، سرهنگ اگر کسی این فکر مرا تأیید می‌کرد، او نیز گمان می‌برد که عشق دوجانبهٔ شما جنایتکارانه است، این فقط شما بوده‌اید و فقط شما! بدتر آنکه شما نسبت به این دختر جوان مانند یک جنایتکار رفتار کرده‌اید. زیرا در اثر بی‌تدبیری و عدم اعتماد، او را که دختری محجوب و نجیب است واداشته‌اید در معرض بهتان و افترا و سوءظن نفرت‌انگیزی قرار گیرد.

عمومیم ساکت درحالی که سرش را به زیر افکنده بود، ایستاد. ظاهراً به نظر می‌رسید بلاغت و فصاحت فوما بر معتقدات عمومیم مسلط شده، به طوری که او احساس می‌کرد واقعاً جنایتکار است.

مادام لاژنرال و پیروان او در سکوت و با ترس به سخنان فوما گوش می‌کردند. درحالی‌که دوشیزه پره‌پلتسین با پیروزی کینه‌توزانه به ناستنکای بیچاره نگاه می‌کرد.

فوما ادامه داد: چون از پای در آمده و اعصابم خسته و کوفته شده بود امروز صبح خود را در اتاقم حبس کردم و به عبادت پرداختم و خدا هم به من راه صحیح را نشان داد. سرانجام من تصمیم خود را گرفتم و آن این بود که شما را برای آخرین بار و آن هم در ملاء عام مورد آزمایش قرار دهم. ممکن بود با حرارت زیاد به این کار پردازم، ممکن هم بود تسلیم خشم خود می‌شدم، ولی شما برای این کوشش به جای من، مرا از پنجره پرت کردید! موقعی که از پنجره سقوط می‌کردم به خود گفتم. در همه جای دنیا یک چنین پاداشی به فضیلت داده می‌شود.» آن وقت بود که دستم را روی زمین زدم و بعد از آن هیچ یادم نیست که چه بلایی بر سرم آمد.

به خاطر آوردن این خاطرهٔ دردناک موجب بلند شدن آه و ناله افرادی که به سخنان فوما فومیچ گوش می‌کردند شد. مادام لاژنرال با یک بطری مالاگا که در دست داشت و آن را هم اکنون از پراسکویا ایلینچنا گرفته بود

حمله آورد، ولی فوما فومیچ با غرور تمام هم مالاگا و هم مادام لائرنال را کنار زد و فریاد برآورد: مرا تنها بگذارید. من باید حرف هایم را تمام کنم. اینکه بعد از سقوط من، چه اتفاقی رخ داد، اطلاعی ندارم. فقط یک چیز را می‌دانم و آن اینکه اکنون که سرتاپایم خیس است و نزدیک است تب کنم، در اینجا ایستاده‌ام که خوشبختی دوجانبه شما را تأمین کنم. سرهنگ! از روی علائم بسیاری که نمی‌خواهم انگشت روی آن گذارم، من مطمئنم که عشق شما پاک و حتی عالی است، ولی در عین حال قابل اعتماد نیست. من که کتک خورده و تحقیر شده‌ام و مورد سوءظن قرار گرفته‌ام به دختر جوانی (که حاضرم به خاطرش مانند شوالیه‌ها آخرین قطره خون خود را بیفشانم) توهین کرده‌ام. اینک تصمیم گرفته‌ام به شما نشان دهم که فوما اوپسکین چگونه انتقام می‌گیرد! جناب سرهنگ دستتان را به من بدهید!

عمویم فریاد زد: فوما، با خوشوقتی به شما دست می‌دهم. و چون شما شرف این دختر جوان را از لکه هر نوع بهتان پاک کرده‌اید.. البته، به شما با تأسف و معذرت دست می‌دهم...

عمویم با گرمی با او دست داد، درحالی که هنوز بدگمان آن بود که چه اتفاق خواهد افتاد؟!

فوما با صدای ضعیف خود درحالی که جمعیت خانم‌ها را که بر او فشار می‌آوردند، می‌شکافت و به ناستنکا التجا می‌کرد گفت: تو هم به من دست بده.

ناستنکا یکه خورده و گیج شده بود. او با ترس و ناراحتی به فوما نگریست.

فوما با مهربانی درحالی که هنوز دست عمویم را در دست داشت گفت: بیا دختر شیرینم، بیا! این برای سعادت تو لازم است. میزنچیکف گفت: او حالا می‌خواهد چه بکند؟

ناستنکا درحالی که ترسیده بود و می لرزید، آهسته به فوما نزدیک شد و با ترس دستش را به سویش دراز کرد. فوما دستش را گرفت و آن را در دست عمویم گذاشت و با وقار تمام گفت: من دست شما را در دست یکدیگر می گذارم و برکتان می دهم. اگر برکت یک آدم رنجیده و غمگین نفعی برای شما دارد، در این صورت می گویم خوش باشید. این است طریقه انتقام گرفتن فوما فومیچ اوسپسکین! هورا!

تعجب همه فوق العاده بود. پایان کار به قدری غیرمنتظره بود که همه لال شده بودند. مادام لائرنال درحالی که دهانش از تعجب باز مانده و بطری مالگا هم در دست داشت درجا خشکش زد. دوشیزه پره پلتسین رنگش پریده از شدت خشم می لرزید. همدان زن دست روی دست گذاشته در صندلیهای خود خشکشان زده بود. عمویم می لرزید و می کوشید سخنی بگوید. ولی نتوانست. ناستنکا رنگش پریده بود و با ترس من من می کرد «این ممکن نیست» ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

باهمچه یف نخستین کس بود - این افتخار را باید به او بدهیم - که از هورای فوما پشتیبانی کند. من به او تاسی کردم و بدنال من ناستنکا موقع در آغوش کشیدن پدر با صدای بلند و طنین اندازش فریاد زد: آنگاه ایلیوشا و سپس یژه ویکین و سرانجام میزنچیکف با آنها شرکت کرد.

یک بار دیگر فوما فریاد زد: هورا! هورا! به زانو درآیید فرزندان قلب من، به زانو درآیید جلو مهربانترین مادران! از او برکت بخواهید و در صورت امکان من هم در کنار شما در مقابل او به زانو درخواهم آمد...

عمویم و ناستیا که به یکدیگر نگاه می کردند و ظاهراً به نظر می رسید که نمی فهمند چه کاری با آنها شده جلو مادام لائرنال به زانو افتادند و تمام افراد، اطراف آنها گرد آمدند. ولی به نظر می رسید پیرزن گیج شده و نمی داند چه کند. فوما هم در این موقع برای نجات آنها آمد و جلو ولی نعمت خود به زانو درآمد. این عمل او باعث شد مادام لائرنال دیگر

درنگ روا ندارد. اشک در چشمانش جاری شد و بالاخره اظهار داشت که با این عروسی موافق است.

عمویم برخاست و فوما را در آغوش گرفت و گفت: «فوما، فوما» ولی دیگر از شدت هیجان نتوانست به سخن خود ادامه دهد.

آقای باهچه‌یف داد زد: شامپانی بیاورید! زنده باد! دوشیزه پره‌پلتسین گفت: نه آقا، شامپانی نه. او اکنون حالش جا آمده و به موقعیت پی برده و در عین حال نتایج را در نظر گرفته بود. مانند همه افراد متدین شمعی برای خدا روشن کنید، به تصویر مقدس عبادت نمایید و به تصویر مقدس برکت دهید...

یک دفعه همه با شتاب سعی کردند پیشنهاد عاقلانه فوق را به مرحله اجرا در آورند؛ های‌هوی وحشت‌آوری به وجود آمد. آنها می‌بایست شمعی را روشن کنند. آقای باهچه‌یف یکی از صندلی‌ها را جلو کشید تا شمع را جلو تصویر مقدس بگذارد. ولی صندلی آن‌ا شکست و جسم سنگین فرو افتاد، اما همچنان سرپا مانده بود. از این پیش آمد هیچ ناراحت نشده محترمانه راه را برای دوشیزه پره‌پلتسین باز کرد. دوشیزه پره‌پلتسین باریک اندام به سرعت برق شمعی روشن کرده بود. راهبه و همدمان زن شروع کردن به کشیدن صلیب روی سینه و خم شدن به طرف زمین. آنها تصویر نجات دهنده را گرفته و آن را به نزد مادام لاژنرال بردند. عمویم و ناستیا مجدداً به زانو در آمدند و این تشریفات طبق دستور مقدس دوشیزه پره‌پلتسین که دائم می‌گفت: به زانو درآیید و تصویر مقدس را ببوسید، دست مادر خود را ببوسید.» انجام می‌گرفت. آقای باهچه‌یف فکر کرد مجبور است پس از اینکه دو نامزد تصویر را بوسیدند خودش هم آن را بوسد و در آن واحد او دست مادام لاژنرال را هم بوسید.

سپس مجدداً فریاد زد: «هورا، حالا بیایید باز کمی شامپانی بخوریم.»

در هر حال، همه خوشحال بودند. مادام لاژنرال گریه می‌کرد، ولی این بار اشک‌های او اشک شادی بود. برکت فوما، وصلت را مقدس و مناسب نموده بود و آنچه برای مادام لاژنرال از همه بیشتر اهمیت داشت آن بود که فومامیچ خود را برجسته و مشخص نشان داده بود و حالا وی می‌توانست برای همیشه در نزد مادام لاژنرال بماند. تمام همدمان زن لااقل به صورت ظاهر در این شادمانی عمومی شرکت کردند. عمومی در یک لحظه روی زانوانش افتاده و دست مادرش را بوسید و در لحظه دیگر به طرف من دوید تا باهچه‌یف و میزنجیکف و یژه‌ویکین را در آغوش کشد. او ایلوشا را در آغوش خود به قدری فشرد که تقریباً خرد و خمیرش کرد! ساشا دوید تا ناستنکا را ببوسد. پراسکویا ایلینچنا گریه‌اش گرفت. باهچه‌یف که این را دید به طرف او رفت تا دستش را ببوسد. بیچاره یژه‌ویکین پیر تحت تأثیر شدید احساسات خود قرار گرفته و در گوشه‌ای می‌گریست و چشمانش را با دستمال پاک می‌کرد. در یک گوشه دیگر گاوریل می‌نالید و با احترام به فومامیچ نگاه می‌کرد. فالالی با صدای بلند گریه می‌کرد و به نوبت از جلو هر یک از حاضران عبور می‌نمود تا به فومامیچ برسد و دستش را ببوسد. همه تحت تأثیر احساسات خود قرار گرفته بودند هنوز کسی شروع به صحبت نکرده بود و مطلبی را تشریح نمی‌کرد. به نظر می‌رسید - در این مهمه - صدایی غیر از غریب شادی شنیده نمی‌شد؛ هیچ کس هنوز پی نبرده بود که چطور ترتیبات فوق به این سرعت داده شد. آن‌ها فقط یک چیز را می‌دانستند و آن اینکه فومامیچ ترتیبات فوق را داده است و این واقعیتی بود که نمی‌شد آن را دگرگون ساخت.

ولی هنوز، پنج دقیقه از شادی عمومی نگذشته بود که ناگهان تاتیانا ایوانونا در میان ما ظاهر شد، معلوم نبود. از چه طریق و چه نوع اشرافی - او که در طبقه بالا در اتاق خود نشسته بود - توانست به این سرعت حدس

بزند که در طبقه پایین مراسم ازدواج صورت گرفته؟ او با صورت درخشان، درحالی که از چشمانش اشک می‌ریخت در لباس دلربایی (او قبل از اینکه پایین بیاید لباس خود را عوض کرده بود) سراسیمه وارد شد و ناستنکا را در آغوش گرفت. و فریاد زد: ناستنکا، ناستنکا! تو ای دوست داشتنی و من نمی‌دانستم. خدایا آنها همدیگر را دوست می‌داشتند و در سکوت رنج می‌بردند! آنها را می‌پاییده‌اند. چه ماجرای عاشقانه‌ای! ناستیای عزیز، تمام حقیقت را به من بگو: آیا تو واقعاً این مردک احمق را دوست می‌داری؟

در پاسخ ناستیا او را در آغوش فشرد و بوسید.

تاتیانا از شادی کف زد و گفت: خدایا چه ماجرای عاشقانه افسون‌آمیزی! ناستیا فرشته من گوش کن: تمام این مردها، فرد فردشان غول‌های حق‌ناشناسی هستند و ارزش آن را ندارند که مورد مهر و محبت ما قرار گیرند. ولی ممکن است او، یکی از بهترین آنها باشد. سپس روی به عمویم کرد و درحالی که دستش را می‌گرفت گفت: «بیا مردک دیوانه. آیا واقعاً عاشقش هستی؟ آیا واقعاً می‌توانی مهربورزی؟ به من نگاه کن، می‌خواهم توی چشمان تو نگاه کنم، می‌خواهم دریابم که این چشمها دروغ می‌گویند یا خیر؟ خیر، خیر، آنها دروغ نمی‌گویند. در آنها نور محبت وجود دارد. اوه، چه قدر من خوشبخت هستم. ناستنکای عزیز، تو ثروتمند نیستی - من به تو سی هزار روبل جایزه می‌دهم. به خاطر خدا آن را از من بگیر. آن را نمی‌خواهم، نمی‌خواهم؛ باز پول زیاد دارم.» چون متوجه شد ناستنکا می‌خواهد پول را رد کند گفت: نه، نه، نه. تو حرف زن یگورایللیچ، این کار ربطی به تو ندارد. نه ناستیا، من تصمیم گرفته‌ام که این پول را به تو بدهم. مدتی است که خیال دارم به تو هدیه‌ای بدهم و فقط منتظر بودم تو عاشق بشوی... من خوشبختی تو را می‌خواهم. چنانچه این پول را قبول نکنی می‌رنجم؛ گریه می‌کنم. نه، نه، نه، تو باید آن را بگیری!

تاتیانا ایوانونا آنچنان لبریز از شادی بود که به نظر می‌رسید لااقل برای یک لحظه هم که شده تأسف آور خواهد بود! چنانچه کسی خوشحالی او را قطع کند. هیچ کس جرأت این کار را نداشت و همه آن را به تعویق انداختند. او به طرف مادام لائرنال و دوشیزه پره‌پلتسین و همه ما آمد تا ما را ببوسد. آقای باهچه‌یف با احترام به طرفش رفت و اجازه خواست دستش را ببوسد.

او گفت: دختر عزیز خوبم! احمق پیری مانند مرا باید برای آنچه که امروز صبح انجام داد ببخشید. من نمی‌دانستم شما دارای چه قلب طلائی خوبی هستید.

تاتیانا ایوانونا با شادی گفت: «دیوانه. من تو را می‌شناسم.» آنگاه وی با آستین خود ضربت آهسته‌ای روی بینی باهچه‌یف وارد آورد و با دامن مجلل و زیبایش مانند باد صبا از جلو او گذشت.

مرد چاق با احترام کنار ایستاد و با احساسات گفت:

«خانم بسیار ارجمندی است!» سپس درحالی که خندان به من می‌نگریست به نحوی به طور محرمانه گفت: «می‌دانی آنها دماغی روی چهره یک آلمانی چسبانیده‌اند.»

با تعجب گفتم: کدام دماغ؟ کدام آلمانی؟ منظورت چیست؟

گفت: مگر نمی‌دانی این همان است که من سفارشش را داده‌ام، یک آلمانی دست خانمش را می‌بوسید، درحالی که خانم با دستمال اشک چشمش را پاک می‌کرد. همین دیروز بود که یودو کم تعمیرش کرد. هنگامی که ما امروز صبح از یک گردش باز می‌گشتیم من سوار بر اسب، کسی را فرستادم تا آن را بیاورد... آنها به زودی آن را خواهند آورد. یک چیز خیلی عالی است.

عمویم در حالی که از شادی لبریز بود با هیجان فریاد زد: فوما! این

تویی که خوشبختی ما را آفریدی. چگونه ممکن است پاداشت دهم؟

فوما با یک قیافه مقدس نما گفت: سرهنگ، سرهنگ، سعی کنید به بی‌اعتنایی نسبت به من ادامه دهید و بدون فوما خوش باشید. ظاهراً او خشمگین شده بود، زیرا به نظر می‌رسید در این شادی همگانی از یاد رفته است.

عمویم گفت: فوما تمام این وضع به علت شادی ماست، من نمی‌دانم روی سر ایستاده‌ام یا روی پا. گوش کن فوما، من به تو توهین کرده‌ام. تمام خون و همه وجودم کافی نیست که خطایی را که نسبت به تو مرتکب شده‌ام جبران کند. به همین سبب است که حرفی به تو نمی‌زنم و حتی از تو پوزش نمی‌طلبم. ولی چنانچه احتیاج به سرم و یا زندگی من داشتی، اگر کسی را لازم داشتی که به خاطر تو خودش را از پرتگاه به پایین پرت کند، در این صورت به سراغ من بیا تا جان خود را نثار کنم... فوما، دیگر حرفی ندارم که به تو بزنم.

و عمویم چون بی‌پرده بود - امکان نداشت که برای ابراز احساسات خود با بیانی قوی‌تر از این چیزی اضافه کند - دستش را تکان داد و با چشمانی پر از اشک که در آن حق‌شناسی جلوه‌گر بود به فوما نگرید. دوشیزه پره‌پلتسین به نوبه خود در مدح فوما گفت: «نگاه کنید او چه فرشته نازنینی است!»

ساشنکا افزود: بله، بله، من نمی‌دانستم تو این قدر خوب هستی فوما فومیچ، من نسبت به تو بی‌احترامی کرده‌ام و از تو پوزش می‌طلبم. می‌توانی مطمئن باشی که از صمیم قلب دوستت دارم. چه خوب می‌بود اگر می‌توانستی دریایی که اکنون چقدر با نظر احترام به تو نگاه می‌کنم! باه‌چه‌یغ گفت: بله، فوما، یک احمق پیری مانند من را نیز عفو کن. من تو را نمی‌شناختم، تو را نمی‌شناختم. تو فقط یک دانشمند نیستی، بلکه یک قهرمان هستی. تمام افراد خاندان من برای خدمت به تو آماده‌اند، ولی بهتر از همه آن است که پس‌فردا تو با مادام لائرنال و عروس و داماد بلکه

همه کسانی که در اینجا جمعند به نزد من بیایی تا با هم ناهار صرف کنیم... می‌خواهم قبلاً از نحوه پذیرایی که از شما می‌کنم از خود تعریف کنم، ولی یک چیز را می‌توانم به‌طور قطع بگویم و آن این که تو سر سفره هر چه بخواهی خواهی یافت، مگر اینکه شیر پرنده بخواهی. من به تو قول شرف می‌دهم.

دراثناء این تظاهرات، ناستنکا هم به نزد فوما رفت و بدون اینکه حرفی با او بزند او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: فوما فومیچ تو یک دوست واقعی برای ما بوده‌ای، ولی همین قدر می‌توانم بگویم که من برای تو یک خواهر مهربان و احترام‌گزار باقی خواهم ماند.

او دیگر نمی‌توانست حرف بزند. گریه گلویش را گرفته بود. فوما سرش را بوسید و از چشمانش اشک جاری شد.

او خطاب به همه گفت: فرزندان، فرزندان قلبم، زنده و کامروا باشید، در لحظات خوشی، گاهی یادی از این تبعید شده بیچاره نمایید و اما خودم عقیده دارم، گاهی بدبختی مادر فضیلت می‌شود. فکر می‌کنم این گفته گوگول - که یک نویسنده سطحی و دمدمی مزاج بوده - می‌باشد. ولی گوگول نویسنده‌ای است که گاهی شخص می‌تواند در آثارش افکار باارزشی پیدا کند، تبعید یک نوع بدبختی است. من با عصایم مانند یک زائر، در جهان سرگردان خواهم شد و که می‌داند؟ شاید بدبختی‌ها و ناراحتی‌ها مرا به طرف درستکاری هدایت کردند و موجبات رستگاری مرا فراهم کنند. این یگانه تسلای خاطر است که برای من باقی مانده!

عمویم با نگرانی پرسید: ولی... فوما می‌خواهی به کجا بروی؟

همه بهت زده به اطراف فوما ایستاده و بر او فشار می‌آوردند.

فوما با وقاری فوق‌العاده سؤال کرد: آیا فکر می‌کنید پس از سلوک و

رفتاری که صبح امروز به من نمودید. باز اینجا بمانم؟

ولی به او اجازه داده نشد سخنش را تمام کند. فریادی که از هر طرف

بلند شده بود، صدایش را خفه کرد. آنها وادارش کردند در یک صندلی راحتی بنشینند و به دلجویی‌اش پرداختند و برایش اشک ریختند و کاری نماند که برای او نکنند. البته او آن روز کوچکترین میلی نداشت که خانه عمومیم را ترک کند، چنان که آن روز صبح و یا روز قبل و یا موقعی که شروع به کندن زمین خانه کرد نیز یک چنین خیالی در سر نداشت. او اکنون می‌دانست که آنها محترمانه او را در منزل جای خواهند داد، به ویژه که وی همه را خوشحال کرده و مجدداً اعتمادشان را به خود جلب کرده بود. آنها حاضر بودند او را روی دوش بردارند و این را یک افتخار و سعادت برای خود بدانند. ولی بیشتر احتمال داشت که برگشت ناشی از ترس او بعد از طوفان هنوز ذهناً عذابش می‌داد و او را برمی‌انگیخت که به نحوی از انحاء نقش یک قهرمان را بازی کند. از همه بالاتر آن که او می‌خواست به خودنمایی پردازد. فرصت حرف زدن و عبارت‌های پر آب و تاب گفتن و شیپور خود را نواختن، آن چنان برایش جالب توجه شده بود که نمی‌توانست در برابر اغوای فوق‌الذکر مقاومت ورزد. او مقاومت نکرد، او خود را از چنگ افرادی که او را در بند خود نگاه داشته بودند، آزاد کرد. او عصایش را طلبید و از آنها تقاضا کرد آزادش بگذارند تا در جهان بزرگ به هر کجا که دلش خواست برود. او اظهار داشت که در منزل عمومیم مورد توهین قرار گرفته و کتک خورده و حالا فقط به خاطر آن مراجعت کرده است که همه را خوشحال کند. او سؤال کرد که او چگونه می‌تواند در این خانه مملو از ناحق‌شناسی بماند و سوپ بخورد و به حیات خود ادامه دهد و از طرف دیگر کتک هم نوش جان کند؟» سرانجام او از تلاش دست برداشت و از نو در صندلی خود نشست، ولی بلاغت و فصاحت او قطع نمی‌شد. او از نو فریاد زد: «آیا به من در اینجا توهین نشده؟ آیا مورد سرزنش و شماتت شما قرار نگرفته‌ام سرهنگ؟ آیا خود شما هر لحظه انگشت استهزاء به سوی من دراز نکرده و مرا مانند کودکان

نادان طبقه کارگر که در خیابان عابرین را دست می‌اندازند مسخره نکرده‌اید؟ آری سرهنگ، من اصرار دارم این مقایسه را به کار برم، زیرا اگر شما جسماً این کار را نکرده باشید، معنأً مسخره‌ام کرده‌اید و تمسخر معنوی توهین آمیزتر از آزار جسمی است. من حرفی راجع به کتک نمی‌زنم...

عموم فریاد زد: فوما، فوما با تذکر این مطالب مرا خرد نکن. من قبلاً به تو گفتم که تمام خونم کافی نیست که لکه این توهینات را پاک کند، با مناعت طبع باش! ببخش و فراموش کن و بمان تا درباره‌ خوشبختی ما بیندیشی! کار فوما...

فوما فریاد زد: من دلم می‌خواهد همونعانم را دوست بدارم، او را دوست بدارم، ولی «او» را به من نمی‌دهند، آنها مانع می‌شوند که دوستش بدارم، آنها او را از من می‌گیرند. او را به من بدهید، به من بدهید تا دوستش بدارم! همونوع من کجاست آری؟ او کجا پنهان است؟ همانند دیوژن با چراغ در طول زندگی به دنبال او می‌گشتم و هنوز او را نیافته‌ام، و هنوز نتوانسته‌ام تا به امروز کسی را دوست بدارم، هنوز تا به امروز او را پیدا نکرده‌ام، ولی به کسی که در من نسبت به همونعانم احساسات خصمانه را برانگیخته! فریاد می‌زنم. همونعانم را در اختیارم بگذارید تا من دوستشان بدارم. آنها فالالی را بر من تحمیل می‌کنند! آیا می‌توانم فالالی را دوست بدارم ولو اینکه میل یک چنین کاری در من پیدا شود؟

نه. چرا؟ نه برای اینکه او فالالی است. چرا من نوع انسان را دوست نمی‌دارم؟ برای اینکه همهٔ افراد روی زمین فالالی‌ها و یا فالالی هستند. من فالالی را نمی‌خواهم، من از فالالی متنفرم. من روی فالالی تف می‌اندازم، او را زیر پا لگد می‌کنم، و اگر قرار باشد انتخابی کنم من ترجیح می‌دهم آسمودئوس را انتخاب کنم نه فالالی را. سپس ناگهان روی به فالالی که خیلی معصومانه روی پنجه پا ایستاده و به افرادی که اطراف ما

جمع بودند می نگریست گفت:

اینجا بیا، اینجا بیا، آزار دهنده ابدی من.

فوما در حالی که به فالالی نزدیک می شد گفت: اینجا بیا، من سرهنگ را به تو نشان می دهم! بیا فالالی به من بگو، راستش را بگو دیشب در خواب چه دیدی؟ بیا سرهنگ، بیا و دست پرورده خود را تماشا کن! یا الله فالالی، بگو.

پسرک بدبخت در حالی که می لرزید به اطراف خود نگاه کرد و منتظر بود نجات دهنده ای پیدا شود، ولی همه با ترس و لرز منتظر بودند که جواب او را بشنوند.

بیا، فالالی من منتظرم.

به جای اینکه فالالی جواب بدهد، ادا و شکلک درآورد، دهان خود را باز کرده و صدای گوساله درآورد...

سرهنگ آیا لجبازی این پسرک را می بینید؟

آیا می خواهید بگویند این عمل طبیعی است! برای بار آخر از تو

فالالی سؤال می کنم، دیشب در خواب چه دیدی؟

اورف را؟

باهچیف گفت: بگو مرا به خواب دیدی؟

یژه ویکن در گوش دیگرش گفت: راجع به فضیلت تعریف کن.

فالالی به اطراف خود نگاه کرد و سرانجام با گریه و زاری فریاد

برآورد. راجع به فضیلت شما... فضیلت یک گاو نر سفید.

همه غرغر کردند. ولی فوما فومیچ در اوج یک مناعت طبع فوق العاده

قرار گرفته بود!

او گفت: فالالی در هر حال در تو اخلاص و صمیمیت می بینم -

صمیمیتی که در دیگران دیده نمی شود. خدا به تو برکت بدهد! اگر تو به

تحریک دیگران عمداً داری مرا دست می اندازی، در این صورت خدا

تلافی اش را سر تو و دیگران در خواهد آورد و اگر حقیقت امر، غیر از این است، در این صورت به راستگویی تو احترام می‌گذارم، زیرا حتی در پست‌ترین موجودات (از قبیل تو) من چهره خدا می‌بینم... حالا من تو را می‌بخشم. فرزندان من، مرا در آغوش بگیرید. من با تو خواهم ماند.
همه فریاد زدند:

او خواهد ماند.

من خواهم ماند و خواهم بخشید. سرهنگ، به فالالی مقداری شیرینی بده و بگذار در یک چنین روزی که همه شادی می‌کنند. او گریه کند. لازم نیست بگویم که یک چنین مناعت طبع حیرت آور انگاشته می‌شد. این همه تفکر و آن هم در یک چنین لحظه و به خاطر که؟ به خاطر فالالی. عموم فوراً در صدد اجرای دستور فومافومیچ درباره دادن شیرینی به فالالی برآمد. دیری نگذشت که پراسکویا ایلینچنا با یک سینی پر از شیرینی - معلوم نشد که آن را از کجا آورده - آمد. عموم با دستان لرزان در صدد برآمد اول دو قطعه و بعد سه قطعه شیرینی را بردارد، ولی سرانجام چون دید از شدت هیجان نمی‌تواند کاری انجام دهد آنها را مجدداً در سینی رها کرد.

او فریاد زد: آه، از روزی مانند این! فالالی کتت را پیش بیاور. سپس وی شیرینی داخل سینی را درون کت او ریخت و گفت: این شیرینی‌ها به خاطر راستگویی توست.

ویدوپلیاسف که ناگهان بر آستانه در ظاهر شده بود، اعلام کرد: آقای کوروکین آمده‌اند!

همه مضطرب شدند، زیرا ظاهراً آمدن کوروکین نابهنگام بود. همه نگاه پرسش‌آمیزی بر عموم افکندند.

عموم با قدری اضطراب گفت: کوروکین؟ البته که من خوشحال هستم. سپس با حالت عصبی به فومانگاهی کرد و گفت: ولی حقیقتش این

است که متحیرم که در یک چنین لحظه‌ای، چگونه از او پذیرایی بکنم؟ کوروکین را هم دعوت کن. بگذار او هم در این شادمانی عمومی شرکت کند.

خلاصه آن که آن روز فوما مانند فرشته شده بود.

ویدوپلیاسف گفت: با احترام به اطلاعاتان می‌رسانم که امروز آن چنان که هست، نیست!

عموم فریاد زد: آن چنان که هست نیست؟ یعنی چه؟! این چرنديات چیست که بر زبان می‌آوری؟

بله، همچنان است که می‌گویم، او امروز در حال هوشیاری نیست. ولی قبل از اینکه عموم وقت آن را داشته باشد که دهانش را باز کند و سرخ شود و وحشت و اضطراب خود را نشان دهد، راز آن کشف شد. کوروکین بر آستانه در ظاهر شد و ویدوپلیاسف را کنار زد و روبه‌روی جمع ایستاد. او مردی بود کوتاه و تنومند، چهل ساله با موی سیاهی که کوتاه شده و به سفیدی گراییده بود. صورت گرد قرمز کدری داشت با چشمان قرمز خون گرفته. به خود کراوات موی دم اسب، که سگکی به پشتش وصل بود زده بود و جامه‌چاک‌دار مستور از کرک (که زیر بغلش به طرز بدی شکافته شده بود) در بر کرده و شلوار و صف‌ناپذیری در پای و کلاه‌ی چرب در دست گرفته بود.

آقا کاملاً مست بود. موقعی که به وسط اتاق رسید توقف کرد و درحالی که تلوتلو می‌خورد و سرش را تکان می‌داد - تو گویی کسی و یا چیزی را با بینی اش نوک می‌زند - ایستاد. سپس در گوش هر یک از حضار در حال نیشخند گفت: ببخشید خانم‌ها و آقایان. من... (اینجا یقه خود را سفت کشید) مچشان را گرفتم.

مادام لاژنرال به‌خود وقاری گرفت و بلادرنگ فوما هم که در صندلی راحت خود نشسته بود، زائر عجیب و غریب را ورنانداز کرد. باهچ‌یف با

اضطرابی که در آن قدری همدردی هم دیده می‌شد وی را برانداز کرد. تشویش و اضطراب عمومی باور نکردنی بود. او که به خاطر کروکین خیلی ناراحت شده بود گفت: «کروکین، گوش بده» کروکین کلامش را قطع کرد و گفت: Attendez (صبر کن) بگذار خود را معرفی کنم. من فرزند طبیعت هستم... ولی شما چه می‌بینید؟ اینجا خانم‌هایی هستند... ای رذل پست فطرت، چرا به من نگفتی اینجا خانم‌ها هستند؟» این را در حالی گفت که تبسم شیررانه‌ای بر لبانش نقش بسته بود و آنگاه ادامه داد: عیبی ندارد؛ خجول مباش. بگذار خود را به جنس لطیف معرفی کنم. به خانم‌های زیبا و افسونگر.

سپس به زحمت و لکنت زبان ادامه داد: شما یک میرنده بدبخت را روبه‌روی خود می‌بینید... که... و غیره و غیره... بقیه‌اش باید ناگفته بماند... موسیقیدان‌ها، یک پولکا بنوازید!

میزنچیکف خیلی آرام به طرف کروکین رفت و گفت: آیا میل نداری کمی چرت بزنی؟

چرت بزنی؟ شما می‌خواهید با این حرف به من توهین کنید؟ خیر! هرگز چنین خیالی ندارم. می‌دانی پس از یک مسافرت قدری استراحت و خواب لازم می‌باشد...

کروکین با خشم جواب داد، هرگز! آیا فکر می‌کنی من مستم؟ حتی یک ذره هم مست نیستم. ولی در اینجا مردم کجا می‌خوابند؟ بیا من فوراً ترا به محل خواب می‌برم.

«کجا؟ در محل نگهداری درشکه‌ها می‌بریدم؟ نه پسر، تو مرا به آنجا نخواهی برد! من هم اکنون یک شب در آنجا خوابیده‌ام... معه‌ذا، راهنماییم کن؛ چرا با یک پسر خوب نروم... من یک تشک نمی‌خواهم. یک مرد نظامی احتیاجی به تشک ندارد... ولی پیرمرد تو برو و برای من یک نیمکت مبلی آماده کن... آری! یک نیمکت مبلی.» و آنگاه پس از

مکث گفت: «می‌بینم، مرد شادی هستی، برای من چیزی غیر از این تهیه کن... تو می‌دانی که من به یک ذره عرق نیشکر که کافی است مگسی را در خود عرق سازد، به عبارت دیگر یک گیلان کوچک از این نوع عرق احتیاج دارم.»

میزنچیکف جواب داد: بسیار خوب، بسیار خوب. خیلی خوب. ولی کمی صبر کن. من باید خداحافظی کنم (Adieu mesdames) خداحافظ خانم‌ها و (adieu mesdemoiselles) خداحافظ دوشیزگان) شما به اصطلاح مسحورم کرده‌اید... ولی عیبی ندارد! درباره آن بعداً با هم حرف خواهیم زد... منتهی موقعی که او شروع می‌کند، پنج دقیقه قبل از اینکه شروع کند... بیدارم کنید. بدون من شروع نکنید! شنیدید چه گفتم. شروع نکنید!... و این مرد خوشحال از پشت میز نچیکف ناپدید گردید.

همه ساکت بودند. کسی به حیرت خود مسلط نشده بود. بالاخره فوما بدون اینکه حرفی بزند شروع کرد با دهان بسته خندیدن، کم کم خنده بی صدای او تبدیل به خنده بلند شد. مادام لاژنرال این را که دید. به نشاط آمد، گو اینکه هنوز حالت وقار توهین شده در چهره اش خوانده می‌شد، از هر طرف صدای خنده بلند شد. عمویم چنان سر جایش خشکش زده بود که گویی فلج گردیده است. در ضمن تقریباً اشک از چشمانش جاری بود... و برای مدتی به نظر می‌رسید که نمی‌تواند حرف بزند. سرانجام فریاد زد: خدای مهربان! چه کسی می‌توانست از این موضوع باخبر باشد؟ ولی تو می‌دانی...

ممکن است این حادثه برای هر کس رخ دهد. فوما، من به تو اطمینان می‌دهم که او مردی است بسیار راست و درست و محترم و مطلع. فوما... تو خواهی دید!...

فوما که از شدت خنده تکان می‌خورد گفت: من می‌بینم، می‌بینم، خیلی مطلع است. «مطلع» بهترین کلمه‌ای است که در این مورد می‌توان به

کار برد.

یژه‌ویکین با صدای آهسته گفت: او چقدر خوب قادر است دربارهٔ قطار راه آهن صحبت کند.

عمویم دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: فوما... ولی افرادی که دور او جمع شده بودند با سر و صدا کلامش را قطع کردند. فوما فومیچ چنان می‌خندید که گویی دچار حمله شده و عموی من که به او نگاه می‌کرد نیز شروع کرد به خندیدن.

سپس وی اظهار داشت: خوب چه اهمیتی دارد؟ تو مرد با مناعتی هستی فوما... تو قلب بزرگی داری. تو مرا خوشبخت کرده‌ای... و تو کوروکین را هم خواهی بخشید.

ناستنکا یگانه کسی بود که نخندید. او با چشمانی پر از مهر به شوهر آینده‌اش نگاه می‌کرد. او چنان به شوهر آینده‌اش نگاه می‌کرد که گویی می‌خواهد بگوید: «آه چقدر خوب و مهربان هستی، تو از همهٔ مردان جوان‌مردتری، چقدر من دوستت دارم!»



پایان

پیروزی فوما کامل و قاطع بود. بدون تردید بی او هیچ یک از مشکلات حل نمی شد و کاری که انجام شده بود هر نوع شک و ایراد را برطرف کرد. حق شناسی کسانی که او خوشبختشان کرده بود بیش از حد بود. عموم و ناستنکا در موقعی که فوما سعی می کرد ترتیب ازدواج آنها را بدهد، ناگهان ساشنکا فریاد زد: فوما فومیچ خوب و مهربان، من برای او یک مخده پشمی برودری تهیه خواهم کرد! اما او به من پرخاش کرد. که چرا این قدر سنگدل هستم. باهجه یف شدیداً هواخواه او شده بود که فکر می کنم چنانچه می کوشیدم چیزی ضد فوما فومیچ بگویم خفه ام می کرد. او مانند یک سگ کوچولو به دنبال فوما راه می افتاد و با احترام به او نگاه می کرد و برابر هر کلمه ای که وی می گفت او اظهار می داشت: شما مرد نجیبی هستید. شما مرد دانشمندی هستید.

و اما درباره یژه ویکین باید گفت که او بسیار خوشحال بود. پیرمرد در گذشته دور متوجه شده بود که ناستنکا عقل یگورایللیچ را از سرش برده. از آن زمان به بعد، یگانه رؤیای او چه در هنگام بیداری و چه در زمان خواب این بود که وسائل ازدواج آنها را فراهم کند، او تا آخرین لحظه به این ایده چسبیده بود و فقط موقعی از آن چشم پوشید که دیگر ممکن نبود

از آن صرف نظر کند. فوما اوضاع را تغییر داده بود. لازم نیست اضافه کنم که علی رغم خوشحالیش پیرمرد درون فوما را می خواند.

خلاصه، آنکه واضح بود که فوما تا ابد در آن خانه ارباب خواهد ماند و استبداد او حدودی نخواهد داشت. ما همه می دانیم که حتی کج خلقترین و بدجنس ترین افراد، ولی به طور موقت هم شده آرام و نرم می شوند، به شرطی که خواهش هایشان برآورده شود. ولی در مورد فوما فومیچ قضیه برعکس بود. به نظر می رسید وی در موقعی که توفیقی به دست می آورد احمق تر می شد و بیش از پیش خودش را می گرفت. چند لحظه قبل از صرف ناهار، بعد از آنکه لباسش را عوض کرد، او در صندلی راحتی خود نشست و عمومیم را احضار کرد و در حضور کلیه افراد خانواده شروع به ایراد به او، یک نطق دیگر کرد.

او گفت: سرهنگ، شما دارید وارد زندگی مقدس زناشویی می شوید آیا از تعهداتی که به گردن دارید، باخبرید....

نطقش حاوی این نوع مطالب و مطالب دیگر بود. تصور کنید ده صفحه که به اندازه Journal des Debats بود و با خط خیلی ریز نوشته شده و مملو از عجیب ترین چرندیات بود. نوشته ای که در آن به کلی چیزی راجع به وظایف ازدواج وجود نداشت، بلکه فقط مطالب شرم آوری درباره تعریف از عقل، ملایمت، مناعت طبع، مردانگی و بی غرضی خودش (یعنی فوما فومیچ) در برداشت.

همه گرسنه بودند؛ همه می خواستند ناهار صرف کنند، ولی معهدا، هیچ کس جرأت نکرد اعتراض کند و همه تا پایان با احترام به یاوه گویی های او گوش دادند. حتی باهچهی علی رغم اشتهای فوق العاده بی حرکت نشست و با کمال ادب و احترام به سخنانش گوش فراداد. فوما که تحت تأثیر فصاحت و بلاغت خود قرار گرفته بود سرزنده تر و بانشاط تر گردیده، در میخواری به زیاده روی پرداخت. او از طریق شوخی

کردن و لطیفه گفتن. سعی می‌کرد هوش و ذکاء خود را نشان بدهد. البته شوخی‌هایش به بهای جفت خوشبخت تمام می‌شد. همه می‌خندیدند و برایش کف می‌زدند. ولی برخی از شوخی‌هایش به قدری رکیک و وسوسه‌آمیز بود که حتی باهچہ یف را ناراحت کرد. سرانجام ناستنکا از کنار میز برخاست و با عجله رفت. فومافومیچ به طرز وصف‌ناپذیری از این جریان خوشحال شد. ولی بی‌درنگ خود را به وضع عادی درآورد. بر سبیل اجمال وی شروع به تعریف از ناستنکا و برشمردن فضایل او کرد و پیشنهاد داد که به سلامتی او جامی سرکشند. عموی من که یک لحظه پیش مضطرب و ناراحت بود حاضر شد که مجدداً فومافومیچ را در آغوش کشد.

به‌طور کلی، جفت نامزد شده به نظر می‌رسیدند که از همدیگر و از خوشبختی یکدیگر لبریز و شرمسارند. من متوجه شدم از هنگام عقد آنها با هم یک کلمه حرف نزده و حتی به نظر می‌رسید که سعی می‌کنند به همدیگر نگاه نکنند. موقعی که آنها از کنار میز غذا برخاستند، عموم ناپدید شد و نمی‌دانم به کجا رفت. من به طرف تراس رفتم تا بلکه او را در آنجا پیدا کنم. ولی در آنجا فومافومیچ را یافتم که بر روی صندلی راحتی نشسته و قهوه می‌نوشید و خیلی شنگول و سردماغ به نظر می‌رسید. در کنار او فقط یژه‌ویکین، با یاهچہ یف، میزنجیکف بودند. من ایستادم تا به حرف‌هایشان گوش بدهم.

فوما می‌گفت آیا می‌دانید که چرا در این لحظه من آماده‌ام که به خاطر معتقداتم حتی از داخل آتش بگذرم؟ علت چیست که هیچ یک از شما قادر به این کار نیستید؟ آری علتش چیست؟ علتش چیست؟

یژه‌ویکین به شوخی گفت: ولی فومافومیچ، هیچ لازم نیست که ما از توی آتش بگذریم. این کار چه معنایی دارد؟ اولاً در نتیجه این کار بدنمان می‌سوزد و ثانیاً به ما صدمه می‌رسد. پس حاصلش چیست؟

حاصلش چیست؟ خاکستر افتخار و شرافت باقی می ماند. ولی شما چگونه می توانید این نکته را درک کنید و قدر اندیشه مرا ندانید؟ برای شما غیر از سزار و اسکندر، مرد بزرگ دیگری وجود ندارد؟ و سزارهای شما چه کرده اند؟ چه افرادی را خوشبخت کرده اند! اسکندر لافزن شما چه کرد؟ او دنیا را فتح کرد؟ لشکری در اختیارم بگذارید تا من هم دنیا را فتح کنم. شما هم می توانید این کار را بکنید و او هم توانست این کار را بکند... از سوی دیگر او «کلینوس» پرهیزکار را کشت. ولی من کلینوس پرهیزکار را نکشته ام...

او یک توله بود، یک آدم رذل و پدرسوخته، او می بایست کتک حسابی می خورد، نه اینکه در تاریخ جهانی از او تجلیل شده و مقامی شامخ به او داده شود... با سزار هم می بایست همین رفتار به عمل می آمد!

تو می بایست سزار را مستثنی کنی!

فوما فریاد زد: خیر من این احمق را مستثنی نمی کنم!

باهچه یف نیز که مشغول میخواری بود به طرفداری فوما پرداخت و گفت: نه، او را مستثنی نکن. هیچ لازم نیست آنها را مستثنی کنی. آنها همه افراد بوالهوسی هستند و به چیزی غیر از چرخ خوردن روی پاشنه یک پا اهمیت نمی دهند! این سوسیس خورها! هم اکنون یکی از آنها می خواهد مؤسسه ای برای اعطای بورسیه افتتاح کند، بورسیه چیست؟ فقط شیطان می داند که این کلمه چه معنایی دارد! من شرط می بندم که این هم باید نوعی شرارت نوظهور باشد! و در اینجا یکی دیگر هست که در یک اجتماع محترم تلوتلو می خورد و تقاضای عرق می کند. من حرفی ندارم، اگر فردی قرار باشد که پی درپی می بخورد و بعد به استراحت پردازد و باز می بنوشد، در این صورت نباید به یک چنین فرد رحم کرد! زیرا این نوع افراد رذل و پدرسوخته اند. تو فوما در میان آنها یگانه کسی هستی که مذهب و منور است و چیزی سرش می شود!

اگر باهجه‌یف به کسی تسلیم می‌شد، بدون شرط تسلیم می‌شد و مطلقاً ایرادی به او نمی‌گرفت.

من در باغ و در کنار استخر در خلوت‌ترین نقاط دنبال عمومیم گشتم. او با ناستنکا بود. همین که مرا دید ناستنکا مانند کسی که مرتکب گناهی شده باشد پا به فرار گذاشت و در بوته‌ها پنهان شد. عمومیم با صورتی خندان به ملاقاتم شتافت. اشک شادی از چشمانش جاری بود. او دو دست مرا گرفت و آنها را به گرمی فشرد و گفت: عزیزم! هنوز نمی‌توانم باور کنم که چقدر خوشبخت شده‌ام... ناستیا همین احساس را دارد. ما فقط به تکریم و تجلیل خداوند متعال می‌پردازیم. ناستنکا هم اکنون می‌گریست. آیا باور می‌کنید که من نمی‌دانم مشغول چه کاری هستم و به کلی از خود بی‌خود می‌شوم و متحیرم. به آنچه که رخ داده باور نکنم یا باور نکنم. این اتفاق چرا برای من روی آورد؟ چرا! مگر من چه کرده‌ام؟ چه لیاقتی برای آن دارم!

من با ایمان و اعتقاد گفتم: عمو جان، اگر کسی لایق چیزی باشد این شما هستید که باید از آن برخوردار شوید. من هرگز مردی ندیده‌ام که به اندازه شما درستکار، نجیب و مهربان باشد.

او با وضعی که به نظر می‌رسید متأسف است گفت: نه سربوژا. اینکه گفتم خیلی شگفت است. آنچه بوده است، این است که ما فقط موقعی که سعادت‌مندیم مهربانیم (البته در واقع من تنها راجع به خودم حرف می‌زنم) ولی وقتی که بدبختیم، بهتر است کسی به ما نزدیک شود! ناستنکا و من هم اکنون راجع به همین موضوع صحبت می‌کردیم. اگر چه تا به امروز مسحور فوما بودم، علیهذا، آیا باور می‌کنی که به او اعتقاد نداشتم؟ گو اینکه به شما اطمینان دادم که او را مردی کامل می‌دانم؛ حتی دیروز که یک چنین هدیه‌ای را رد کرد به او اعتقاد نداشتم! این را حالا می‌گویم که از خودم شرمسارم. وقتی که خاطره امروز صبح را به یاد می‌آورم قلبم

می لرزد، ولی من نمی توانستم خودم را کنترل کنم... موقعی که راجع به ناستیا صحبت کردم به نظر می رسید چیزی در قلبم ضربه می زند. من درکش نکردم و مانند یک شیر رفتار کردم... و اگر...

«خوب عموجان» این کار یک عمل بسیار طبیعی بود.

عمویم این ایده را با اشاره دست رد کرد و گفت: نه، نه پسر، این طور نگو. حقیقتش این است که این عمل از فساد طبعم ظاهر می شود؛ از این ناشی می شود که من یک آدم خودخواه و شهوت پرستی هستم؛ خودم را تسلیم شهوات نفسانی کرده‌ام.

این است آنچه فوما می گوید. (در مقابل این گفته شخص چه می توانست جواب بدهد؟ آنگاه وی به سخن خود ادامه داد و با احساس عمیق گفت: «سریوژا تو نمی دانی که من چقدر زیاد عصبانی شده‌ام، خالی از احساسات غیر منصفانه و متکبر بوده‌ام و این طرز سلوک هم فقط نسبت به فوما نبوده است. حالا همه آنها به خاطر من می آید و از اینکه تاکنون کاری نکرده‌ام که سزاوار این همه خوشبختی باشم احساس شرمساری می نمایم. هم اکنون ناستیا همین حرف را زد. گو اینکه حقیقتش... من نمی دانم که او مرتکب چه گناہانی شده، زیرا او یک فرشته است نه یک انسان! او هم اکنون گفت که ما دین بزرگی به خدا داریم و باید سعی کنیم روز به روز بهتر شویم و به کارهای نیک دست یازیم.

شما باید می دیدید که او چقدر این حرف‌ها را با حرارت و به یک طرز بدیع و زیبا زد! اوه، خدایا، او چه دختر شگفت انگیزی است!

عمویم در حال هیجان مکث کرد و یک دقیقه بعد به سخن ادامه داد و گفت: پسر عزیزم، ما (مخصوصاً مادر و تاتیانا ایوانونا) سعی کردیم فوما را مورد نوازش قرار دهیم.

تاتیانا ایوانونا! چه مخلوق مهربانی!

اوه، من باید از طرز رفتاری که نسبت به آنها نمودم خودم را مقصر

بدانم!

رفتارم حتی با تو هم خوب نبوده است... ولی اگر کسی اکنون جرأت کند به تاتیانا ایوانونا توهین کند در این صورت... اوه، ناراحت نباش!... باید برای میزنچیکف هم کاری انجام دهیم.

بله، عموجان عقیده من اکنون درباره تاتیانا ایوانونا عوض شده. انسان نمی تواند از احترام گذاشتن و احساس همدردی نسبت به او خودداری ورزد.

عمویم با حرارت حرفم را قبول کرد و گفت: همین طور است، همین طور است. انسان نمی تواند، به او احترام نگذارد!

درحالی که با ناراحتی به من نگاه می کرد گفت: کوروکین را به عنوان مثال در نظر بگیر. امروز بعدازظهر بر او خندیدیم و معهذا چنان که می دانی این یک عمل نابخشودنی بود...

تو می دانی که ممکن است او یک مرد مهربان و فوق العاده ای باشد ولی سرنوشت... او را دچار مصائبی کرده است.

شما باور نمی کنید، ولی ممکن است واقعاً چنین بوده است.
خیر عموجان، چرا باورش نکنم؟

و با حرارت شروع کرد به اظهاراتی درباره مخلوقاتی که سقوط کرده اند و ممکن است حتی عالی ترین احساسات انسانی را دارا باشند. من گفتم اعماق روح انسانی قابل اندازه گیری نیست و ما نباید به افراد سقوط کرده با نظر تحقیرآمیز نگاه کنیم. بلکه باید بالعکس آنها را پیدا کرده کمکشان کنیم تا بلند شوند. و اشاره به این موضوع نمودم که معیار نیکی و اصول اخلاقی که یک جامعه قبولش کرده خالی از اشتباه نیست و درباره مطالبی از این قبیل صحبت کردم. در واقع به موضوع جان و حرارت بخشیدم و حتی شروع کردم به صحبت کردن درباره مکتب رئالیست. در پایان حتی ابیاتی از اشعاری که با این بیت آغاز می شود:

«موقعی که از اسارت تاریک اشتباه می‌رهیم...» خواندم.

عمومیم که فوق‌العاده به وجد آمده و تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: عزیز من، عزیز من، تو مرا خوب کرده‌ای و آنچه را که من قصد داشتم بیان کنم بهتر از خودم تشریح کردی. آری، آری! چرا انسان این قدر ستمگر است؟ چرا من اغلب ستمگر می‌شوم. درحالی‌که خوب بودن، این قدر باشکوه است؟ ناستیا هم اکنون همین حرف را می‌زد...

سپس درحالی‌که نگاهی به اطراف می‌افکند گفت: ولی نگاه کن، اینجا چقدر باشکوه است. چه تصویری! چه درختی! نگاه کن. بی‌زحمت می‌توانی دست‌هایت را دور این درخت بگیری. چه شیره گیاهی! چه شاخ و برگ‌هایی! چه نور آفتابی! بعد از طوفان چقدر همه چیز شاد و پاکیزه است!... شخص می‌تواند احساس کند که حتی درخت‌ها هم فهم و ادراکی دارند و دارای احساساتند و از زندگی لذت می‌برند... آیا این سخن خارج از موضوع است؟ تو چه فکر می‌کنی؟

عموجان احتمال زیاد دارد که آنها این طور باشند. البته به طریقه مخصوص به خود...

اوه بله، به روش مخصوص خود... خالق شگفت‌آور است. سربوژا، تو باید این باغ را خوب به خاطر داشته باشی؛ یادت می‌آید موقعی که بچه بودی چگونه در آن می‌دویدی و بازی می‌کردی؟

سپس درحالی‌که به من با نگاهی پراز مهر و مسرت می‌نگریست گفت: (می‌دانم به خاطر داری در موقعی که بچه بودی به تو اجازه می‌دادند، تنها به نزدیک استخر بروی، ولی آیا به خاطر داری که یک روز عصر «کاتیای» عزیز تو را به نزد خود طلبید و شروع کرد به نوازش کردن تو... تو چند لحظه پیش در باغچه می‌دویدی و صورتت سرخ شده بود؛ موی زیبای مجعد داشتی... او با مویت بازی کرد و گفت: کار خوبی کردی که یک یتیم کوچولو را به اینجا آوردی تا با ما زندگی کند! یادت می‌آید؟

عموجان، خیلی کم یادم می آید.

هنگام عصر بود و نور خورشید هر دوی شما را در خود غرق کرده بود. من در گوشه‌ای نشسته پیم می کشیدم و به تو نگاه می کردم... من هر ماه به داخل شهر می روم تا فاتحه‌ای سر قبرش بخوانم. سپس درحالی که صدایش ضعیف‌تر شده و در اثر جلوگیری از ریزش اشک می لرزید، اظهار داشت: من هم اکنون درباره آن باناستیا صحبت می کردم او گفت: با هم خواهیم رفت.

عمویم مکث کرد و کوشید احساسات خود را کنترل کند. در آن لحظه ویدوپلیاسف به نزد ما آمد. عمویم یکه خورد و گفت: ویدوپلیاسف، آیا تو از طرف فوما می آیی؟

اوه، خوب است، عالی است! حالا مطلبی راجع به کوروکین خواهیم شنید. من می خواستم تحقیق کنم و بدانم که...

من به او گفتم مراقب او باشد - منظورم کوروکین است. ویدوپلیاسف چه خبر است؟

ویدوپلیاسف گفت: من می خواهم به خاطرتان بیاورم که دیروز لطف فرمودید و به شکایت من رسیدگی کردید و قول دادید از من در قبال توهینات روزانه محافظت نمایید.

عمویم با وحشت فریاد زد. حتماً نمی خواهی موضوع نام خانوادگی را باز به میان آوری؟

چه می توانم بکنم؟ هر لحظه و هر ساعت به من توهین می شود...

عمویم در حال پریشانی گفت: اوه ویدوپلیاسف، ویدوپلیاسف! من باید با تو چه کنم؟ تو از این ده خارج خواهی شد. تو عمرت را در تیمارستان به پایان خواهی رساند!

ویدوپلیاسف گفت: من معتقدم که عقلم سر جایش هست...

عمویم کلامش را قطع کرد و گفت: اوه، بله، بله، پسر من این حرف را

نزدم که ناراحتت کنم. بلکه، به خاطر آن گفتم که به نفع توست. خوب این توهینات که از آن شکایت می‌کنی چیست؟ من حاضرم شرط ببندم که چیز پوچ و بی‌معنایی است.

آنها نمی‌گذارند عبور کنم

چه کسی در کار تو مداخله می‌کند؟

همه مداخله می‌کنند و بیشترش هم به خاطر ماتریوناست. زندگی من در اثر وجود او تلخ و مصیبت‌بار شده. معروف است که کلیه افراد که دارای قوه تمییز و ادراکند و مرا از دوران طفولیت به بعد دیده‌اند گفته‌اند که: قیافه من مثل یک خارجی است و مخصوصاً ظاهر و حالت صورتم چنین است. حالا، به خاطر همین موضوع آنها نمی‌گذارند من عبور کنم. حتی بچه‌های کوچک که باید شلاق بخورند، پشت سر من داد و فریاد می‌کنند... هم اکنون که به نزدتان می‌آمدم به داد و فریاد پرداختند... من نمی‌توانم این را تحمل کنم. آقا؛ از من حمایت کنید و به دفاع بپردازید.

اوه، ویدوپلیاسف! خوب آنها چه فریاد می‌زدند؟

حتماً یک موضوع پوچ و بی‌معنی بود که هیچ کس نباید به آن اعتنایی کند.

تکرار آن صحیح و مناسب نیست

خوب چه بود؟

یک چیز مشمئزکننده‌ای بود.

خوب، بگو چه بود؟

گریشکای جلف من، شیرینی خورد!

نفو، چه مردی! من فکر نمی‌کردم یک مطلب جدی باشد.

تو می‌بایست تف می‌کردی و عبور می‌کردی

من تف کردم، و آنها با شدت بیشتر فریاد زدند.

من گفتم: ولی عموجان، گوش کنید. چنان که می‌بینید او شکایت

می‌کند که نمی‌تواند در این خانه بماند، پس او را برای مدتی به مسکو به نزد خوشنویس بفرستید. شما به من گفتید که او پیش یک خوشنویس تربیت شده.

خوب عزیزم، آن مرد هم دچار یک پایان دردناکی شد.
مگر چه اتفاقی برایش افتاد؟

ویدوپلیاسف گفت: او بدبختی این را داشت که ملوک دیگری را به تصرف خود درآورد. علی‌رغم هوش و استعدادش به خاطر این عمل، به زندان افکنده شد و او در زندان برای همیشه به‌طور چاره‌ناپذیر بدبخت و بیچاره شد.

عمویم جواب داد: خیلی خوب ویدوپلیاسف، خودت را حالا آرام کن. من به کلیه این مسائل رسیدگی کرده و به آن سروسامان خواهم داد. من به تو قول می‌دهم که این کار را بکنم. خوب، از کوروکین چه خبر داری؟ آیا او خواب است؟

نه آقا، جناب آقا هم اکنون از اینجا رفتند. من آمده بودم این خبر را به شما بدهم.

عمویم فریاد زد:

چه؟ او رفته است! مقصودت چیست؟ چطور گذاشتی او برود.

آقا، در اثر عطفوت این کار را کردم. دیدن او متأثرم می‌کرد. موقعی که او به خود آمد و تمام جریانات را به خاطر آورد، روی پیشانی خود زد و با صدای بلند فریاد کشید...

به صدای بلند!...

محترمانه‌تر خواهد بود چنانچه این مطلب را توضیح بدهم. او به ناله‌های گوناگون پرداخت. او فریاد زد: حالا چگونه می‌توانم با جنس لطیف روبه‌رو شوم! و سپس وی اضافه کرد: من لایق آن نیستم که مرد باشم! و بدین ترتیب وی با زبان ادبی چنان به طرز رقت‌انگیز به صحبت

پرداخت که دلم به درد آمد و سخت متأثر شدم.

سرگی، من به تو گفته بودم که او مردی است دارای احساسات لطیف! خوب ویدوپلیاسف آخر تو چطور گذاشتی او برود؟ درحالی که من به تو مخصوصاً سفارش کرده بودم که مراقبش باشی؟ اوه عزیز، اوه عزیز! در اثر عطوفت قلبم به این کار دست زدم. او از من ملتسمانه تقاضا کرد که این حقیقت را به شما بگویم. درشکه چی او به اسبها علیق داد و زین بر آنها گذاشت. وی برای مبلغی که سه روز پیش به او قرض داده بودید از من تقاضا کرد که از شما صمیمانه تشکر کنم و اطلاع بدهم که پول مزبور را با اولین پست ارسال خواهد داشت.

عموجان، این پول بابت چه بود؟

ویدوپلیاسف جواب داد: او از ۲۵ روبل سیمین صحبت به میان آورد. عزیزم! من این مبلغ را به او در ایستگاه قرض دادم، او به اندازه کافی پول نداشت. البته او آن را با نخستین پست خواهد فرستاد... اوه عزیزم! چقدر من متأسفم! سریوژا آیا ما نباید کسی را به دنبالش بفرستیم که او را بازگرداند؟

نه عموجان، بهتر است این کار را نکنید.

من هم همین فکر را می‌کنم. سریوژا می‌بینی که من فیلسوف نیستم، ولی باور کن در انسان‌ها نیکی بیش از آنچه به ظاهر به نظر می‌رسد بیشتر وجود دارد. نمونه‌اش کوروکین می‌باشد که نتوانست با ننگ کاری که کرده بود روبه‌رو شود... ولی بگذار به نزد فوما برویم! ما در اینجا برای مدت کافی درنگ کرده‌ایم. او ممکن است در اثر ناسپاسی و بی‌اعتنایی ما رنجیده‌خاطر شود، بگذار برویم. اوه، کوروکین، اوه کوروکین!

داستان من پایان یافته. عشاق به هم رسیدند و ژنی نیک به صورت فومومیچ تسلط کامل بر آنها داشت. ممکن است در اینجا ملاحظات

مناسب و شایسته‌ای بنمایم؛ ولی در واقع فعلاً کلیه این نوع ملاحظات کاملاً زیادی و غیر ضروری است. به هر حال، عقیده من چنین است، به جای این کار کلمه‌ای چند درباره سرنوشت بعدی قهرمانان داستانم بنویسم. همان طور که می‌دانید هیچ داستانی کامل دانسته نمی‌شود مگر اینکه به این موضوع هم اشاره شده باشد. بله، باید گفت قواعد مقرر داشته که: این مطلب هم ذکر گردد.



عروسی آن جفت که از طریق بخشندگی خوشبخت شده بودند شش هفته بعد از وقایعی که هم اکنون شرحش را دادم انجام گرفت. چون این یک حادثه خصوصی خانوادگی بود، لذا بدون سر و صدا و مهمانان زیادی، صورت گرفت.

من ساقدوش ناستنکا بودم، میزنچیکف هم ساقدوش عمویم بود. البته مهمانان دیگر هم بودند و در بین این مهمانان از همه برجسته‌تر فومافومیچ بود. از او پذیرایی گرمی کردند و او را به روی دوش برداشتند. ولی در این مورد چنان اتفاق افتاد چون که فوما در اثر زیاده‌روی در نوشیدن شامپانی از خودبی خود شده بود، صحنه‌ای به وجود آمد که به دنبالش سرزنشها، فریادها و ناله‌ها بود. فوما به سوی اتاق خود دوید و خود را در آن حبس کرده فریاد زد که: مورد تحقیر قرار گرفته و حالا افراد جدیدی در خانواده عمویم آمده‌اند و لذا او تبدیل به هیچ شده و به صورت آشغالی درآمده که باید به دور ریخته شود. عمویم نومید شده بود؛ ناستنکا گریه کرد، مادام لائرنال مانند همیشه دچار حمله هیستریک شد... جشن عروسی تبدیل به عزا شد. و هفت سال زندگی به این طریق با فومافومیچ نصیب عموی بیچاره‌ام و ناستنکای بیچاره‌تر شد. تا زمان

مرگش (فوما فومیچ سال گذشته فوت کرد) او کج خلق شده خودش را می‌گرفت و دائم دعوی و مرافعه راه می‌انداخت. ولی احترامی که در اثر خوشبخت کردن یک زوج نصیبش شده بود نه تنها کاهش نیافت، بلکه روز به روز بیشتر می‌شد. یگورایلچ و ناستنکا به قدری خوشبخت شده بودند که عملاً از خوشبختی خود به هراس افتاده بودند و فکر می‌کردند خداوند آنها را بیش از حد خوشبخت کرده است و مستحق چنین نعمتی نیستند. لذا انتظار داشتند که در آینده کفاره آن را با روبه‌رو شدن با سختی‌ها و ناملایمات بپردازند. این موضوع به آسانی قابل فهم می‌باشد که در این خانه کمتر اربابی چنین متواضع و مهربان داشت، فوما فومیچ قادر بود هر چه دلش خواست بکند. و چه کارها که او در طی آن هفت سال نکرد! انسان هرگز نمی‌تواند تصوّر کند روح دروانه و سرگردان او چه هوس‌های منحرف و لگام‌گسیخته‌ای که ابداع و اختراع نکرد! مادر بزرگ من سه سال بعد از عروسی عمویم درگذشت. فوما از این محرومیت به شدت داغ‌دیده و محزون شده بود. وضع او در هنگام درگذشت مادر بزرگم به قدری بد بود که هنوز افراد خانواده عمویم آن را به خاطر دارند و با وحشت توصیفش می‌کنند.

موقعی که روی قبرش خاک می‌ریختند. فوما جست زد و گفت: او هم می‌خواهد با او دفن شود. برای مدت یک ماه به او کار داد و چنگال نمی‌دادند تا مبادا به خودکشی دست زند. در یک مورد چهار نفر به زود دهانش را باز کردند تا سنجاقی را که قصد داشت ببلعد از آن بیرون آورند. یک نفر خارجی که ناظر نزاع بود اظهار داشت: که فوما فومیچ در موقع تلاش ممکن بود هزار بار سنجاق را ببلعد. ولی او این کار را نکرد. همه از خرده‌گیری او به خشم درآمدند و او را ناتردا سنگدل و بی‌ادب خواندند. فقط ناستنکا حرفی نزد و کمی تبسم کرد، درحالی که عمویم با ناراحتی به او می‌نگریست.

باید افزود که اگر چه فوما مثل سابق خودش را می‌نگریست و هر طور که هوس می‌کرد رفتار می‌نمود. معهدا، دیگر مثل سابق مستبد نبود و با گستاخی عمومی را مورد سرزنش قرار نمی‌داد. فوما شکایت می‌کرد، می‌گریست، سرزنش می‌کرد و تقصیر را به گردن عمومی می‌انداخت، ولی مانند سابق ناسزا نمی‌گفت. دیگر صحنه‌ای مانند صحنهٔ مربوط به «عالی جناب» تکرار نشد و فکر می‌کنم علتش به خاطر ناستنکا بود. تقریباً به‌طور غیر محسوس و نامرئی او فوما را وادار کرد تا حدی تسلیم باشد و حدودی برای خود قائل گردد. او اجازه نمی‌داد وی شوهرش را تحقیر کند و اصرار داشت به خواسته‌هایش توجه نماید. فوما آشکارا دریافت که ناستنکا او را تقریباً شناخته است. گفتیم «تقریباً» چون ناستنکا نیز سعی می‌کرد دل فوما را به دست آورد و حتی موقعی که شوهرش از ناصح و رایزن خود تعریف می‌کرد، او به پشتیبانیش می‌پرداخت. ناستنکا، سعی می‌کرد دیگران هم نسبت به کلیهٔ تمایلات و خصوصیات شوهرش احترام گذارند، بدین ترتیب وی همه را وادار کرد دلبستگی شوهرش به فومافومیچ را توجیه نمایند. ولی من اطمینان دارم قلب پاک ناستنکا، تمام توهیناتی که در سابق به او شده بود از یاد برده. او در موقع ازدواج فوما را به خاطر همه چیز بخشید. و بالاتر آنکه، فکر می‌کنم او هم با عمومی هم عقیده شده بود که نباید از طعنه‌ای که زمانی نقش یک دلچکی را بازی کرده توقع داشت، بلکه باید بالعکس مرهم روی قلب مجروح‌اش گذاشت.

بیچاره ناستنکا یکی از این افرادی بود که تحقیر شده و رنج برده بود و خاطرهٔ تلخ آن را به یاد داشت. یک ماه بعد از درگذشت مادام لائرنال فوما ساکت‌تر و ملایم‌تر شد و رفتار دوستانه‌ای در پیش گرفت. ولی از سوی دیگر دچار حملات ناگهانی نوع دیگر می‌شد. مثلاً در یک جذب و سبات مغناطیسی فرو می‌رفت و همه را سخت می‌ترسانید و یا اینکه ناگهان در

هنگامی که حرف می‌زد و یا حتی می‌خندید، از هوش می‌رفت و دست و پایش جفت و سخت می‌شد و به همان حال که در موقع حمله قرار گرفته بود باقی می‌ماند. مثلاً اگر در حال خنده بود تبسمی روی لبانش نقش می‌بست. اگر چیزی مثلاً چنگال در دستش بود، چنگال در دستش باقی می‌ماند.

البته، بعدها از دست‌اش می‌افتاد. ولی فوما فومیچ هیچ احساس افتادن آن را از دست خود نمی‌کرد. او می‌نشست و خیره خیره می‌نگریست و حتی پلک چشمش تکان نمی‌خورد. ولی نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌گفت و نه چیزی می‌فهمید. گاهی این حالت تا یک ساعت برقرار بود. البته، هر کس در خانه بود تقریباً از ترس می‌مرد و نفسش را در سینه حبس می‌کرد و روی پنجه پاره می‌رفت و اشک می‌ریخت. سرانجام فوما درحالی که احساس خستگی فوق‌العاده می‌کرد به هوش می‌آمد و اظهار می‌داشت در طول مدت بیهوشی ابداً چیزی ندیده و چیزی هم نشنیده. به نظر می‌رسید این مرد به قدری هرزه است و به قدری میل به خودنمایی دارد که ساعت‌ها به اختیار خود درد و رنج را تحمل می‌کرد تا فقط بعداً بگوید: به من نگاه کنید، من حتی از همه شماها خیلی عمیق‌تر احساس می‌کنم.

عاقبت فوما به عمویم برای توهینات پی‌درپی‌اش، لعنت فرستاد و به خانه‌ی باهچه‌یف رفت تا با او زندگی کند. باهچه‌یف که از زمان ازدواج عمویم با ناستنکا مکرر با فوما فومیچ دعوا کرده بود، ولی در پایان از وی معذرت خواسته بود. در این مورد با گرمی از او پذیرایی کرد و فوراً در صدد برآمد که رابطه خود را رسماً با عمویم قطع کرده و حتی علیه او شکایت کند. یک قطعه زمین وجود داشت که سر مالکیت آن با هم اختلاف داشتند. گو اینکه عمویم از مالکیت آن صرف نظر کرده و آن را به آقای باهچه‌یف بخشیده بود. بدون اینکه به کسی حرفی بزند، اما آقای

باهچه یف سوار درشکه خود شده و به شهر رفت و در آنجا شکایتی علیه عمومیم تنظیم نمود و آن را به دادگاه تسلیم کرد تا قطعه زمین مزبور به او رسماً واگذار شود و خسارت تصرف عدوانی آن هم به او پرداخت گردد. در این اثنا، فومافومیچ، روز بعد از رفتار آقای باهچه یف ناراحت شده عمومیم را بخشیده و از او معذرت خواست و دوباره به استپانچیکوو مراجعت کرد.

آقای باهچه یف در موقع مراجعت به خانه چون فوما را در آنجا نیافت به طرز وحشتناکی خشمگین شد. ولی روز بعد سر و کله اش در استپانچیکوو پیدا شد و در حالی که اشک از چشمانش فرو می ریخت از عمومیم پوزش طلبید و شکواییه خود را باطل کرد. عمومیم در همان روز بین فومافومیچ و باهچه یف آشتی برقرار کرد و باهچه یف مانند یک توله به دنبال فومافومیچ به راه افتاد و در برابر هر کلمه ای که او می گفت اظهار می داشت: تو آدم زرنگی هستی، فوما! تو دانشمند هستی، فوما! اکنون فومافومیچ در گورش که در نزدیکی آرامگاه مادام لائرنال واقع شده قرار گرفته است. بالای گورش یک سنگ قبر گرانبهایی که از مرمر است و پوشیده از مطالبی در ستایش اوست دیده می شود. گاهی یگورایلچ و ناستنکا برای گردش به گورستان می روند تا یادی از او بنمایند. آنها اکنون نمی توانند حرفی از او بزنند و عمیقاً متأثر نشوند، آنها همه گفته هایش را و اینکه چه می خورد و چه دوست می داشت به خاطر می آورند و از اشیایی که متعلق به او بود - به عنوان یک گنجینه فوق العاده گرانبها - نگاهداری می شود، چون آنها این چنین غصه دار شده بودند، عمومیم و ناستیا بیش از پیش به هم علاقمند شدند. خداوند به آنها اولادی عطا نکرد، آنها از این لحاظ غمگینند. ولی آه و ناله هم نمی کنند.

ایلیوشا در مسکو مشغول تحصیل می باشد. لذا عمومیم و ناستیا تنها مانده اند و به هم سخت دلبستگی پیدا کرده اند، نگرانی آنها برای یک

دیگر به حد یک مرض رسیده است. ناستیا دائم عبادت می‌کند. فکر می‌کنم اگر یکی از آنها اول بمیرد. دیگری برای حتی یک هفته زنده نخواهد ماند. و من برای آنها از خداوند طول عمر مسئلت می‌نمایم. آنها با آغوش باز از هر کس که مهمان آنها شود پذیرایی می‌کنند و حاضرند هر فردی که بدبخت است با آنچه دارند، انباز شوند... ناستنکا علاقه به مطالعه و شرح احوال اولیاء دارد و با افسوس و پشیمانی اظهار می‌دارد که کار خوب عادی کردن کافی نیست. شخص باید همه چیز را به فقرا بدهد و در حالت فقر و بینوایی خوش باشد. اگر به خاطر ایلیوشا و ساشنکا دلواپس و نگران نمی‌بود عموم مدت‌ها قبل این کار را می‌کرد. زیرا او در هر چیز با همسرش موافق است.

پراسکویا ایلینچنا با آنها زندگی می‌کند و از اینکه به فکر آسایش و رفاه آنها باشد لذت می‌برد. اداره امور خانه دست اوست. آقای باهچه‌یف اندکی بعد از عروسی عموم از او خواستگاری کرد. ولی او تقاضایش را رد کرد و از این عمل چنین نتیجه گرفتند که او قصد دارد به خانقاه زنان تارک دنیا برود. ولی این امر هم عملی نشد؛ یک خصوصیت برجسته در اخلاق پراسکویا ایلینچنا هست و آن محو کامل نفس خود به خاطر افرادی که دوستشان می‌دارد می‌باشد. او به خاطر این گونه افراد خود را به کلی از یاد می‌برد و دائم به خواسته‌های آنان توجه دارد و با تمام هوس‌های آنها سازش می‌کند و به آنان خدمت می‌نماید. حالا که مادرش درگذشته، او تصور می‌کند که وظیفه اوست که برادرش را ترک نکند و از هر حیث از ناستنکا توجه و مراقبت نماید. یژه‌ویکین پیر هنوز زنده است و در این اواخر بیش از پیش به دیدن دخترش می‌رود. در آغاز به علت غیبت طولانی از استپانچیکوو و دور بودن از بچه‌های خود، عموم از او نومید شده بود. دعوت‌های عموم به جایی نرسید. او آن قدر که حساس و زودرنج بود، مغرور و متکبر نبود. حساسیت او گاهی به حد بیماری

می‌رسید... ایدهٔ اینکه او یک مرد فقیری بود باید از طریق لطف و مهربانی در خانهٔ یک مرد ثروتمند مورد پذیرایی قرار گیرد و احتمالاً یک مهمان‌ناخوانده محسوب شود، برایش گران می‌آمد. او گاهی حتی کمک ناستنکا را رد می‌کرد و فقط چیزی را قبول می‌کرد که مورد نیاز شدید او بود و از عمویم مطلقاً چیزی نمی‌گرفت.

ناستنکا اشتباه کرده بود، موقعی که به من در باغ اظهار داشت که پدرش به خاطر او نقش یک احمق را بازی می‌کند. این راست است که در آن موقع وی شدیداً مایل بود ناستنکا را به یگورایلویچ به زنی بدهد، ولی او فقط از طریق یک میل باطنی به این عمل دست زد تا بدخواهی متراکم درونی خود را بیرون بریزد. انگیزهٔ مسخره کردن در خون او بود. او به ظاهر چنان نشان می‌داد که یک متملق پست و فرومایه است. ولی در عین حال این نکته را کاملاً روشن کرده بود که این کار را فقط به خاطر نمایش دادن انجام می‌دهد و هر چه تملق‌گویی او پست‌تر بود، در باطن جنبه تمسخرآمیز بودنش بیشتر و آشکارتر بود. اسامی تمام بچه‌های خود را در بهترین آموزشگاه‌های مسکو و پترزبورگ به ثبت رساند. ولی این کار را فقط موقعی کرد که ناستنکا کاملاً اطمینانش داده بود که خرج آنها را از جیب خودش، یعنی از مبلغ سی هزار روبلی که تاتیانا ایوانونا به او داده، می‌پردازد. ولی حقیقت این است که ناستنکا هرگز مبلغ سی هزار روبلی مزبور را از تاتیانا ایوانونا نگرفته بود؛ ولی برای اینکه او را نرنجانند به او قول داده بودند که هر وقت به پول مزبور نیازمند شدند آن را از او خواهند گرفت. کاری که آنها کردند این بود؛ برای اینکه خرسندش سازند. در دو مورد مبالغ زیادی از او قرض کردند. تاتیانا ایوانونا سه سال پیش درگذشت و ناستیا مبلغ سی هزار روبلی را دریافت داشت. مرک تاتیانا ایوانونای بیچاره خیلی ناگهانی بود... تمام افراد خانواده خود را برای رفتن به یک مجلس رقص که در همسایگی برگزار می‌شد، آماده می‌کردند و او

هنوز لباس رقص را کاملاً نبوشیده و گل‌های رز سفید سحرآمیز را به خود نزده بود که ناگهان احساس کرد سرش گیج می‌رود. در این وضع در صندلی راحتی نشست و درگذشت. او را با حلقه گل به خاک سپردند ناستیا غرق غم و اندوه شد. در خانه عمویم مانند یک بچه از تاتیانا ایوانونا نگاهداری می‌شد. او با وصیت نامه‌ای که از خود باقی گذاشت و عقل سلیم خود را در آن نشان داده بود، همه را متحیر ساخت. علاوه بر سی هزار روبل ناستنکا، وی تمام ثروتش را که بالغ بر سی صد هزار روبل بود برای تعلیم و تربیت دخترهای فقیر و یتیم اختصاص داد، تا پس از فارغ‌التحصیل شدن مبلغی هم از این پول از آموزشگاه بگیرند. در طی سالی که او مرد دوشیزه پره‌پلتسین ازدواج کرد. پس از مرگ مادام لائرنال او در خانه عمویم مانده بود به امید اینکه طرف توجه تاتیانا ایوانونا قرار گیرد. در این ضمن کارمند جزئی که میشینو (یعنی همان آبادی کوچکی که در آن صحنه ابنوسکین و مادرش برای تاتیانا ایوانونا به وجود آمده بود) ابتیاع نموده بود. این مرد علاقه زیادی به دادخواهی کردن داشت و دارای شش فرزند بود. به اندیشه اینکه ممکن است دوشیزه پره‌پلتسین دارا باشد، از طریق یک شخص ثالث از او خواستگاری کرد و دوشیزه مزبور هم تقاضایش را قبول کرد. شوهر دوشیزه پره‌پلتسین همانند یک مرغ، فقیر بود و دار و ندار او عبارت بود از سیصد روبل سیمین و این را هم ناستنکا روز عروسی به او بخشیده بود. حالا زن و شوهر صبح تا شب با هم دعوا می‌کنند... دوشیزه پره‌پلتسین موی بچه‌ها را می‌کشد و بر گوش آنها با مشت می‌زند و از آن طرف کارمند جزء مزبور صورت دوشیزه پره‌پلتسین را می‌خراشد (مردم چنین می‌گویند) و دائم او را به عنوان اینکه دختر یک سرگرد است مسخره می‌کند.

میزنچیکف هم در این آبادی مستقر شده است. او عاقلانه از امیدهایی که نسبت به تاتیانا ایوانونا داشت دست برداشته و یواش یواش

شروع به فراگرفتن کارهای فلاحتی کرده است. عمویم او را به یک کنت پولدار که ملک وسیعی با سه هزار رعیت دارد (این ملک به فاصله ۶۰ میلی از استپانچیکوو قرار گرفته) معرفی کرده، وی گاهگاهی به املاکش سر می زد. چون قابلیت میزنچیکف را مشاهده کرد و ضمناً تحت تأثیر توصیه عمویم قرار گرفت، کنت پُست پیشکاری را به او واگذار کرد و پیشکار سابق خود را که یک نفر آلمانی بود از کار بیکار کرد. این پیشکار علی رغم اینکه لاف درستکاری آلمانی می زد. ارباب خود را مانند یک درخت لیمو لخت کرده بود! پنج سال بعد به قدری مُلک او آباد شد که غیرقابل تشخیص گشته بود؛ دهقانان پولدار و خوشبخت شده و کار زراعت به طریقی که سابق امکان ناپذیر می نمود پیشرفت کرده و عایداتش تقریباً دوبرابر شده بود. پیشکار جدید شایستگی خود را نشان داد، به طوری که در یک ایالت دیگر قابلیت او به عنوان یک زارع ورد زبان خاص و عام گردید. پنج سال بعد علی رغم اعتراض کنت و وعده های او با اینکه حاضر است اضافه حقوق خوبی به او بدهد؛ میزنچیکف استعفای خود را تقدیم کرد. کنت ناراحت شده و متحیر ماند. کنت تصور می کرد یک زمیندار دیگر او را تطمیع کرده است. همه متعجب شدند وقتی که دو ماه بعد از استعفاء میزنچیکف یک ملک مرغوب با صد رعیت از یک هزار که دوستش بود و تمام ثروت خود را حیف و میل نموده بود، خرید. این ملک به فاصله ۳۰ میل از املاک کنت قرار داشت.

میزنچیکف بلافاصله صد رعیت را در گرو گذاشته و سال بعد یک ملک دیگر در کنار ملک خود که دارای شصت رعیت بود خرید. اکنون او یک مالک حسابی است و طرز اداره کردن املاکش نظیر ندارد. همه تعجب می کنند که چگونه او در عرض مدتی کوتاه این همه پول به دست آورده است. برخی سرشان را تکان می دهند. ولی میزنچیکف کاملاً بر خود مسلط است و احساس می کند که کاملاً بر حق است. او در مسکو

دنبال خواهر خود کس فرستاده است، همان خواهری که به او سی صد روبل داد تا موقع حرکت به استپانچیکوو برای خود پوتین بخرد. او دختر خیلی شیرینی بود، ولی حالا دیگر در ریعان جوانی اش نبود، دختری بود مهربان، پر محبت، تحصیل کرده و فوق العاده محبوب. او در طول این مدت در گوشه‌ای از مسکو به عنوان همدم یک زن به سر می‌برد و زندگی بسیار تلخی داشت. اکنون او برادرش را می‌پرستد و از خانه اش نگاهداری می‌کند و اراده او را قانون می‌داند و خود را خوشبخت می‌انگارد. برادرش او را لوس نکرده و کارهای سخت به او واگذار می‌کند، ولی خواهر سختی این کارها را احساس نمی‌نماید. او در استپانچیکوو محبوبیت زیادی به دست آورده و گفته می‌شود که آقای باهجه‌یف به او بی‌علاقه نیست. در هر حال امیدواریم در طی یک داستانی دیگر مفصلتر درباره کارهای باهجه‌یف بحث کنیم. خوب فکر می‌کنم به اندازه کافی درباره شخصیت‌های استپانچیکوو صحبت کرده‌ام... آه راستی، گاورایلا را فراموش کردم. گاورایلا خیلی پیر شده و زبان فرانسه را از یاد برده است. فالالی درشکه‌چی خوبی شده، بیچاره ویدوپلیاسف هم سال‌ها در تیمارستان به سر برد و فکر می‌کنم در همانجا درگذشته. در عرض چند روز آینده، بار دیگر به استپانچیکوو باز خواهم گشت و حتماً سراغ او را از عمویم خواهم گرفت.

پایان



Friend's family

Fedor Dastoevskii



9 789642 575190

